

متن کامل

سالار مگسھارا

برندہ جایزہ نوبل در سال ۱۹۸۳

اثر

ویلیام گلڈینگ

ترجمہ سوسن اردکانی، شاپہن

LORD OF THE FLIES

BY WILLIAM GOLDING

First Published in 1954

by Faber and Faber

30th Impression 1982

متن کامل سالارمگس ها

برنده جایزه ادبی نوبل در سال ۱۹۸۳

اثر: ویلیام گلدینگ

ترجمه: سوس اردکانی (شاهین)

چاپ اول: مرداد ۱۳۶۳

حروفچینی: مؤسسه مشیری

تهراژ: ۲۰۰۰ نسخه

انتشارات: آپادانا، تهران - خیابان جمهوری کوچه ممتاز.

کلیه حقوق تجدید چاپ برای مترجم محفوظ است.

بنام خداوند هستی بخش

پیشگفتار

"ویلیام جerald گلدینگ" در روستای دورافتاده‌ای، نزدیک قبرستانی قدیمی چشم‌به‌جهان گشود. تاریخ تولدش ۱۹ سپتامبر ۱۹۱۱ و زادگاهش استان "کورنوال" در منتها الیه جنوب غربی انگلستان است. "کورنوال" ناحیه‌ای خوش آب و هوا است که مناظر دریائی آن به‌زیبائی شهرت دارد. پدر "گلدینگ" مدیر مدرسه و ریاضیدان بود. کودکی "گلدینگ" دور از شهر و در آغوش طبیعت سپری شد. از یکسوی طبیعت زیبا، سواحل فریبنده، دریای پرگشش و قبرستان رمزآلود در ذهن او نقش‌هایی به‌جا می‌گذاشتند، و از بسوی دیگر منطق ریاضی پدرش او را تحت‌تأثیر قرار داده بود، بطوری که همیشه گشش ذهنی او بسوی این دو جنبه متفاوت از زندگی در آثارش احساس می‌شود.

"گلدینگ" از هفت سالگی آرزو داشت نویسنده شود - در ۱۹

سالگی به دانشگاه "کسفورد" رفت و در زمینه علوم طبیعی، و ادبیات انگلیسی و آنجلوساکسون به مطالعه پرداخت. در ۲۳ سالگی اولین کتاب خود را که مجموعه اشعار بود به چاپ رسانید. مدتی مددگار اجتماعی و چندی معلم بود. با شعله‌ور شدن آتش جنگ جهانی دوم به نیروی دریایی کشورش پیوست و از سال ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵ (سنین ۲۹ تا ۳۴ سالگی) در نیروی دریایی خدمت کرد و با سیمای واقعی جنگ روبه‌رو شد. تجربه‌های او از جنگ، وی را با چهره‌های تازه‌ای از زندگی آشنا می‌کرد که روی ذهن پویایش اثر عمیقی می‌گذاشت. بطوری که اندیشه‌های او را سخت به‌خود مشغول داشت.

تجربه‌های "گلدینگ" در طی جنگ و صحنه‌ها و منظره‌هایی که از رفتار انسان با هم‌نوعان خود مشاهده کرد و شقاوت‌ها و بیرحمی‌هایی که از بشر جنگجو دید، یکباره افکار او را متوجه ساده‌ترین و درعین حال بغرنج‌ترین موجودات کرد که نام آشنائی دارد: بشر!

بشر چیست؟ چگونه می‌اندیشد؟ چگونه رفتار می‌کند؟ چرا اینگونه رفتار می‌کند؟ چرا بشر متمدن و با نزاکت، بشر دوست داشتنی و مهربان، بشر عاقل و با شعور، ناگهان به جانوری درنده‌خو و وحشی تبدیل می‌شود که تازیانه خشمش بی‌رحمانه بر سر هم‌نوعانش فرود می‌آید؟

چگونه است که انسان تغییر ماهیت می‌دهد؟

آیا انسان به راستی تغییر ماهیت می‌دهد؟

یا این که پرده‌هایی که روی سرشت و فطرت اصلی او کشیده شده، به دست حوادث به‌گناری می‌رود و چهره واقعی او را عیان می‌سازد؟

پس چگونه است که همه چنین نیستند؟

چرا حوادث مشابه، همه انسانها را درنده خو نمی‌کند؟

جنگ، "گلدینگ" معلم، شاعر، مددکار اجتماعی و سرانجام افسر نیروی دریائی را، تبدیل به "گلدینگ" فیلسوف و نویسنده می‌سازد. فلسفه و روانشناسی بشر، مشغولیت ذهنی او است و نویسندگی، راهی برای درمیان گذاشتن افکار خود با جهانیان.

برای "گلدینگ" مسئله، همان مسئله‌ساز است: بشر، این عادی‌ترین و درعین‌حال ناشناخته‌ترین موجود جهان. او می‌کوشد روان بشر را بشکافد و انگیزش‌ها و محرکات رفتارهای او را بشناسد در این راه به‌همه عوامل، اعم از اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، فرهنگی، روانی و... توجه نشان می‌دهد، و با این حال گویی به‌عامل ذات بشر بیش از سایر عوامل مجال تاثیر می‌بخشد، چنانچه خود در مقاله‌ای می‌نویسد: "از مطالعاتم روی بشر به‌این اصل رسیده‌ام که آنقدر شیطان در نهاد بشر نهفته که نمی‌توان وجود همه آنها را با فشارها و تزییقات اجتماعی توجیه کرد."

"گلدینگ" به‌وجود شیاطینی در ذات بشر معتقد است، و برای این اندیشه است که هرگاه به‌این شیاطین مجال داده شود، روح بشر را به‌بند خود می‌کشند و او را از مقام انسانی به‌درجه‌پست حیوانی و وحشی‌گری سوق می‌دهند. سلاح بشر در تسلط بر این شیاطین، عقل و منطق و اخلاق و معنویات است و تنها از این راه است که می‌توان از سقوط روح در ورطه هولناک تباهی جلوگیری کرد.

"گلدینگ" در اولین رمان خود "سالار مگس‌ها" که در سال ۱۹۵۴ در انگلستان منتشر ساخت، همین اندیشه را با خواننده درمیان می‌گذارد. "سالار مگس‌ها" سرگذشت گروهی پسرچه

مدرسه‌ایست که بر اثر سانحه هوایی، در یک جزیره متروک گرمسیری بی‌سرپرست رها می‌شوند. پسرها ۶ تا ۱۲ ساله و در سنینی هستند که از زندگی اجتماعی جز تصاویری مبهم در ذهن ندارند. هنوز شخصیت‌شان آنچنان ساخته و پرداخته نشده که اگر از نظام اجتماعی و مدنی خود بیرون بیفتند، بتوانند زندگی معقولی برای خود پی بریزند. و در نتیجه، ذهن آنها برای رجعت به فطرت خود آمادگی کامل دارد. بچه‌ها خیلی زود به زندگی وحشی و بدوی برمی‌گردند، شکار و آتشیانی دو مشغله مهم زندگی آنها می‌شود و غریزه‌های خام و ابتدائی در وجودشان مجال بروز و سلطه جوئی می‌یابند. بین این غرایز با منطق و اخلاقیاتی که در بعضی از ذهنها هنوز سوسو می‌زند، کشمکش درمی‌گیرد و با به‌اوج رسیدن کشمکش‌ها، فاجعه‌ها یک به یک رنگ می‌گیرند و در مقابل، معصومیت، پاکی، صداقت و عذوفت یک به یک رنگ می‌بازند تا جایی که به نیستی می‌گرایند.

این رمان که بر ضرورت مهار کردن تمایلات غریزی و تحمیل قدرتهائی به استواری خرد و اخلاقیات بر آنها تاکید می‌کند، از اولین چاپ خود به‌عنوان رمانی تکان دهنده نظرها راجلب کرد. و منتقدان درباره آن مقالاتی نوشتند.

از اولین سال انتشار تا بحال، "سالار مگس‌ها" بیش از ۹۷ بار در اروپا و آمریکا تجدید چاپ شده، و همواره جزو پرفروش‌ترین رمانهای روز بوده است. و در سال ۱۹۸۳ که به دریافت جایزه ادبی نوبل نائل آمد، با درخشش بیشتری، توجه جهانیان را به خود جلب کرد.

"گلدینگ" که از ۵۵ سالگی از گلیه فعالیت‌های اجتماعی خود دست کشید تا نویسنده‌ای تمام وقت باشد، بعد از "سالار مگس‌ها"

کتابهایی به مراتب پیچیده‌تر و فلسفی‌تر نوشت. وی که هنوز هم شیفته دریا و دریانوردی است، اکنون در آستانه ۷۴ سالگی با همسر و دو فرزند خود در جلگه "سالیسبوری" در جنوب مرکزی انگلستان زندگی می‌کند.

از جمله آثار او: وارثان (۱۹۵۵) - پینچرمارتین (۱۹۵۶) -
 نمایشنامه پروانه برنزی (۱۹۵۸) - برج (۱۹۶۴) - هرم (۱۹۶۷) -
 سقوط آزاد - مجموعه مقالات و سایر قطعات - رب النوع عقرب
 (۱۹۷۱) - تشریفات عبور (۱۹۸۰) را می‌توان نام برد.

سوسن اردگانی

دی ۱۳۶۲

فصل اول

صدای صدق

پسرک موبور خود را از چند قدمی آخر صخره پائین کشید و بطرف مرداب راه افتاد با آن که روپوش مدرسه‌اش را از تن درآورده بود و با یک دست آنرا بدنبال خود می‌کشید، با این حال از فرط گرما عرق کرده بود و پیراهن خاکستریش آزارش می‌داد و موهایش به پیشانی‌ش چسبیده بودند. پرتگاه دراز پیرامون او که به جنگلی منتهی میشد مثل یک حمام بخار داغ بود. پسرک به زحمت از میان پیچک‌ها و تنه‌های شکسته و افتاده درختان پیش می‌رفت که ناگهان پرنده‌ای که فقط نقش قرمز و زردی از آن به نظرش رسید با فریادی ساحرانه مثل برق از بالای سرش رد شد.

در پی فریاد پرنده، صدای دیگری به گوشش خورد صدایی که می‌گفت :

— آهای! صبر کن! وایسا!

بوته‌های کوچک لب پرتگاه جنبید و انبوهی از قطره‌های باران
چک‌چک بر زمین ریخت . صدا گفت :

— وایسا ! من گیر کرده‌ام .

پسرک موبور ایستاد و بی‌اراده جورابش را بالا کشید . حرکت او
بقدری عادی بود که گوئی جنگل ، محوطه اطراف خانه‌اش است .
صدا دوباره گفت :

— اینقدر اینجا پیچک هست که اصلا " نمی‌شود تکان خورد .

صاحب صدا از لابلای بوته‌ها عقب عقب بیرون آمد . نیم‌تنه
بادگیر کثیف او به شاخه‌ها می‌گرفت و خراشیده می‌شد . در زانوهای
برهنه و گوشت‌الودش خار فرو می‌رفت . خم شد . با دقت و احتیاط
خارها را بیرون کشید و بعد به طرف پسرک موبور رو برگرداند . او
خیلی چاق و از پسرک موبور کوتاه‌تر بود . درحالی که دنبال جا
پاهای مطمئنی می‌گشت و با احتیاط قدم برمی‌داشت جلو آمد و از
پشت عینک قطور خود به طرف بالا نگاه کرد و به پسرک موبور گفت :

— مردی که بلندگو داشت کجاست ؟

پسرک موبور سری تکان داد و گفت :

— اینجا جزیره است . یا دست کم من گمان می‌کنم که یک جزیره
باشد . آن صخره که میان دریا می‌بینی یک تپه دریائی است . امکان
دارد هیچ آدم بزرگسالی اینطرفها نباشد .

پسرک چاق وحش‌ترده بنظر می‌رسید . او گفت :

— خلبان آنجا بود . نه توی کابین مسافران ، بلکه در کابین
جلوئی ایستاده بود .

پسرک موبور به تپه دریائی دقیق شده بود . پسرک چاق به سخنان
خود ادامه داد :

– راستی، بچه‌های دیگر... بعضی‌هایشان حتماً بیرون آمده‌اند، مگر نه؟

پسرک موبور با بی‌فیدی بطرف آب راه افتاد. وانمود می‌کرد از چیزی خبر ندارد ولی می‌کوشید رفتارش عادی باشد و بی‌علاقه نشان ندهد. با این حال پسرک چاق دنبالش دوید و پرسید:

– پس تو می‌گوئی هیچ بزرگسالی اینطرفها نیست؟

– فکر نمی‌کنم.

لحن پسرک در هنگام جواب جدی بود، ولی طولی نکشید که لذت تحقق آرزوئی دیرین وجودش را احاطه کرد. وسط پرتگاه معلق زد و روی کله ایستاد و به پسرک چاق که واژگونه دیده‌می‌شد پوزخندی زد و گفت:

– هیچ بزرگسالی اینطرفها نیست!

پسرک چاق پس از لحظه‌ای تفکر پرسید:

– پس خلبان چی؟

پسرک موبور پاهایش را پائین آورد و روی زمین گرم که بخار از آن بلند می‌شد نشست و گفت:

– باید بعد از انداختن ما پرواز کرده، رفته باشد. نه امکان نداشت بتواند با یک هواپیمای چرخدار اینجا فرود بیاید.

– به‌ما حمله شد!

– خلبان سالم برمی‌گردد.

پسرک چاق سری تکان داد و گفت:

– موقعی که سقوط می‌کردیم من از پشت پنجره بیرون را نگاه کردم و آنطرف هواپیما را دیدم که دود از آن بیرون می‌آمد. آتش گرفته بود.

برتگاه را برانداز کرد و ادامه داد :

— این هم کار کابین مسافران است .

پسرک موبورخودش را جلو کشید و به تنه شکافته و بریده درختی دست مالید . به نظر می‌رسید که موضوع توجهش را بخود جلب کرده . پرسید :

— حالا کابین مسافران کجا افتاده ؟

— طوفان آنرا بطرف دریا راند . با این همه تنه بریده درخت که اینجا افتاده ، سقوطش نمی‌توانسته چندان بی‌خطر باشد . باید هنوز چند تا از بچه‌ها توی آن باشند .

— بعد از چند لحظه دودلی ، پرسید :

— اسمت چیست ؟

— "رالف" (۱)

پسرک چاق منتظر بود که بنوبه خود ، اسم او هم پرسیده شود ، ولی دوستش علاقه‌ای به اینکار نشان نداد . پسرک موبور که اسمش "رالف" بود ، با لبخند گنگی از جا بلند شد و دوباره بطرف آبیگر راه افتاد .

پسرک چاق با سماجت پایه‌پایش راه می‌رفت . او گفت :

— گمان کنم خیلی از بچه‌ها همین دوروبرها پخش باشند . تو

که کسی را ندیده‌ای ، نه ؟

"رالف" فقط سری تکان داد ، بعد با قدمهای تند براه خود

ادامه داد . اما پایش به شاخه‌ای گرفت و محکم زمین خورد .

پسرک چاق تا به او برسد به نفس نفس افتاده بود . گفت :

— عمه جانم گفته بود که نباید بدوم، آخر، بخاطر نفس تنگی ام...
 — چی؟ نفس تنگی؟
 — آره. نفسم می‌گیرد.
 و بعد با غرور توضیح داد:

— توی مدرسه‌مان فقط من نفس تنگی داشتم. تازه، از سه‌سالگی هم عینک می‌زدم.

عینکش را از چشم برداشت و لبخند زنان آنرا بطرف "رالف" گرفت. مرتب پلک‌هایش بهم می‌خورد. بعد با نیم‌تنه کثیفش شیشه‌های عینک را پاک کرد. ناگهان، گوئی فکری به‌خاطرش رسید، حالت صورت رنگ پریده‌اش عوض شد. عرق روی گونه‌هایش را پاک کرد. با عجله عینک را روی بینی‌اش گذاشت و گفت:

— آن میوه‌ها...

نگاهش را در اطراف پرتگاه دوآند و تکرار کرد:

— آن میوه‌ها... گمان کنم که...

عینکش را زد و از "رالف" دور شد و درحالی که دولا شده بود و در میان شاخ و برگهای درهم پیچیده فرو می‌رفت به "رالف" گفت:

— زود برمی‌گردم.

"رالف" بی‌سروصدا خود را از میان شاخ و برگها بیرون کشید و دزدانه راه افتاد. چند لحظه‌ای نگذشته بود که باز صدای نفس نفس زدنهای پسرک چاق را از پشت سر شنید با عجله بطرف دیوارهای که هنوز میان او و دریا حائل بود پیش می‌رفت، تا سرانجام با بالا رفتن از تنه شکسته درختی خود را از جنگل بیرون کشید.

ساحل، نخلستانی بود پر از نخل‌هایی که در مقابل نور قامت

افراشته یا به طرفی خم شده یا سر خم کرده بودند و برگهای سبزشان در ارتفاع ۳۰ متری در آسمان پروبال می زدند. زیر نخلها زمین پر از علفهای هرز بود و تنه درختان افتاده جابه جا، سبزی یکنواخت آن را از میان می برد. نارگیل های پوسیده و جوانه نخل در همه جا پسراکنده بود و درست در آن سوی نخلستان تاریکی جنگل و فضای باز پرتگاه به چشم می خورد.

"رالف" دستش را به تنه خاکستری یک درخت تکیه داد و همان جا ایستاد و به آب درخشان چشم دوخت. در فاصله ای دور، شاید حدود یک کیلومتر آن طرف تر، خیزابهای کف آلود سفید خود را بر تپه دریائی می کوفتند و در پشت آنها دریای گسترده آبی تیره بود. درون قوس ناهموار تپه دریائی، مرداب با سایه روشنی از رنگهای آبی و سبز و ارغوانی، مثل یک دریاچه کوهستانی آرام می نمود. ساحل شنی در فاصله میان نخلستان و دریا به شکل کمائی باریک و بی انتها گسترده شده بود. به طوری که در سمت چپ "رالف" چشم انداز نخلها و ساحل و آب تا بی نهایت کشیده می شد. کرما همه جا حکمفرما بود و گوئی به چشم دیده می شد.

"رالف" از پهنه نخلستان پائین پرید. پاهایش توی ماسه ها فرو رفت. کرما بشدت آزارش می داد. حس می کرد لباس روی تنش سنگینی می کند، با یک حرکت تند، کفشها را از پا پراند و جورابهای کشدار را به سرعت کند و دوباره روی پهنه نخلها پرید. پیراهنش را از تن درآورد و درحالی که سایه سبز نخلستان و جنگل روی شانه هایش می لغزید، در میان نارگیلهائی که شبیه جمجمه بودند ایستاد. قلاب کمربندش را که شبیه مار بود باز کرد. شلوار کوتاه و زیر شلواری اش را از تن درآورد و همانطور برهنه در آنجا

ایستاد، و به ساحل و دریای خیره‌کننده چشم دوخت.
 با دوازده سال و چند ماه سن بزرگتر از آن بود که شکمش
 هنوز مثل شکم کودکان برجسته باشد و کوچکتر از آن که بلوغ او را
 از ریخت بیندازد. از روی شانه‌های پهن و ستبرش می‌شد حدس
 زد که روزی می‌تواند یک مشت زن شود، با این حال در لبها و
 چشم‌هایش، آرامش و ملایمتی وجود داشت که از سرکشی و شرارت
 در آن نشانی نبود.

با دستش، تنه درخت را به آرامی نوازش کرد. سرانجام واقعیت
 وجود جزیره را می‌پذیرفت. از فرط شادی خندید و کله معلق زد و با
 مهارت روی پا برگشت. جستی زد و به ساحل پرید، زانو زد و ماسه‌ها
 را جلوی سینه خود روی هم انباشت. سپس عقب نشست و درحالی
 که چشمانش از فرط هیجان برق می‌زد، به آب نگاه کرد.
 — "رالف"!

پسرک چاق از پهنه نخلستان خود را پائین کشید و با احتیاط
 روی لبه آن نشست و گفت:

— ببخش که اینهمه معطل کردم. آن میوه‌ها...
 عینکش را پاک کرد و آنرا روی برآمدگی بینی خود که قاب عینک
 روی آن رد عمیق و قرمزی بشکل هفت ایجاد کرده بود گذاشت. نگاه
 خرده‌گیرش از بدن طلائی "رالف" متوجه لباسهای خودش شد.
 دستش را روی زبیدی که تا پائین سینه‌اش امتداد داشت گذاشت و
 گفت:

— عمه‌جانم...
 سپس زیپ را باز کرد و نیم تنه را با یک حرکت از سر بیرون کشید
 و گفت:

— آهان . درست شد .

" رالف " زیرچشمی او را می پائید ، اما چیزی نمی گفت . پسرک چاق گفت :

— گمان کنم باید اسم همه شان را یاد بگیریم و فهرستی درست کنیم . باید جلسه ای تشکیل بدهیم .

" رالف " به اشاره او توجهی نکرد و ناچار پسرک چاق با لحنی که گوئی مطلب محرمانه ای را افشاء می کرد گفت :

— برای من اسم خودم مطرح نیست . همین قدر که به اسمی که توی مدرسه رویم گذاشته بودند صدایم نزنند راضیم .

" رالف " که کنجکاوی اش کمی تحریک شده بود پرسید :

— مگر توی مدرسه اسمت را چی گذاشته بودند ؟

پسرک چاق با احتیاط نگاهی به پشت سرش انداخت و بعد سرش را به طرف " رالف " برد و آهسته گفت :

— اسمم را گذاشته بودند " خوکچه " !

" رالف " قهقهه خندید از جا بلند شد . آرام و قرار نداشت . بالا و پائین می پرید و با خنده می گفت :

— " خوکچه " ! " خوکچه " !

— " رالف " ! خواهش می کنم !

" خوکچه " با اضطراب دستهایش را بهم قلاب کرد و گفت :

— من که بتو گفتم خوشم نمی آید . . .

— " خوکچه " ! " خوکچه " !

" رالف " روی ساحل می رقصید و از " خوکچه " دور می شد ، بعد برگشت و مانند یک هواپیمای جنگی با بالهائی عقب کشیده ، بسوی " خوکچه " هجوم آورد و او را بهرگبار مسلسل بست .

— تتق... تتق... تتق... تتق... —

توی ماسه‌ها کنار پای "خوکچه" شیرجه رفت و در همانحال که می‌خندید دوباره گفت:

— "خوکچه"! "خوکچه"!

"خوکچه" که ناچار به همین حد از مهربانی قناعت می‌کرد با ناراحتی لبخندی زد و گفت:

— به شرطی که به بچه‌های دیگر نگوئی‌ها!

"رالف" میان ماسه‌ها غلت می‌زد و می‌خندید. "خوکچه" که گوئی دوباره فکری به خاطرش رسیده بود حالت چهره‌اش عوض شد گفت:

— نیم ثانیه صبر کن...

و با عجله به جنگل برگشت.

"رالف" برخاست و بی‌روصدا بطرف راست ساحل دوید.

در این جا ناگهان قطعه زمین چهارگوشی، چشم‌انداز ساحل را قطع می‌کرد. سکوی عظیمی از سنگ خاراوی صورتی رنگ از میان جنگل و نخلستان و ماسه‌ها و مرداب سر بیرون کشیده بود و اسکله بلندی به ارتفاع بیش از یک متر بوجود آورده بود. روی این زمین را قشر ازکی از خاک و علف‌های هرز می‌پوشانید و درختان نخل بر آن سایه گسترد. در این جا خاک کافی برای رویش نامحدود گیاه وجود نداشت و درختان وقتی به ارتفاع تقریبی شش متر می‌رسیدند بر زمین می‌افتادند و بشکل ضربدر کنار هم خشک می‌شدند و این تنه‌های خشکیده جای مناسبی برای نشستن بودند نخل‌هایی که همچنان برافراشته مانده بودند سایبان و سقف سبزی برای این محوطه می‌ساختند و تصویر لرزان و پیچان مرداب، در زیر این سقف منعکس می‌شد. "رالف" خودش را از این سکو بالا کشید، و متوجه سایه درختان و

خنکی هوا شد. یک چشمش را بست حس می‌کرد سایه درختها روی بدنش واقعا "سبز هستند."

"رالف" به طرف لبه سکو که مشرف بر دریا بود پیش رفت. همانجا ایستاد و چشم به آب دوخت. آب از بس زلال بود تا اعماق آن دیده می‌شد. داخل آب گیاهان گرمسیری و مرجانها می‌درخشیدند یک دسته ماهی ریز و براق این سو و آنسو می‌پریدند. "رالف" با صدایی که از فرط شادی بم شده بود با خود گفت:

— اووو... ته!

چشم انداز آنطرف سکو گیرا تر بود. به قدرت پروردگار، شاید بدنبال یک گردباد سخت یا یکی از توفانهای معروف و هولناک نواحی گرمسیری، ماسهها در داخل مرداب چنان بر روی هم انباشته شده بودند که در ساحل یک آبگیر عمیق و طویل درست کرده بودند و دیوار آن هم از سنگ خارای صورتی رنگ بود.

"رالف" قبلا "گول عمق ظاهری آبگیرهای ساحلی را خورده بود و خود را کم و بیش آماده می‌کرد که از این یکی هم نومید شود. اما جزیره چنان امتداد یافته بود که این آبگیر عجیب را بوجود آورده بود و دریا هم فقط در هنگام مد می‌توانست بر آبگیر هجوم بیاورد یک طرف آبگیر به حدی عمیق بود که آب آن سبز تیره می‌نمود.

"رالف" سرتاسر آبگیر سی متری را برانداز کرد و بعد در آن شیرجه رفت. حرارت آب از حرارت خون او بیشتر بود و مثل این بود که در گرمابه بسیار بزرگی شنا می‌کند.

دوباره سروکله "خوکچه" پیدا شد. روی لبه سنگی آبگیر نشست و با حسادت به بدن "رالف" که گاهی سبز و گاهی سفید

می نمود نگاه کرد و گفت :

– شنایت بد نیست .

– " خوکچه " !

" خوکچه " کفش و جورابش را درآورد و با دقت روی لبه سنگی چید و با شست پا آب را امتحان کرد و گفت :

– داغ است !

– پس چی خیال می‌کردی ؟

– هیچ خیالی نمی‌کردم . عمه‌جانم . . .

– مرده‌شور عمه‌جات را ببرد . . .

" رالف " شیرجه‌ای رفت و با چشمان باز زیر آب شنا کرد . در زیر آب ، لبه شنی آبگیر را می‌دید که مثل دامنه تپه جلوی چشمش مدام بزرگتر می‌شد . پشتک زد سوراخ‌های بینی‌اش را با دست گرفت . پرتو زربین خورشید درست روی صورتش رقصید و پخش شد . " خوکچه " با چهره‌ای مصمم شلووار کوتاهش را از پا درآورد حالا بدن چاق و پریده‌رنگش برهنه بود . با نوک پا از لبه شنی استخر وارد آب شد و تا گردن توی آب نشست با غرور به " رالف " لبخند زد . " رالف " گفت :

– مگر خیال نداری شنا کنی ؟

" خوکچه " سری تکان داد و در جواب گفت :

– نمی‌توانم شنا کنم . هیچوقت اجازه شنا کردن نداشتم . آخر ،

نفس تنگی‌ام . . .

– مرده‌شور نفس تنگی‌ات را ببرد !

" خوکچه " با فروتنی این حرف را تحمل کرد و گفت :

– شنایت عالیست .

"رالف" به پشت شنا کرد و به طرف کناره آبگیر رفت. دهانش را پر از آب کرد و آن را مثل فواره روی هوا پاشید. سپس چانه‌اش را بالا آورد و گفت:

— از پنج سالگی بابام شنا یادم داد بابام در نیروی دریایی فرمانده است. بحض اینکه مرخصی بگیرد می‌آید و نجاتمان میدهد بابای تو چکاره است؟

چهره "خوکچه" ناگهان سرخ شد او با عجله گفت:

— بابام مرده است و مامانم . . .

عینکش را برداشت بی‌هوده دنبال چیزی می‌گشت تا با آن شیشه عینکش را پاک کند. بعد دنباله حرفش را گرفت و گفت:

— من با عمه‌جانم زندگی می‌کردم. عمه‌جانم یک شیرینی فروشی داشت و همیشه یک عالمه شیرینی گیرم می‌آمد، هر قدر که دلم می‌خواست . . . بابات کی می‌آید نجاتمان بدهد؟

— به محض اینکه بتواند، می‌آید.

"خوکچه" از آبگیر بیرون آمد، و همانطور که آب از سر و رویش می‌چکید برهنه ایستاد و عینکش را با یک لنگه جوراب پاک کرد. از میان کرمای صبح تنها صدائی که به گوش آنها می‌رسید غریو ممتد امواجی بود که خود را به تپه دریایی می‌کوفتند و درهم می‌شکستند. "خوکچه" پرسید:

— از کجا می‌دانند ما اینجا هستیم؟

"رالف" درون آب لمیده بود و خواب همچون مه‌غلیظی که با درخشش آب درستیز باشد او را به دنیای خود می‌کشاند.

— از کجا میدانند ما اینجا هستیم؟

— "رالف" با خود فکر کرد:

— از کجا؟ از آنجا... از آنجا... از آنجا...
 غریب برخورد امواج با تپه دریائی دورتر و دورتر می‌شد. گفت:
 — در فرودگاه به او جریان را می‌گویند.
 "خوکچه" سری تکان داد. عینکش را که برق می‌زد به چشم
 گذاشت و به "رالف" نگاه کرد و گفت:
 — آنها نمی‌توانند. مگر نشنیدی خلبان چی گفت؟ راجع به
 بمب اتم؟ آنها همگی مرده‌اند.
 "رالف" از آب بیرون آمد. روبه‌روی "خوکچه" ایستاد و در
 باره این مسئله پیچیده به فکر فرو رفت.
 "خوکچه" اصرار داشت که بداند:
 — اینجا جزیره است، مگر نه؟
 "رالف" به آرامی گفت:
 — من از یک صخره بالا رفتم. فکر می‌کنم این‌جا جزیره باشد.
 "خوکچه" گفت:
 — همگی آنها مرده‌اند. این‌جا هم جزیره است. هیچکس
 نمی‌داند ما اینجا هستیم بابات نمیداند... هیچکس نمی‌داند.
 لب‌هایش لرزید. شیشه عینکش بخار گرفت و تار شد.
 — ... ممکن است آنقدر اینجا بمانیم تا بمیریم!
 بدن‌های این حرف ناگهان حس کردند گرما چنان شدید شده
 که به‌تنشان فشار می‌آورد و چشمانشان از درخشش مرداب نزدیک
 است کور بشود.
 "رالف" زیر لب گفت:
 — بروم لباسهایم را بردارم. آنجاست.
 به‌تابش خصمانه خورشید تن داد و دوان دوان از میان ماسه‌ها

گذشت و آنطرف سکو لباسهای پراکنده‌اش را پیدا کرد. دوباره پوشیدن پیراهن خاکستری، عجیب خوشایند بود. سپس از لبه سکو بالا رفت و زیر سایبان سبز روی تنه درختی درحالی راحتی نشست. "خوکچه" که بیشتر لباس‌هایش را زیر بغل گرفته بود خود را از لبه سکو بالا کشید و با احتیاط روی تنه درختی نزدیک لبه مشرف بر مرداب نشست. بازتاب نور بر روی مرداب، روی تن او تصاویر لرزانی می‌انداخت برای حرف زدن معطل نکرد.

— باید بقیه بچه‌ها را پیدا کنیم. بایدکاری کنیم!

"رالف" حرفی نزد. این‌جا یک جزیره مرجانی بود و او که در پناه سایه از دشمنی آفتاب درامان بود در رویاهای خوشی سیر می‌کرد و می‌کوشید حرفهای شوم "خوکچه" را نشنیده بگیرد "خوکچه" ولكن نبود:

— فکر می‌کنی ما اینجا چند نفر باشیم؟

"رالف" بطرف "خوکچه" آمد و گفت:

— نمیدانم.

اینجاو آنجا در میان مه گرمی که روی آب‌های آرام و زلال را گرفته بود، نسیمی می‌خزید و هنگامی که به سکوی سنگی می‌رسید نخلها را بهنجوا درمی‌آورد. جنبش برگها لکه‌های کم‌رنگ نور را روی بدنشان می‌لفزاند یا شبیه اشیاء بالدار و براقی در سایه تکان می‌داد.

"خوکچه" سرش را بالا گرفت و به "رالف" نگاه کرد همه سایه‌ها روی صورت "رالف" وارونه بودند. بالای صورتش سبز بود و روشنایی مرداب در پائین‌صورتش منعکس شده بود. روی موهایش هم لکه‌ای از آفتاب می‌خزید.

"خوکچه" گفت :

— باید کاری بکنیم .

"رالف" سراپای او را برانداز کرد ، ولی در تفکرات خود غوطه می خورد . سرانجام اینجا همان سرزمین رویائی او بود که در زندگی واقعی اش هرگز به آن پا نگذاشته بود "رالف" با شادی لبخند زد . "خوکچه" این لبخند را به حساب خود گذاشت و خوشحال شد . خندید و گفت :

— اگر این جا واقعا "جزیره" باشد . . .

"رالف" دیگر لبخند نمی زد . به مرداب نگاه می کرد . با دست به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت :

— آن چیست ؟

در میان سرخس های مرداب ، شیئی کرم رنگی دیده می شد .
— سنگ است .

— نه صدف است .

ناگهان هیجانی مطلوب ، وجود "خوکچه" را پر کرد . گفت :
— آره ، راست میگوئی این صدف است . قبلا "یکی" اش را دیده بودم . یک نفر آنرا روی دیوار باغشان گذاشته بود و می گفت صدف حلزونی است . تا توی آن فوت می کرد صدائی ازش در می آمد و آنوقت مامانش می آمد . خیلی قیمتی است .

یک جوانه نخل کنار آرنج "رالف" روی مرداب خم شده بود . در واقع مدتی بود که سنگینی نخل ، کلوخه‌ای از خاک سست را بیرون می کشید و طولی نمی کشید که نخل می افتاد . "رالف" تنه درخت را از خاک بیرون کشید و آن را در آب فرو برد و آب را به هم زد . ماهی های براق به جست و خیز افتادند و به طرفی گریختند . "خوکچه"

به شکل خطرناکی روی مرداب خم شد و گفت :

– مواظب باش. داری می شکنی اش!

"رالف" که حواسش کاملا "متوجه صدف بود گفت :

– خفه شو!

صدف به نظر "رالف" قشنگ و ظریف بود و می توانست اسباب بازی خوبی باشد با این حال هنوز سایه رویاهای روزانه و خیالات زنده اش میان او و "خوکچه" که از دنیای اوهام او بیگانه بود فاصله می انداخت .

تنه نخل را خم کرد و از زیر به سرخس های مرداب که صدف روی آنها افتاده بود فشار آورد . روی یک دست تکیه کرد و با دست دیگر آنقدر به تنه نخل فشار داد تا این که صدف بالا آمد و "خوکچه" آن را قاپید . آب از صدف می چکید .

حالا دیگر صدف چیزی نبود که فقط دیده بشود و قابل دسترسی نباشد . حتی "رالف" هم به هیجان آمد . "خوکچه" روی دنده پیر حرفی افتاد :

– صدف است . خیلی گران قیمت است . شرط می بندم که اگر آدم بخواهد یکی از اینها را بخرد باید کلی پول بدهد . او روی دیوار باغشان یکی داشت و عمه جانم . . .

"رالف" صدف را از "خوکچه" گرفت . چند قطره آب از صدف روی دستش چکید . صدف ، کرم رنگ بود و لکه های صورتی کم رنگی روی آن دیده می شد . از نوک صدف که بر اثر سائیدگی سوراخ کوچکی پیدا کرده بود تا دهانه صورتی رنگ آن ، ماریچ برجسته ای بسا انحنائی ظریف به طول تقریبی نیم متر دیده می شد . "رالف" با تکان صدف ، ماسه ها را از سوراخ ته آن بیرون ریخت . "خوکچه"

گفت :

– مثل گاو ماغ می‌کشد . دوستم چندتا سنگ سفید و یک قفس
پرنده و یک طوطی سبز هم داشت . البته توی سنگهای سفید فوت
نمی‌کرد . می‌گفت که . . .

"خوکچه" برای نفس تازه کردن ساکت شد . با دست صدف براق
را که در دست "رالف" بود نوازش کرد و گفت :

– "رالف" !

"رالف" سر بلند کرد .

– "رالف" ما می‌توانیم برای خبر کردن بچه‌ها از این صدف
استفاده کنیم تا جای ما را پیدا کنند و همه اینجا جمع بشوند . آنوقت
جلسه تشکیل می‌دهیم . همینکه صدایمان به گوششان برسد ، می‌آیند .
خندید و گفت :

– تو هم مقصودت همین بود ، مگر نه ؟ به همین منظور صدف را
از آب بیرون کشیدی ، مگر نه ؟

"رالف" موهای بورش را عقب زد و پرسید :

– دوستت چطوری توی صدف فوت می‌کرد ؟
"خوکچه" گفت :

– مثل تف انداختن . عمه‌جانم به خاطر نفس تنگی‌ام به من
اجازه فوت کردن در صدف رانمی‌داد . دوستم می‌گفت از اینجا باید
فوت کرد . (یک دستش را روی شکم برآمده‌اش گذاشت) امتحان کن ،
"رالف" بقیه را خبر کن .

"رالف" با دودلی لبه باریک صدف رامیان لب‌هایش گذاشت و
در آن فوت کرد . تنها صدای باد از دهانه صدف خارج شد . "رالف"
آب شور را از روی لبهای خود پاک کرد و دوباره امتحان کرد . دیگر

صدائی از صدف خارج نشد: "خوکچه" گفت:

— مثل تف انداختن بود.

"رالف" لبها را جمع کرد و با شدت به داخل صدف فوت کرد. صدای تیزی از صدف خارج شد که بچه‌ها را به خنده انداخت. بطوری که تا چند دقیقه "رالف" مرتب در صدف فوت می‌کرد و می‌خندید "خوکچه" گفت:

— دوستم از این پائین نفسش را بیرون می‌داد.

"رالف" متوجه منظور او شد و با نفس عمیقی در صدف فوت کرد. بلافاصله صدف به صدا درآمد. غریبمندی در نخلستان پیچید، تا اعماق جنگل پیش رفت و در برخورد با صخره‌های صورتی رنگ طنین انداخت. یک دسته پرنده از بالای درختان پر کشیدند. جانسوری جیغ کشید و لای بوته‌های کوچک زیر صخره‌ها فرار کرد.

"رالف" صدف را از روی لب برداشت و گفت:

— پناه بر خدا!

صدای "رالف" در مقابل خروش صدف به زمزمه‌های می‌مانست. صدف را دوباره میان لبها گذاشت و با نفس عمیقی در آن دمید. بار دیگر خروشی برخاست. با دمیدن‌های مکرر صدای صدف به غرش گوشخراش و نافذی مبدل شد. "خوکچه" از فرط شادی فریاد می‌کشید. چهره‌اش شادمان بود و عینکش برق می‌زد. پرنده‌گان‌های وهوشی براه انداخته بودند. جانوران کوچک‌تباران پا به فرار می‌گذاشتند. نفس "رالف" برید و صدف از غرش افتاد.

صدف در حال سکوت به تکه عاج درختانی شبیه بود. "رالف" به نفس نفس افتاده بود و رنگ صورتش کبود شده بود. و لوله پرنده‌ها و طنین صداها در فضای جزیره پیچیده بود. "خوکچه"

گفت :

– شرط می‌بندم صدایش از چند فرسنگی اینجا شنیده میشود .
 "رالف" که نفس تازه کرده بود ، چند بار در صدف دمید .
 "خوکچه" ناگهان با تعجب فریاد زد :

– یک نفر آنجاست !

در فاصله صدمتری ساحل ، در لابلای درختان نخل ، سروکله پسر بچه‌ای پیدا شد . پسرکی درشت اندام و زیبا و تقریباً " شش ساله بود لباس هایش پاره بود و صورتش بر اثر میوه خوردن کثیف و چسبناک می‌نمود . شلوارش را که معلوم بود چرا پائین کشیده بود ، تا نصفه بالا کشیده بود پسرک از پهنه نخلستان روی ماسه‌ها پرید . شلوارش تا نزدیک قوزک پایش افتاد پاهایش را از پاچه‌های شلوار بیرون آورد و با عجله به طرف سکو دوید . "خوکچه" کمکش کرد تا بالا بیاید . "رالف" هنوز در صدف فوت می‌کرد تا این که صداها کاملاً در جنگل پیچید پسرک جلوی "رالف" چمباتمه زد و سرش را بالا گرفت و بانگاهی کنجکاو به "رالف" خیره شد . وقتی خاطرش جمع شد که این دمیدن در صدف از روی مقصود خاصی انجام می‌گیرد آرام گرفت و بعد تنها انگشت تمیز خود را که شست‌صورتی رنگش بود بدهان برد . "خوکچه" به طرف او خم شد و پرسید :

– اسمت چیست ؟

– "جانی" (۲)

"خوکچه" اسم "جانی" را زیر لب تکرار کرد و بعد آنرا با صدای بلند برای "رالف" بازگو کرد . "رالف" هیچ توجهی به آنها

نداشت چون هنوز در صدف می دمید. از لذت شدیدی که از ایجاد این همه سروصدا می برد صورتش کبود شده بود و ضربان قلبش، پیراهن چسبانش را به تکان انداخته بود. صداهای داخل جنگل نزدیکتر می شدند.

در ساحل کم کم نشانه های زندگی دیده می شد. از میان مه گرم که روی شنهای داغ ساحل را می پوشاند کم کم سروکله بچه هایی که به طرف سکو می آمدند به چشم می خورد.

از فاصله کمی ناگهان سه پسر بچه کوچک که هم سن و سال "جانی" می نمودند نمایان شدند. در آنجا آنها مشغول بلعیدن میوه های جنگلی بودند.

پسرک سیه چرده ای که از "خوکچه" چندان کوچکتر نبود، از لابلای بوته های درهم پیچیده بیرون آمد، بالای سکو پرید و صمیمانه به همه لبخند زد.

بچه ها پشت سر هم می آمدند. با اشاره، معصومانه "جانی" روی تنه های افتاده درختان می نشستند و انتظار می کشیدند تا ببینند چه می شود.

"رالف" هنوز در صدف می دمید و صداهای نافذی از آن در می آورد. "خوکچه" میان بچه ها می گشت و اسم هارا یکی یکی می پرسید و برای بخاطر سپردن آنها اخم می کرد.

بچه ها از او اطاعت می کردند، درست همانطور که از مردان بلندگودار اطاعت کرده بودند. بعضی از بچه ها برهنه بودند و لباسشان در دستشان بود. بقیه نیمه برهنه یا کم و یا بیش لباس پوشیده بودند. لباسشان رویوش مدرسه به رنگ خاکستری یا آبی یا حنایی بود و یا این که نیم تنه یا زیرپوش پوشیده بودند. نشانه ها،

علامت‌ها و یا حتی نوارهای رنگی مخصوص مدرسه‌شان را روی جوراب یا نیم‌تنه کشیافشان زده بودند.

روی تنه درخت‌ها نشسته بودند؛ و در زیر سایه سبز نخل‌ها کله‌های قهوه‌ای، بور، سیاه، خرمایی، حنایی، و زردشان به هم نزدیک شده بود. کله‌هایی که پیچ پیچ می‌کردند، زمزمه سر داده بودند، "رالف" را می‌پاییدند و منتظر بودند ببینند چه اتفاقی می‌افتد.

بچه‌ها یک‌به‌یک یا دوبه‌دو از طرف ساحل پیش می‌آمدند و هنگامی که مه غلیظ ساحل را پشت سر می‌گذاشتند، یک‌مرتبه به چشم می‌آمدند. در این هنگام ناگهان جسم تیره و متحرکی را می‌دیدید که روی ماسه‌ها جست‌وخیز می‌کند. لحظه‌ای بعد بر بالای آن جم تیره، بدن بچه‌ای دیده می‌شد. آن جسم تیره، متحرک درحقیقت سایه بچه بود که بر اثر تابش شدید خورشید به پاهای شتابان کودک متصل می‌شد.

حتی "رالف" با این که هنوز در صدف می‌دمید دو بدنی را که بر بالای سایه لرزانی بطرف سکو نزدیک می‌شدند، دید. این دو پسر بچه با کله‌های گرد و موهای وزوزی خودشان را روی سکوپرتاب کردند و نفس نفس زنان و خندان مانند دو سگ جلوی "رالف" زانو زدند. دوقلو بودند. از مشاهده این دوقلوهای با نشاط، همه حیرت کردند. خیال می‌کردند عوضی می‌بینند. آندو باهم نفس می‌کشیدند، باهم می‌خندیدند و هر دو چاق و با نشاط بودند. با دهان باز به "رالف" نگاه می‌کردند. گوئی صورتشان پوست کافی نداشت و لبهایشان کشیده می‌شد و باز می‌ماند. "خوکچه" که با عینک براقش بطرف آنها خم شده بود، صدایش در فاصله غرشهای نافذ صدف

شنیده می‌شد که اسم آنها را تکرار می‌کرد:

– "سام" (۳)، "اریک" (۴) ... "سام" ... "اریک" ...

"خوکچه" گیج شده بود دوقلوها سر تکان می‌دادند و به یکدیگر

اشاره می‌کردند بقیه بچه‌ها فاه‌فاه می‌خندیدند.

سرانجام "رالف" از میدان در صدف دست کشید و نشست. سرش را روی زانوها خم کرده بود و صدف از دستش آویزان بود. همینکه طنین صداها فرونشست، خنده‌ها هم فروکش کرد و سکوت برقرار شد. از طرف ساحل که مثل الماس می‌درخشید، سایه تیره‌ای کورمال جلو می‌آمد. "رالف" قبل از همه آن سایه را دید و آنقدر با نگاه خیره به آن چشم دوخت که نگاه همه بچه‌ها را بطرف آن کشانید. لحظه‌ای بعد آن سایه تیره، از میان مه بیرون آمد و به ساحل روشن وارد شد و بچه‌ها دیدند که آن سیاهی، هم‌هاش سایه نیست بلکه چندین لباس است که جلو می‌آید. در واقع، این سیاهی تعدادی پسر بچه بود که در دو صف موازی به پیش می‌آمدند. لباس‌های عجیبی پوشیده بودند و شلوارهای کوتاه و پیراهن‌ها و لباس‌های مختلف را در دست گرفته بودند. همگی کلاه سیاه چهارگوشی بر سر داشتند که روی آن نشان نقره‌ای نصب شده بود. از گلو تا قوزک پایشان را ردای سیاهی پوشانده بود و در طرف چپ سینه‌شان یک صلیب دراز نقره‌ای زده بودند و دور گردنشان را با استخوانهای خوک تزئین کرده بودند. گرمای منطقه گرمسیری، فرود، جستجوی غذا، زاین راهپیمائی در خط سوزان ساحل، چهره‌های همگی را به رنگ‌آلوی تازه شسته‌ای درآورده بود. پس‌رکی که سردسته‌شان بود لباسی مثل سایرین پوشیده بود، فقط نشان کلاش بجای نقره‌ای، طلائی بود این

گروه وقتی به حدود ده متری سکو رسیدند پسرک سردسته دستور توقف داد. گروه ایستاد. در زیر آفتاب داغ، پسرها نفس نفس می‌زدند، عرق کرده بودند و درهم می‌لولیدند. پسرک سردسته از گروه جدا شد، بطرف سکو آمد، و درحالی که دامن ردایش در هوا باز می‌شد، روی سکو پرید و به محوطه‌ای که بنظر او تاریکی مطلق بود چشم دوخت و پرسید:

— مرد شیپور زن کجاست؟

"رالف" که پی برده بود نور شدید آفتاب چشم‌های پسرک را زده، جواب داد:

— اینجا شیپور زن دیگری جز من وجود ندارد.

پسرک جلو آمد و به "رالف" نگاه کرد. چهره‌اش درهم رفت. بنظر می‌رسید که بسرای او دیدن این پسر بور با یک صدف گرم‌رنگ روی زانویش، منظره‌ای راضی‌کننده‌ای نیست. به سرعت برگشت. ردای سیاهش با بدنش چرخید. گفت:

— پس از کشتی خبری نیست؟

در میان این ردای سیاه موج، بلندبالا، لاغر و استخوانی به نظر می‌رسید. موهای قرمز از زیر کلاه دیده می‌شد. صورتی چروکیده و پرکک و مک و روی هم رفته زشت داشت، بی‌آنکه نشانی از بلاهت در آن باشد. بر چهره‌اش دو چشم آبی زیرک می‌درخشید که اینک نومید می‌نمودیا در آستانه خشم گرفتن بود. پسرک گفت:

— پس در اینجا مردی نیست؟

"رالف" به پسرک که پشتش به او بود جواب داد:

— نه. ما اینجا جمع شده‌ایم تا جلسه تشکیل بدهیم شما هم توی جلسه ما بیایید.

پسرهای رداپوش ردیف‌های جلو کم‌کم صف را بهم می‌زدند.
پسرک قد بلند سرشان داد کشید:

— گروه کر! سرجای خود!

پسرها با خستگی اطاعت کردند. به صف شدند، وزیر آفتاب
گرم پاهما کردند. با این حال صدای اعتراض بعضی‌هایشان بلند
بود.

— اما "مریدیو" (۵)... خواهش می‌کنم "مریدیو"... نمیشود
که ما...؟

درست در همین لحظه پسری با صورت روی ماسه‌ها افتاد. صف
بهم خورد. گروه کر، پسری را که افتاده بود کشان‌کشان بالای سکو
بردند تا در آنجا دراز یکشد. "مریدیو" که دید نزدیک است سر رشته
کارها از دستش خارج شود به سرعت در صد دفع و رجوع قضیه برآمد
و با نگاهی خیره فرمان داد:

— خیلی خوب، کافست، بنشینید. تنه‌ایش بگذارید.

— اما "مریدیو"...

"مریدیو" گفت:

— این بچه کارش غش کردن است. در "گیب" (۶) و "آدیس" (۷)
هم غش کرد در مراسم صبحگاهی هم غش کرد و روی رهبر گروه
افتاد.

از یادآوری قضیه بچه‌های گروه کر زیر خنده زدند همگی دسته
جمعی مثل کلاغ‌های سیاه روی تنه‌های ضربدری درختان نشستند و با
کنجکاوی "رالف" را برانداز کردند. "خوکچه" اصلاً دوروبر آنها

نگشت تا اسمشان را بیپرد . برتری این گروه با لباسهای یک‌شکل ،
و قدرت کلام رهبرشان ، او را ترسانده بود . خودش را پشت "رالف"

"مریدیو" از "رالف" پرسید :
- آدم بزرگسالی اینطرفها نیست ؟

- نه .

"مریدیو" روی تنه درختی نشست . نگاهی به پسرها انداخت
و گفت :

- پس مجبوریم خودمان فکری بکنیم .

"خوکچه" که پشت سر "رالف" جایش امن و امان بود گفت :

- برای همین بود که "رالف" این جلسه را تشکیل داد . برای این
که فکری بکنیم . اسم بچه‌ها را می‌دانیم . آن پسر اسمش "جانی"
است . این دوتا دوقلو هستند : "سام" و "اریک" . "اریک" کدامتان
است ؟ تو ؟ نه . تو "سام" هستی .

- من "سام" هستم .

- من هم "اریک" هستم .

"رالف" گفت :

- بهتر است همه اسم هم را بدانیم . خیلی خوب ، من "رالف"
هستم .

"خوکچه" گفت :

- اسم بیشتر بچه‌ها را پرسیده‌ایم ، همین الان داشتیم
می‌پرسیدیم .

"مریدیو" گفت :

- شما با اسم‌های کوچکتان ! چرا من باید "جک" باشم ؟ من

"مریدو" هستم.

"رالف" به سرعت به طرف او برگشت. صاحب این صدا، نشان میداد که آدم قاطعی است و میدانند چه می خواهد.

"خوکچه" باز به وراجی افتاده بود:

— بعدش می رسم به آن پسرک... یادم رفت که...

"جک مریدو" گفت:

— زیادی ور می زنی. خفقان بگیر... خپل.

بچه ها به خنده افتادند. "رالف" بلند گفت:

— اینکه اسمش "خپل" نیست، "خوکچه" است!

— "خوکچه"!

— "خوکچه"!

— آهای "خوکچه"!

بچه ها قاه قاه می خندیدند. حتی کوچکترین بچه ها هم غش و ریه می رفتند. برای چند لحظه همه بچه ها در یک حلقه قرار گرفته بودند و "خوکچه" بیرون از آن حلقه بود. صورت "خوکچه" کاملاً سرخ شد سرش را پایین آورد و باز به عینکش ور رفت.

سرانجام خنده ها تمام شد و بچه ها با اسم های یکدیگر آشنا شدند. درگروه کر، بعداز "جک" (۸)، قد بلند تراز همه "موریس" (۹) بود که پسری خوشرو و خندان بود. پسر لاغر و مرموزی هم بود که نه کسی او رامی شناخت و نه او کوششی می کرد تا فاصله میان خودش را با دیگران از بین ببرد. دوست داشت همچنان منزوی و مرموز بماند. زیرلبی گفت اسمش "راجر" (۱۰) است و باز سکوت کرد. "بیل" (۱۱)

"رابرت" (۱۲) "هارولد" (۱۳) و "هنری" (۱۴) هم خود را معرفی کردند. پرکی هم که غش کرده بود بلند شد و به تنه درختی تکیه داد و با لبخند گنگی به "رالف" گفت که اسمش "سیمون" (۱۵) است.

"جک" گفت:

– باید فکری برای نجاتمان بکنیم.

میان بچه‌ها پیچ در گرفت. یکی از پرکوچولوها به اسم "هنری" گفت دلش می‌خواهد برود خانه.

"رالف" که در فکر بود گفت:

– خفه شو!

بعد صدف را بالا برد و خطاب به جمع گفت:

– ما باید رئیسی داشته باشیم تا برای کارها فکری بکند.

– رئیس!

– رئیس!

"جک" با خود پسندی گفت:

– من باید رئیس باشم. چون رهبر گروه کر هستم. تازه، نت

"سی" را هم نیم پرده بالاتر از بقیه می‌توانم بخوانم.

باز پیچ در گرفت. "جک" گفت:

– خوب، پس... من...

اما دچار تردید شد و سکوت کرد. پرک سیه چرده موسوم به

"اجر" سرانجام تکانی به خود داد، از جا برخاست و گفت:

— رای بگیریم .

— بله !

— رای بگیریم و رئیس را انتخاب کنیم !

— رای بگیریم . . . !

رای گیری هم برایشان در حکم یک بازی و سرگرمی مثل بازی با صدف و شیپور زدن بود. "جک" آمد اعتراض کند، ولی هیاهوی بچه ها برای رای گیری، تبدیل به هلهله و سروصدائی برای انتخاب شخص "رالف" به ریاست شد. هیچکدام دلیل خاصی برای این انتخاب نداشتند. تا بحال در این جمع فقط "خوکچه" از خود زیرکی و هشیاری نشان داده بود. در حالی که اقتدار ریاست را "جک" داشت. ولی "رالف" در همان حال که نشسته بود چنان آرامش و متانتی داشت که او را از سایرین متمایز می ساخت. قد بلند، چهره گِیرا و از همه نافذتر و ناشناخته تر صدقش. او بود که بسا صدف شیپور زده آنها را به اینجا کشانده بود و حالا که روی سکو منتظر نشسته و این صدف قشنگ را روی زانویش گذاشته بود نظر همه بچه ها را متوجه خودش کرده بود.

— آن پسری که صدف دارد . . .

— "رالف" . . . "رالف" . . .

— همان که شیپور زده رئیس باشد .

"رالف" بابالا بردن یک دست، بچه ها را به سکوت واداشت سپس

گفت :

— خیلی خوب، کی می خواهد "جک" رئیس باشد ؟

دسته کمر با اطاعتی نفرت انگیز دستشان را بالا بردند. "رالف"

این بار پرسید :

- کی می‌خواهد من رئیس باشم؟

بلافاصله تمام بچه‌ها جز بچه‌های گروه کر و "خوکچه" دستشان را بالا بردند. چند لحظه بعد "خوکچه" هم با حسادت دستش را بالا برد. "رالف" دستها را شمرد و گفت:

- پس من رئیسیم.

بچه‌ها دست زدند و هلله‌ها کردند. حتی بچه‌های گروه کر هم در شادی بچه‌ها سهیم شدند. "جک" از فرط ناراحتی صورتش برافروخت و سایه‌سرخ‌های کک‌مک‌های صورتش را پوشاند. در میان همه و هلله‌ها بچه‌ها از جا بلند شد، بعد تغییر عقیده داد و دوباره نشست. "رالف" که می‌خواست دل او را بدست بیاورد، نگاهی به او کرد و گفت:

- البته گروه کر در اختیار توست.

- آنها می‌توانند ارتش ما باشند.

بیا شکارچی...

- می‌شود از آنها...

سرخ‌های صورت "جک" از بین رفت. "رالف" دوباره دستش را بالا برد تا بچه‌ها را ساکت کند. او گفت:

- "جک" رهبر گروه کر است. آنها می‌توانند... تو می‌خواهی آنها چکاره باشند؟

- شکارچی.

"جک" و "رالف" لبخند شرمناکی به روی هم زدند. بقیه بچه‌ها مشغول صحبت با هم شدند. "جک" از جا برخاست و دستور داد:

- گروه کر! رداهايتان را در بیاورید.

بچه‌ها انگار که فقط منتظر همین حرف بودند، فوری از جا بلند

شدند و درحالی که با همدیگر حرف می‌زدند رداهای سیاهشان را کردند و روی علف‌ها انباشتند. "جک" ردای خودش را روی تنه درخت، کنار "رالف" قرار داد. از بس عرق کرده بود شلوار کوتاه خاکستری رنگش به‌تنش چسبیده بود.

"رالف" با نگاه تحسین‌آمیزی به‌بچه‌های گروه کر می‌نگریست، وقتی چشمش به "جک" افتاد، "جک" برایش توضیح داد:

— می‌خواستیم از آن تپه بالا برویم تا ببینیم دور اینجا را آب گرفته یا نه، که شیپور تو ما را به‌اینجا کشاند.

"رالف" با لبخندی صدف را بالا برد تا بچه‌ها ساکت بشوند. گفت:

— همگی گوش کنید. من باید سرفرصت بنشینم و فکر کنم ببینم چکار باید کرد. حالا نمی‌توانم هیچ‌فکری بکنم. اگر این‌جا جزیره نباشد، راحت نجات پیدا می‌کنیم. پس اول باید بفهمیم اینجا جزیره هست یا نه. هم‌تان همین دوروبر بمانید و صبر کنید، از این‌جا دور نشوید. سه‌نفر از ما می‌رویم و دیدی به‌اطراف می‌زنیم. سه‌نفر کافیت. اگر بیشتر از سه‌نفر باشیم شلوغ می‌شود و ممکن است همدیگر را گم بکنیم. من و "جک" و... و... و...

"رالف" به‌چهره‌های مشتاقی که حلقه زده بودند نگاه کرد. از میان اینهمه راحت می‌شد یک‌نفر را انتخاب کرد.

— و "سیمون".

بچه‌هایی که دور "سیمون" را گرفته بودند خندیدند. "سیمون" هم با خنده ازجا برخاست. حالا که حالش خوب شده بود و رنگ به‌صورتش برگشته بود، پرک لاغر و بانشاطی نشان می‌داد که از زیر چتر موهای صاف و مشکی که سر و صورتش را می‌پوشانید، نگاه

می‌کرد. او برای "رالف" سری تکان داد و گفت:

— من می‌ایم.

— من هم ...

"جک" به سرعت چاقویی را که در پشتش درغلاف بود بیرون کشید و آنرا با یک حرکت در تنه درختی فرو کرد. بچه‌ها ولوله کردند و باز ساکت شدند.

"خوکچه" هم قاطی معرکه شد:

— من هم می‌آیم.

"رالف" رو به او کرد و گفت:

— تو به درد این کار نمی‌خوری.

— با وجود این ...

"جک" با صراحت گفت:

— بتو احتیاجی نداریم. سه‌نفر کافیه.

عینک "خوکچه" برق افتاد. او گفت:

— وقتی او شیپور می‌زد، من کنارش بودم. قبل از اینکه کسی

بیاید من پهلویش بودم.

"جک" و بچه‌های دیگر اعتنائی به او نکردند. بچه‌ها پراکنده شدند. "رالف" و "جک" و "سیمون" از سکو پائین پریدند و در ساحل به راه افتادند. از کنار آبگیر می‌گذشتند که "خوکچه" ناله‌کنان دنبالشان راه افتاد. "رالف" گفت:

— اگر "سیمون" وسط ما راه‌برود می‌توانیم از بالای سرش با هم

حرف‌بزنیم.

سه‌نفری کنار هم راه می‌رفتند. "سیمون" ناچار بود هرچند

لحظه یکبار تندتر راه‌برود تا به آنها برسد. ناگهان "رالف" استاد

و روبه "خوکچه" کرد و گفت:

— ببین

"جک" و "سیمون" توجهی به این قضیه نکردند و به راه خود ادامه دادند.

— . . . تو نمی توانی بیایی.

باز عینک "خوکچه" را بخار گرفت. ایندفعه علتش احساس حقارت بود. "خوکچه" گفت:

— تو به آنها گفتی. من که به تو گفته بودم به کسی نگوئی.

صورتش سرخ شد. لبهایش می لرزید.

— من که بتو گفته بودم دلم نمی خواهد کسی . . .

— از چی حرف می زنی؟ معنی این شرورها چیه؟

— مقصودم اسمی است که بچه ها توی مدرسه رویم گذاشته بودند. گفتم تا موقعی که صدایم نزنند "خوکچه" برایم علی السویه است. بهت سفارش کردم به کسی نگوئی. آنوقت تو یگراست گذاشتی کف دستشان.

هر دو ساکت بودند. "رالف" که حالا بهتر حال "خوکچه" را می فهمید، متوجه شد که او دل شکسته است و احساس حقارت میکند. نمیدانست از او عذر بخواهد یا بیشتر خردش کند. سرانجام با صراحتی که درخور یک رهبر است گفت:

— "خوکچه" از "خیل" بهتر است. اما اگر برداشت تو این

است، من معذرت می خواهم. خوب، حالا برگرد و اسمها را بپرس کار تو این است. خدا نگهدار.

"رالف" برگشت و با عجله خودش را به دوستانش رسانید.

"خوکچه" دیگر دنبالشان نرفت. کم کم سرخی صورتش از بین می رفت.

به طرف سکو راه افتاد .

سه پسر بچه با چابکی روی ماسهها قدم برمی داشتند . دریا در حالت جزر بود و باریکه ساحلی پوشیده از علفهای هرز ، مثل جادهای سفت و محکم بود . جذبه افسونی آن سه نفر و محیط اطرافشان را احاطه کرده بود و هر سه آنها مفتون این جذبه شده بودند و احساس شادی می کردند . دور هم می چرخیدند ، هیجان زده بودند ، می خندیدند ، حرف می زدند ولی به حرف هم گوش نمی دادند . آسمان صاف بود . "رالف" که حس می کرد باید این همه هیجان را با حرکتی نشان بدهد ، کله معلق زد و بعد افتاد وقتی خنده شان تمام شد "سیمون" بسا خجالت بازوی "رالف" را نوازش کرد . دوباره خندیدند . آنوقت "جک" گفت :

— پالاله ، برویم . مثلاً " ما کاشفیم !

"رالف" گفت :

— تا آن سر جزیره می رویم و نگاهی به دوروبر می اندازیم .

— البته اگر این جا یک جزیره باشد .

اکنون که چیزی به پایان عصر نمانده بود و مه فروکش کرده بود ، می توانستند انتهای جزیره را که دست افسونگار طبیعت پرده ای بر روی آن نکشیده بود به روشنی ببینند و به آن برسند . روی تخته سنگ چهار گوش و بزرگی که از میان مرداب سر بیرون کشیده بود پرندگان دریائی لانه کرده بودند . "رالف" گفت :

— مثل بستنی روی یک کیک صورتی است .

"جک" گفت :

— چه جوری برویم آن پشت ؟ اینجا که راهی نیست . فقط یک

قسمت شیب کمی دارد . از این صخره ها هم که نمیشود بالا رفت .

"رالف" یک دستش را سایبان چشم کرد و با نگاه، خطوط ناهموار صخره‌ها را تا بالای کوه دنبال کرد. این قسمت از ساحل از همه‌جای دیگر به‌کوه نزدیک‌تر بود. گفت:

— از همینجا می‌رویم بالای کوه. فکر می‌کنم این راه بهتر از بقیه جاها باشد چون آت و آشفال و گیاه کمتر دارد و بیشتر صخره و سنگ است. بیایید.

بچه‌ها چهار دست‌وپا از صخره‌ها بالا رفتند. قدرتی ناشناخته این مکعب‌های سنگی را چنان تراش داده بود که روی هم خمیده بودند و هرچه بالاتر می‌رفتند اغلب کوچکتر می‌شدند. در بیشتر جاها، تخته سنگ صورتی رنگی روی تخته سنگهای زیرین کج شده بود و روی آن باز تخته سنگ صورتی دیگری بهمین شکل قرار داشت و باز روی آن تخته سنگ دیگری تا جایی که پرتگاهی صورتی رنگ، تصویر خیال انگیز پیچک‌های جنگلی را در پیشانی خود منعکس می‌ساخت. در جاهایی که سنگهای صورتی از زمین سرکشیده بودند، ااهای باریک و پیچاپیچی روبه‌بالا کشیده شده بود سه پسر بچه موقع عبور از این راههای باریک صورتشان بطرف صخره‌ها بود و در دنیایی که متعلق به گیاهان بود فرو می‌رفتند.

وقتی "جک" ایستاد تا عرق پیشانی‌اش را پاک کند، پرسید:
— این راهها را کی ساخته؟

"رالف" نفس‌نفس زنان به‌او ملحق شد و متقابلاً پرسید:
— آدم‌ها ساخته‌اند؟

"جک" سری تکان داد.

— نه. جانورها.

"رالف" با نگاه دقیقی به‌اعماق تاریک جنگل خیره شد. جنگل

اندکی می‌لرزید .

— راه بیفتیم .

مشکل آنها، بالا رفتن تدریجی از تخته سنگ‌ها نبود . بلکه گذشتن از لابه‌لای بوته‌ها و پیچک‌های درهم پیچیده زیر تخته سنگها دشوار بود . در بعضی نقاط گیاهان چنان انبوه بودند که آنها ناچار می‌شدند مثل سوزن‌های باریک و نرمی از لابلای آنها بگذرند و راهنمایی هم برای عبور نداشتند صرف‌نظر از خاک‌قهوه‌ای و پرتو اتفاقی خورشید که از لای شاخ و برگها به چشمشان می‌خورد ، تنها راهنماییشان شیب کوه بود و از روی آن باید حدس می‌زدند که این گودال که زیر شبکه توری پیچک‌ها پنهان شده به صخره‌ء بالاتری منتهی می‌شود . به هر سختی خودشان را بالا می‌کشیدند . درحالی که در لابلای گیاهان درهم پیچیده اسیر شده بودند ، و در لحظه‌ای که شاید سخت‌ترین لحظات عبورشان بود ، "رالف" با چشمانی که برق می‌زد به دوستانش نگاه کرد و گفت :

— بهرکه است !

— جادوئی است !

— کوبنده است !

معلوم نبود چرا آنقدر سرچالند ، درحالی که هر سه خیس عرق ، کثیف و خسته بودند . "رالف" خراش‌های بدی برداشته بود . ساقه پیچک‌ها به ضخامت ران آنها بود و فقط جای بسیار تنگی شبیه تونل باریکی برای عبور داشتند . "رالف" برای آزمایش فریادی زد و هر سه به‌طنین خفه فریاد او گوش دادند .

"جک" گفت :

— این یک اکتشاف واقعی است شرط می‌بندم قبل از ما پای

هیچکس به اینجا نرسیده .

"رالف" گفت :

— باید نقشه اینجا را بکشیم . افسوس که کاغذ نداریم .

"سیمون" گفت :

— می‌توانیم پوست درختها را بخراشیم و بازغال توی خراشها

را سیاه کنیم .

باز در تاریکی درسه نگاه متفکر ، برقی درخشید .

— مهرکه است !

— جادوئی است !

جائی نبود تا "رالف" کله‌معلق بزند . این بار ادای پائین

انداختن "سیمون" را درآورد و هیجان خود را بدین شکل نشان داد .

هرسه خوشحال و خندان در تاریکی بهم چسبیده بودند . وقتی از

هم فاصله گرفتند "رالف" گفت :

— باید جلوتر برویم .

تخته سنگ بالای سرشان خود را از پیچکها و گیاهان کمی

عقب کشیده بود و بچه‌ها راحت‌تر توانستند بالا بروند . از این

راه به فضای بازتری از جنگل رسیدند و چشم انداز دریای گسترده را

می‌دیدند . با رسیدن به فضای باز ، نور خورشید ، عرق لباسهایشان

را خشک کرد . سرانجام راه قله را پیدا کردند که به سختی از صخره‌

صورتی بالامی‌رفت دیگر از دل تاریکی نمیگذشت . بچه‌ها از روی

صخره‌ها و قطعه سنگهای خرد شده و نوک تیز راه خود را دنبال

کردند .

— نگاه کنید ! نگاه کنید !

بالای سرشان صخره‌های خرد شده با نوکهای تیز خود درست

شبهه دودکش‌هایی سر به آسمان کشیده بودند. تخته سنگی که "جک" به آن تکیه داده بود، به محض کوچکترین فشاری جابجا می‌شد و غرغر می‌کرد.

— بیایید ...

ولی منظورش این نبود که به قله بروند. حالا که این سه پسر آماده مبارزه شده بودند، فتح قله را تا رسیدن به هدف فعلی‌شان عقب می‌انداختند. تخته‌سنگ به اندازه یک اتومبیل کوچک بود.

— هلش بدهید!

صخره با تکانهای یکنواختی جابجا می‌شد.

— هلش بدهید!

صخره را باز هم تکان دادند، باز هم، باز هم، تا می‌توانستند به آن فشار می‌آوردند می‌خواستند آنرا در نقطه‌ای که هنوز انکایش را کاملاً "حفظ کرده بود حرکت بدهند. هل می‌دادند، هل می‌دادند.

— هلش بدهید!

تخته سنگ بزرگ از جا بلند شد، روی پنجه پا ایستاد، نمی‌خواست واژگون بشود، اما سرنگون شد، محکم زمین خورد، به هوا پرت شد، سایبان سبز جنگل را شکافت. پرنده‌ها از صدای سقوط سنگ به‌هوا پرکشیدند. گردوغباری سفید و صورتی‌فضا را پوشاند. در آن پائین جنگل چنان می‌لرزید که گوئی هیولای خشمگینی روی آن قدم برمی‌داشت. بعد جزیره آرام گرفت.

— معرکه بود!

— مثل یک بمب!

— بوم بوم بوم!

افسون پیروزی تا پنج دقیقه آنها را گرفته بود. سرانجام راه

افتادند بعد از آن راحت به قله می‌رسیدند. وقتی به آخرین قسمت راه رسیدند "رالف" ایستاد و گفت:

— خدا جونم!

لب قوس کناری کوه رسیده بودند. گل‌های آبی رنگ یک نوع گیاه کوهی اینجا را پوشانده بودند و بی‌دریغ به سایبان سبز جنگل سرریز کرده بودند. پروانه‌هایی که بلند می‌شدند، پرمی‌زدند و روی گلها می‌نشستند همه‌جا را پر کرده بودند. آنطرف قوس کوه، قله چهارگوش کوه قرار داشت که آنها بزودی روی آن قدم گذاشتند. قبلاً "حدس زده بودند که این جاذبیره است. در همان زمان که از تخته سنگهای صورتی بالا می‌رفتند، و لطافت هوا احاطه‌شان کرده بود، بطور غریزی حس می‌کردند که دریا نه فقط دوطرفشان، بلکه گرداگردشان را گرفته است اما برای اینکه اطمینان کامل داشته باشند می‌بایست به قله برسند و افق دایره‌ای شکل دریا را به چشم ببینند.

"رالف" روبه‌مراهانش کرد و گفت:

— این‌جا مال ماست.

جزیره تقریباً "به شکل یک قایق بود که برآمدگی‌اش در این سر جزیره بود و پشت سر آنها شیدار و پیچاپیچ به سمت ساحل می‌رفت. در دو طرف جزیره تخته سنگها، پیرتگاهها و درختان روی شیب تندی قرار داشتند. قسمت جلو که در حکم طول قایق بود، شیب ملایمتری داشت و جابجا لکه‌های صورتی رنگی در آن دیده می‌شد و بعد جنگل سبز و پردرخت بود که به صخره‌های صورتی می‌پیوست. آنجا که جزیره به آب می‌رسید، جزیره دیگری دیده‌میشد، صخره‌های جدا از سایر صخره‌ها که مثل قلعه‌ای با حصارهای صورتی

درمیان سبزه‌ها قد کشیده، روبه‌روی آنها ایستاده بود. پسرها از آن بالا به تمام چشم‌انداز اطراف نگاه کردند. بعد به دریا نگریستند. بعد از ظهر رو به پایان بود و مه، چشم‌انداز را تیره نمی‌کرد.

— آن یک تپه دریائی است. یک جزیره مرجانی، من چند تا عکس اینجوری دیده‌ام.

تپه دریائی، بیش از یک پهلوئی جزیره را گرفته بود و شاید در امتداد ساحلی که آنها دیگر آن را "ساحل ما" می‌نامیدند تا نزدیک دو هزار متر کشیده شده بود.

تپه دریائی در دل آب چنان خطاطی شده بود که گوئی غولی خم شده بود تا روی آن نقشه جزیره را با خطوط کج و معوجی بکشد، ولی قبل از اینکه کارش را به پایان برساند، خسته شده رفته بود. در قوس داخلی تپه، آب طاووسی، سنگها و علفها و گیاهان دریائی گوئی در داخل یک آکواریوم طبیعی به نمایش گذاشته شده بودند. دور تا دور تپه را دریای آبی تیره احاطه کرده بود. دریا در حالت جزر بود و وقتی خط طولانی موج‌های کف آلود از تپه دریائی در امتداد جزیره بسوی دریا کشیده می‌شد چند لحظه پسرها حس کردند جزیره قایقی شکل با حرکتی یکنواخت عقب می‌رود.

"جک" با اشاره به پائین گفت:

— ما همانجا فرود آمدیم.

در آنسوی آبشارها و تخته سنگها، محوطه‌ای درمیان درختان دیده می‌شد که در آن تنه‌های شکسته درختان روی زمین افتاده بود. امتداد این باریکه به پهنه نخلستان در فاصله میان دریا و پرتگاه می‌رسید. از همانجا، سکوی مشرف بر مرداب با اندام‌های

حشره مانندی که روی آن می‌جنبیدند نیز دیده می‌شد.

"رالف" از همان نقطه‌ای که ایستاده بودند، نقشه‌ای برای برگشتن کشید که از شیب کوه پائین می‌رفت از آبراه و بستر گلها می‌گذشت و چندتا پیچ می‌خورد تا به صخره‌ای که پرتگاه از آنجا شروع می‌شد می‌رسید. او گفت:

— برای برگشتن این راه از همه کوتاهتر است.

با چشم‌های براق، دهان‌های باز، با احساس پیروزی، طعم قدرت و فرمانروایی را هزه‌هزه می‌کردند. حس می‌کردند بزرگتر شده‌اند. باهم دوست بودند.

"رالف" متفکرانه گفت:

— نه دود دهکده‌ای به چشم می‌خورد، نه فایقی دیده میشود. بعدها بیشتر می‌گردیم، ولی حالا، گمان نکنم کسی در اینجا زندگی کند.

"جک" گفت:

— خودمان غذا گیر می‌آوریم. شکار می‌کنیم. حیوانات را می‌گیریم... تا روزی که بیایند نجاتمان بدهند.

"سیمون" فقط آندو رانگاه می‌کرد سر تکان می‌داد و حرف نمی‌زد. آنقدر سرش را تکان داد که موهای سیاه و نرمش بالا و پائین می‌رفتند. صورتش از فرط شوق سرخ شده بود.

"رالف" به طرف دیگر که تخته‌سنگی در آن دیده‌نمیشد نگاهی انداخت.

"جک" گفت:

— آن طرف شیش بیش‌تر است.

"رالف" دستش را بشکل فنجانی درآورد و گفت:

سه آن پائین‌جنگل را می‌بینید؟ انگار کوه آن راتوی دستش نگهداشته.

کوه پیر از گل و گیاه بود. جنگل می‌جنبید، می‌غرید و تازیانه می‌زد. گل‌های کوهی نزدیک آنها دردست نسیم بال‌بال میزدند. نسیم خنک چهره‌شان را نوازش کرد. "رالف" از سر شوق بازوهارا گشود:

— همه‌اش مال ماست!

هرسه خنده‌کنان بالا و پائین پریدند و فریاد کشیدند. تا این که "سیمون" به‌گرسنگی اشاره کرد:

— من گرسنه‌ام.

نازه آن‌موقع بود که آن دو هم بیاد غذا افتادند. "رالف" گفت:

— دیگر برگردیم. چیزی که می‌خواستیم بفهمیم، فهمیدیم. چهار دست‌وپا از صخره پائین آمدند. از روی گل‌ها می‌پریدند و از زیر درختها راه خود را دنبال می‌کردند. گاهی می‌ایستادند و با کنجکاو به بوته‌های اطراف خود نگاهی می‌انداختند. قبل از همه "سیمون" اظهار نظر کرد:

— اینها مثل شمع هستند، بوته‌های شمعد، غنچه‌های شمع. بوته‌های معطری بودند از نوع بوته‌های همیشه‌سبز و غنچه‌های براقی بزرگ سبز روشن داشتند که جلوی نور خود را جمع می‌کردند "جک" با چاقویش یکی از غنچه‌ها را شکافت. عطر بر آنها پاشید.

— غنچه‌های شمع‌اند.

"رالف" گفت:

— نمیشود مثل شمع روشن‌شان کرد. فقط شکل شمع هستند.

"جک" به لحنی تحقیرآمیز گفت:

— شمع‌های سبز! قابل خوردن نیستند. برویم.

در دامنه کوه از حاشیه جنگل انبوه، خسته پائین می‌آمدند که صدای جیغ‌های بلندی شنیدند و بعد صدای ضربه‌های سنگین و متوالی سم حیوانی به گوششان خورد. بطرف صدا پیش رفتند. هرچه به‌صدا نزدیکتر می‌شدند جیغ‌ها بلندتر و وحشت‌آمیزتر می‌شد. بچه خوک‌ی در دام پیچک‌های تودرهم اسیر شده بود وحشت‌زده و دیوانه‌وار خود را به‌شاخ و برگ‌های کشدار و درهم پیچیده می‌کوفت و بی‌وقفه جیغ‌های گوشخراشی می‌کشید.

هرسه پسر جلو دویدند. "جک" با ژستی توام با خودنمایی، چاقویش را از غلاف بیرون کشید، دستش را بالا برد اما کاری نکرد خوک همچنان جیغ می‌زد، پیچک‌ها تکان می‌خوردند و تیغه چاقو در دست استخوانی "جک" می‌درخشید.

تردید "جک" آنقدر طول کشید که بچه‌ها فکر کردند چه ضربه محکمی می‌خواهد بزند. اما بچه خوک شاخ و برگ‌ها را از هم درید و به‌سرعت میان بوته‌های کوچک زیر صخره‌ها فرار کرد و پسرها را درحالی باقی‌گذاشت که به‌یکدیگر و به‌آن محیط وحشتناک نگاه می‌کردند. صورت "جک" در زیر کک و مک‌ها سفید شده بود. متوجه شد که هنوز چاقو را بالا نگهداشته. دستش را پائین آورد و چاقو را غلاف کرد. هرسه شرمگینانه خندیدند و بطرف گذرگاه خودشان برگشتند.

"جک" گفت:

— همه‌اش تو فکر بودم که با چاقو به‌کجای بدنش بزنم. برای

همین صبر کردم. نمی‌توانستم تصمیم بگیرم به‌کجایش بزنم.

"رالف" بیرحمانه گفت:

— خوک را باید با چوب کشت. اینهمه از کشتن خوک با چوب حرف می‌زنند.

"جک" گفت:

— باید گلوی خوک را برید تا خونش بیرون بریزد، و گرنه نمی‌شود گوشتش را خورد.

— پس تو چرا این کار را نکردی؟

خودشان خوب می‌دانستند که او چرا گلوی خوک را نبریده است. بخاطر اینکه چاقو زدن به یک موجود زنده و آن را کشتن کار کوچکی نبود، بخاطر این که همیشه خون را تحمل کرد. "جک" که جلوتر از آندوراه می‌رفت و پسرها صورتش را نمی‌دیدند گفت:

— چیزی نمانده بود که بکشمش، داشتم جای ضربه را انتخاب می‌کردم. اما دفعه دیگر...

چاقو را از غلاف بیرون کشید و با ضربه شدیدی آن را به تنه یک درخت فرو کرد دفعه دیگر رحم نمی‌کرد. نگاه وحشیانه‌ای به دوروبر انداخت تا ببیند آیا کسی جلو دارش هست یا نه.

به فضای باز رسیدند و راه خود را زیر آفتاب ادامه دادند در حالی که از سرازیری پیرتگاه بطرف سکو و محل تجمع بچه‌ها پیش می‌رفتند، دنبال میوه گشتند و حریصانه آنچه را که یافتند بلعیدند.

فصل دوم

آتش برفراز کوه

قبل از آن که شیپور زدن "رالف" تمام بشود، بچه‌ها در سکو جمع شدند. این جلسه با جلسه صبح‌خیلی فرق داشت. بعد از ظهر بود و خورشید از آنسوی سکو اریب می‌تابید. بیشتر بچه‌ها که حس می‌کردند گرمای آفتاب کم شده، لباس پوشیده بودند. گروه کر بسا کنار انداختن ردهایشان یکپارچگی خود را از دست دادند. "رالف" روی تنه درختی نشست. سمت چپ او به خورشید بود. در سمت راست او بیشتر بچه‌های گروه کر و در طرف چپ او پسرهای بزرگتری که تا قبل از تخلیه، اصلاً "همدیگر را نمی‌شناختند نشسته بودند. پسرهای کوچک روبرویش در میان علف‌ها چمباتمه زده بودند بچه‌ها ساکت بودند. "رالف" صدف کرم رنگ را روی زانویش گذاشت ناگهان نسیم سیکی روی سکو وزیدن گرفت. "رالف" دودل بود که آیا بلند شود و بایستد یا نشسته صحبت کند. زیرچشمی به آبگیر

در طرف چپ نگاه کرد "خوکچه" نزدیک او نشسته بود ولی به کمکش نمی آمد. "رالف" صدایش را صاف کرد و گفت:

— خیلی خوب ...

ناگهان متوجه شد که به راحتی می تواند آنچه را که در ذهنش می گذرد با بچه ها در میان بگذارد. دستی به موهای بورش کشید و گفت:

— ما توی یک جزیره هستیم. از بالای قله دیدیم که دور تا دور اینجا را آب گرفته. نه خانه ای دیدیم، نه دودی، نه ردپائی، نه قایقی و نه آدمی. اینجا یک جزیره پرت و دور افتاده است که غیر از ما هیچکس توی آن زندگی نمی کند.

"جک" وسط حرف او پرید:

— با وجود این به یک ارتش منظم احتیاج دارید، برای شکار، شکار خوک ...

— بله، در این جزیره خوک پیدا می شود.

هر سه سعی می کردند وضع آن جانور صورتی رنگ را که در میان پیچک ها گیر افتاده بود و دیوانه وار تقلا می کرد برای بچه ها شرح بدهند.

— ما دیدیم که ...

— جیغ می زد ...

— لگد می زد ...

— قبل از آن که او را بکشم ... ولی ... دفعه دیگر ...

"جک" چاقویش را با یک ضربه شدید در تنه درختی فرو کرد و نگاهی مبارزه جو به اطراف انداخت.

جلسه باز به نظم خود برگشت "رالف" گفت:

— می‌بینید که به‌چند تا شکارچی احتیاج داریم تا برایمان گوشت گیر بیاورند. و یک نکته دیگر...

صدف را از روی زانویش برداشت و بالا برد و به‌چهره‌های آفتاب سوخته بچه‌ها نگاه کرد.

— این دوروبر هیچ آدم بزرگسالی وجود ندارد. ناچاریم خودمان بفکر خود باشیم.

بچه‌ها پیچ کردند و ساکت شدند.

— و یک نکته دیگر: نباید همه با هم حرف بزنند. باید مثل موقعی که توی مدرسه بودیم برای حرف زدن دستان را بالا ببریم و اجازه بگیریم.

صدف را جلوی صورتش گرفت و نگاهی به‌لبه‌آن انداخت و ادامه داد:

— آنوقت من این صدف حلزونی را به‌کسی که بخواهد حرف بزند می‌دهم.

— صدف حلزونی؟

— آره، این صدف حلزونی است من این صدف را به‌کسی که بخواهد حرف بزند می‌دهم و او تا موقعی که حرف می‌زند می‌تواند صدف را در دستش نگاهدارد.

— اما...

— ببین...

— و هیچکس جز من حق ندارد وسط حرف او بیورد.

"جک" از جا بلند شد و با هیجان فریاد زد:

— ما قانون درست می‌کنیم، یک عالمه قانون، آنوقت اگر کسی قانون را بشکند...

— هی ی ی ی به!

— به ه ه ه ه ه!

— هو و و و و ه!

"رالف" حس کرد یک نفر صدف را از روی زانویش برمی دارد و بعد "خوکچه" را دید که ایستاده بود و صدف کرم رنگ در دستش بود. بچه‌ها ساکت شدند.

"جک" که هنوز سرپا بود با بلا تکلیفی به "رالف" که لبخند زنان تنه درخت را نوازش می کرد نگاه کرد. بعد نشست.

"خوکچه" عینکش را از چشم برداشت و در حالی که مرتب پلک می زد و نگاهش به جمع بود آنرا تمیز کرد.

— شما که نمی گذارید "رالف" حرف اصلی اش را بزند.

و سکوت کرد. سکوتش روی بچه‌ها خیلی اثر گذاشت.

— کی می داند ما اینجا هستیم هان؟

— توی فرودگاه می دانند.

— آن مرد که بلندگو داشت.

— بابام.

"خوکچه" عینکش را زد و گفت:

— هیچکس نمی داند ما اینجا هستیم.

رنگش از همیشه پریده تر بود و نفس و نفس نمی زد.

— شاید می دانستند کجا می رویم و شاید هم نمی دانستند. ولی

نمی دانند کجا هستیم. آخر ما که هیچ وقت به جایی که قرار بود برویم، نرسیدیم.

لحظه‌ای با دهان باز به جمع خیره شد، سپس برگشت و سر جای

خود نشست. "رالف" صدف را از دست او گرفت و به حرفهای او

ادامه داد:

— این همان نکته است که من می‌خواستم بگویم . وقتی شما همه . . . همه‌شما . . .
به چهره‌های کنجکاو و دقیق بچه‌ها نگاه کرد .

— هوا پیمای وقتی سقوط می‌کرد آتش گرفته بود . هیچکس نمیدانند ما این‌جا هستیم . ممکنست مدت‌ها در این‌جا بمانیم .
سکوت به حدی عمیق بود که همگی صدای نفس نفس زدن‌های
"خوکچه" رامی‌شنیدند . خورشید با پرتوهای زرین خود بر نیمی
از سکو کج می‌تابید . نسیم پیاپی از روی مرداب به طرف سکو
می‌وزید و توی جنگل می‌پیچید ، درست مثل بچه‌گریه‌هایی که دنبال
هم کرده‌اند . "رالف" موهای بورش را از روی پیشانی کنار زد و
گفت :

— همانطور که گفتم ممکن است مدت‌ها این‌جا بمانیم .

هیچکس چیزی نگفت . ناگهان خودش خندید و گفت :

— ولی این جزیره جای خوبی است . ما ، یعنی من و "جک" و
"سیمون" ، از کوه بالا رفتیم . منظره اینجا هوش از سر آدم می‌برد
اینجا هم خوردنی هست و هم نوشیدنی . . .

— تخته سنگ . . .

— گل‌های آبی . . .

"خوکچه" که حالش کمی بهتر شده بود به صدف که دست
"رالف" بود اشاره کرد . "جک" و "سیمون" ساکت شدند . "رالف"
ادامه داد :

— می‌توانیم تا موقعی که اینجا منتظریم خوش باشیم و تفریح
کنیم .

با دست به جزیره اشاره کرد:

– مثل جزیره‌های توی کتاب‌هاست

باز بچه‌ها شلوغ کردند:

– جزیره گنج است . . .

– جزیره چلچله‌هاست . . .

– جزیره مرجان است . . .

"رالف" صدف را تکان داد:

– این‌جا جزیرهٔ ماست، جای خوبی است. تا موقعی که

بزرگترها بیایند و نجاتمان بدهند حسابی تفریح می‌کنیم.

"جک" دست دراز کرد و صدف را گرفت و گفت:

– اینجا خوک دارد، غذا دارد، توی نهر آنطرفی هم میشود

شنا کرد همه چیز دارد، راستی هیچ کس چیز دیگری ندیده؟

صدف را به "رالف" پس داد و نشست. ظاهراً "کسی چیز دیگری

ندیده بود.

ولی چند لحظه بعد، باز شلوغ شد. اول پسرهای بزرگتر متوجه

بچه‌ای شدند که خودش نمی‌خواست جلو بیاید. ولی چند پسر

کوچولو او را به جلو هل می‌دادند. پسرکی که مقاومت می‌کرد پسر

ریز نقشی، حدوداً "شش ساله بود و لکه آبی ماه‌گرفتگی روی یکطرف

صورتش دیده می‌شد. فشار بچه‌ها پسرک را جلو فرستاد. روی پنجه

پا در میان علف‌ها تاب می‌خورد لبه‌هایش می‌لرزید و کم مانده بود

گریه را سر بدهد.

"رالف" گفت:

– بسیار خوب . . . بیا جلو.

پسرک نگاه وحشت‌زده‌ای به اطراف انداخت.

— حرف بزن!

پسرک دستش را برای گرفتن صدف دراز کرد. بچه‌ها قهقهه خندیدند او دستش را عقب کشید و به‌گریه افتاد.

"خوکچه" با صدای بلند گفت:

— صدف را بده دستش. بهش بده.

سرانجام به‌تشویق "رالف"، پسرک صدف را گرفت. ولی در توفان خنده‌ها صدای پسرک به‌گوش کسی نمی‌رسید. "خوکچه" در کنار پسرک زانو زد، یک دست خود را روی صدف گذاشت و گوشش را به‌دهان پسرک چسباند بعد حرفهای پسرک را برای همه‌بازگو کرد:

— می‌گویند با آن جانوری که مثل مار بود می‌خواهید چکار

کنید؟

"رالف" خندید. بقیه بچه‌ها هم خندیدند. پسرک به‌خود

می‌پیچید.

— از آن مار برایمان حرف بزن.

— می‌گویند یک جانور بود.

— یک جانور؟

— شبیه مار بود و به‌همان بزرگی. خودش آنرا دیده.

— کجا؟

— توی جنگل.

شاید از وزش نسیم بود، شاید هم پائین رفتن خورشید باعث شده که پسرها سردشان بشود و به‌جنب‌وجوش بیفتند.

"رالف" با مهربانی توضیح داد:

— توی جزیره‌ای به‌این کوچکی محال است مار و اینجور جانورها

باشند. این جانورها را فقط در جاهای خیلی بزرگی مثل آفریقا یا هند می‌شود دید.

بچه‌ها دسته‌جمعی پیچ کردند و با تکان سر به آرامی حرفهای "رالف" را تائید کردند.

— می‌گویند آن جانور را توی تاریکی دیده.

— آخر، توی تاریکی چطوری آن را دیده؟

— شنیدید؟ می‌گویند توی تاریکی آن را دیده!

— باز هم می‌گویند آن جانور را دیده. آمده و رفته و باز برگشته

تا او را بخورد.

— حتما "خواب دیده.

"رالف" درحالی که می‌خندید به پسرها نگاه کرد تا حرفش را تائید کنند. پسرهای بزرگتر با او موافق بودند ولی بعضی از کوچولوها هنوز شک داشتند و باید توضیح منطقی‌تری می‌شنیدند.

— حتما "کابوس دیده. با این همه پیچک که اینطرفها هست خیال

برش داشته.

عده بیشتری با تکان سر، حرف او را تائید کردند همه آنها با

کابوس‌آشنائی داشتند.

— می‌گویند خودش جانور را دیده. همان جانور شبیه مار را.

می‌پرسد امشب جانور برمی‌گردد؟

— آخر اصلا "جانوری در کار نیست.

— می‌گویند صبح که شد مثل طناب از روی درختها آویزان شد،

ومی‌ترسد که شب برگردد.

— آخر اصلا "جانوری در کار نیست.

هیچیک از بچه‌ها دیگر نمی‌خندید همه با حالتی جدی نگاه

می‌کردند. "رالف" هر دو دستش را در میان موهایش فروبرد و با حیرت و خشم به پسرک نگاه کرد.

"جک" صدف را قاپید و گفت:

— بچه‌ها "رالف" راست می‌گوید. اینجا اصلاً "مار نیست". ولی اگر هم بود ما آنرا شکار می‌کردیم و می‌کشیم. وقتی برای شکار خوک می‌رویم دنبال مار هم می‌گردیم.

— آخر اصلاً "ماری در کار نیست!"

— وقتی رفتیم شکار، معلوم میشود.

"رالف" دلگیر شد. احساس می‌کرد شکست خورده و نمیدانست این قضیه پیچیده را چطور رفع و رجوع کند در نگاههای کنجکاو و دقیق بچه‌ها اصلاً "اثری از شوخی نبود.

— آخر اصلاً "ماری در کار نیست!"

حس ناشناخته‌ای از درون مجبورش می‌کرد یکبار دیگر فریاد بزند

و اعلام کند:

— به‌شما گفتم که اصلاً "جانوری در کار نیست!"

بچه‌ها همه ساکت شدند. "رالف" دوباره صدف را بالا برد و تا یادش آمد که می‌خواست از چه نکته‌ای حرف بزند شوخ طبعی خود را باز یافت.

— حالا برویم سر مهمترین مطلب. من در این باره خیلی فکر کرده‌ام. اصلاً "همان موقع که از کوه بالا می‌رفتیم، در فکر آن بودم. به دو همسفر خود در اکتشاف، نیشخند شیطنت‌آمیزی زد و ادامه داد:

— الان توی ساحل هم فکرش را می‌کردم. ببینید، ما میخواهیم تا موقع نجات، اینجا سرگرم باشیم و خوش بگذرانیم.

همه‌ها شدید بچه‌ها مثل موجی او را در بر گرفت و رشته‌کلام از دستش خارج شد. دوباره به فکر فرو رفت.

— می‌خواهیم نجاتمان بدهند و مسلماً "نجاتمان می‌دهند."

بچه‌ها قیل‌وقال کردند. همین جمله ساده که جز قدرت تازه "رالف" هیچ پشتوانه‌ای نداشت باعث شادی و آرامش آنها شده بود. "رالف" بناچار آنقدر صدف را تکان داد تا همه ساکت شدند.

— پدر من در نیروی دریایی است. او می‌گفت دیگر جزیره‌ای نمانده که شناسائی نشده باشد. می‌گوید در کشتی "کوئین" اتاقی پر از نقشه‌های جغرافیا هست و نقشه همه جزیره‌های دنیا توی این اتاق هست. پس نقشه این جزیره هم توی آن اتاق هست.

بچه‌ها دوباره ولوله شادمانه‌ای راه انداختند.

— دیر یا زود یک کشتی به اینجا می‌آید. اصلاً "شاید کشتی بابام بیاید. پس می‌بینید که آخرش همه‌مان را نجات می‌دهند."

"رالف" سپس مکث کرد. حرفهایش به بچه‌ها قوت قلب داده بود. حالا او را دوست داشتند و برایش احترام قائل بودند. بچه‌ها بی‌اختیار شروع به دست زدن کردند و هلهله‌شان در سکوتین انداخت.

صورت "رالف" سرخ شد. زیرچشمی به "خوکچه" که با نگاهی تحسین‌آمیز به او خیره شده بود و بعد به "جک" که بدروغ لبخند می‌زد و تظاهر به دست زدن می‌کرد نگاه کرد. "رالف" صدف را تکان داد:

— ساکت! صبر کنید! گوش بدهید!

در سکوتی که نشانه پیروزی او بود، به حرفهای خود ادامه داد:

— یک نکته دیگر: می‌توانیم برای پیدا کردنمان کمکشان کنیم.

ممکن است یک کشتی از نزدیکی این جزیره رد بشود ولی ما را نبیند .
 بخاطر همین باید در قله کوه آتش روشن کنیم و بادود علامت بدهیم .
 - آتش !

- آتش روشن کنیم !

- آتش !

یک مرتبه نیمی از بچه‌ها از جا پریدند . در این میان "جک"
 بی‌اعتنا به صدف فریاد کشید :

- دنیال من بی‌ایید ! زود باشید !

ناگهان در آن محوطه ولوله‌ای پاشد ، جلسه بهم ریخت . "رالف"
 از جا بلند شد ، می‌خواست با فریاد ، همه را به سکوت وادار کند
 ولی هیچکس به او گوش نمی‌داد . بچه‌ها بی‌مغلی دنیال "جک"
 بطرف جزیره راه افتادند . حتی بچه‌های کوچولو هم رفتند و از لای
 شاخه‌های شکسته و برگهای خشکیده خودشان را به زحمت بالا کشیدند .
 فقط "رالف" صدف در دست باقی ماند و به غیر از او هیچکس جز
 "خوکچه" نبود .

"خوکچه" که دیگر به راحتی نفس می‌کشید به لحنی تحقیرآمیز
 گفت :

- یک مشت بچه ! درست یک مشت بچه‌اند !

"رالف" با تردید به او نگاه کرد و صدف رازوی تنه درختی
 گذاشت . "خوکچه" گفت :

- شرط می‌بندم از وقت عصرانه گذشته ، فکر می‌کنی بالای کوه
 چکار دارند ؟

با احترام صدف را نوازش کرد و بعد سرش را بالا گرفت .

- "رالف" ! هی "رالف" ! کجا می‌روی ؟

در این فاصله "رالف" از روی اولین باریکه‌راه از لای صخره‌ها بالا رفته بود. از مسافت دوری در بالای سرش قیل و قال و صدای خنده بچه‌ها به گوش می‌رسید. "خوکچه" با نفرت نگاهی به او کرد و گفت:

— یک مشت بچه‌اند!

آهی کشید و خم شد و بند کفش‌هایش را بست. قیل و قال بچه‌ها از بالای کوه کم‌کم خاموش می‌شد. او مثل پدر فداکاری که ناچار با نافرمانی‌های بچه بی‌شعورش می‌سازد، صدف را برداشت، بطرف جنگل راه افتاد و به‌زحمت خود را از روی صخره‌ها بالا کشید.

در آنطرف کوه، کمی پایین‌تر از قله، بیشه‌ای بود. "رالف" دوباره با دست طرحی در هوا کشید:

— از آن پایین می‌توانیم هر قدر چوب می‌خواهیم، برداریم.
 "جک" سری تکان داد و لب پائینی خود را کشید. تقریباً "صدپا" پایین‌تر از قله، شیب کوه بطرف بیشه زیاد می‌شد و بیشه طوری قرار گرفته بود که گوئی برای انبار سوخت، طرحش راریخته بودند در آنجا درختان گه خاک برای رشدشان کافی نبود، زیر فشار رطوبت و گرما، زود می‌افتادند و می‌پوسیدند. پیچک‌ها و گیاهان خزنده دور تنه‌های افتاده درختان می‌پیچیدند و جوانه‌های درختان از لابلای آنها سر به بیرون می‌کشیدند.

"جک" به‌گروه کر که خبردار ایستاده بودند رو کرد. کلاه‌های سیاه‌شان کج شده و تا روی یک کوشان پائین آمده بود.
 "جک" گفت:

— باید یک پشته هیزم درست کنیم. راه بیفتید.

از مناسب‌ترین راه پائین رفتند و در میان درختان خشکیده دست بکار شدند. پسر کوچولوها هم که خود را به زحمت به قله رسانده بودند، روی زمین می‌نشستند، سر می‌خوردند و پائین به‌بیشه می‌رفتند، بطوری که همه پسرها جز "خوکچه" مشغول کار بودند. اغلب درختان بیشه آنقدر پوسیده بود که وقتی بچه‌ها به آنها فشار می‌آوردند تا از لای پیچکها بیرونشان بکشند بارانی از خرده چوب و شپش و خاکه چوب بر سر و رویشان می‌بارید. اما بعضی از تنه‌های درختان هم یکدست و سالم بیرون می‌آمد. دوقلوها، "سام" و "اریک"، اولین بچه‌هایی بودند که کنده بدر بخوری پیدا کردند ولی نتوانستند آن را جابجا کنند تا این که "رالف"، "جک"، "سیمون"، "راجر" و "موریس" روی چوب جای دستی برای بلند کردن پیدا کردند و آن کنده خشکیده را کشان کشان از صخره بالا بردند و در قله به زمین انداختند. هریک از بچه‌ها به سهم خود، کم یا زیاد، همی بر آن اضافه کرد و پشته‌ای درست شد.

"رالف" در برگشتن به‌بیشه متوجه شد که با "جک" کنار کنده بزرگی تنها مانده. هر دو خندیدند و در کشیدن کنده به هم کمک کردند. در آن لحظه در زیر نسیم ملایم در پرتو آفتاب غروبگاهی و در میان قیل و قال بچه‌ها بار دیگر آن افسون ماجراجویی و دوستی و خوشحالی بر قلب هر دو افتاد.

— خیلی سنگین است...

"جک" با خنده جواب داد:

— نه برای ما دوتا.

با هم زحمت کشیدند و این بار سنگین را از آخرین سربالایی کوه، بالا بردند. دوتائی دم گرفتند:

— یک! دو! سه!

و کنده درخت را روی آن پشته بزرگ انداختند. بعد کنار ایستادند. چنان از پیروزی به وجد آمده بودند که "رالف" ناچار شد فوری کله معلق بزند. پائین پایشان پسرچه‌ها هنوز مشغول کندوکاو بودند. با این حال بعضی از پسرهای کوچولو دیگر علاقه‌ای به جمع کردن هیزم نداشتند و در این بیشه تازه دنبال میوه می‌گشتند. در این موقع دو قلوها با آوردن دو بغل برگ خشکیده زیرکی و عقل خودشان را نشان دادند. برگها را توی پشته هیزم‌ها ریختند. بچه‌ها وقتی می‌دیدند پشته هیزم بزرگ شده و برای روشن کردن آتش کافی است یکی یکی همانجا درپناه قله صورتی و ناهموار کوه می‌ایستادند و دیگر برای آوردن چوب به‌بیشه بر نمی‌گشتند. نسیم می‌وزید و عرق تنشان را خشک می‌کرد.

"رالف" و "جک" به یکدیگر نگاه می‌کردند. بچه‌ها ساکت دورشان حلقه زده بودند. کم‌کم متوجه موضوعی می‌شدند که ماه‌ها خجالتشان بود ولی نمیدانستند چطور آن را بر زبان بیاورند. "رالف" که صورتش برافروخته شده بود، اول به زبان آمد:

— تو این کار را می‌کنی؟

صدایش را صاف کرد و ادامه داد:

— تو آتش را روشن می‌کنی؟

حالا دیگر قضیه روشن بود. صورت "جک" هم سرخ شد. زیر

لب زمزمه‌های نامفهومی سر داد:

— دو تا تکه چوب را بهم می‌مالی و...

"رالف" رانگاه کرد. "رالف" بی‌اختیار با ادای این جمله نادانی

خود را تکمیل کرد:

– هیچکس کبریت ندارد؟

"راجر" گفت:

– یک کمان درست کنید و تیر را تویش بچرخانید. اینطوری. دستهایش را بهم مالید و ادای چرخاندن تیر را درآورد. در همین موقع همراه نسیمی که وزید سروکله "خوکچه" هم پیدا شد که عرق ریزان از جنگل بیرون آمد. پیراهن و شلوار کوتاهی پوشیده بود، آفتاب غروب روی عینکش می تابید و صدف زیر بغلش بود. "رالف" صدایش زد:

– "خوکچه" کبریت داری؟

بچه‌ها دسته‌جمعی "خوکچه" را صدا زدند و از او پرسیدند که آیا کبریت دارد کوه از فریادشان به لرزه درآمده بود.

"خوکچه" سری تکان داد، جلوی پشته هیزم آمد و گفت:

– خداجونم! چه کپهای!

ناگهان "جک" اشاره کرد:

– عینکش! با ذره‌بین عینکش، آتش روشن می‌کنیم.

تا "خوکچه" بخود بیاید، بچه‌ها دورش را گرفتند.

– ولم کنید... بگذارید بروم...

"جک" عینکش را از روی صورتش قاپید و "خوکچه" با وحشت

جیغ کشید:

– مواظب باش! عینکم را پس بده! چشمانم بی عینک نمی‌بیند!

صدف را می‌شکنی!

"رالف" او را به‌کناری هل داد و کنار پشته هیزم زانو زد و

گفت:

– جلوی نور را نگیرید.

بچه‌ها قیل و قالی براه انداخته بودند و همدیگر را هل می‌دادند "رالف" ذره‌بین عینک را آنقدر پس و پیش و اینطرف و آنطرف برد تا این‌که نقطهٔ سفید و براقی از آفتاب غروب روی هیزم پوشیده‌ای افتاد. چند لحظه بعد دود باریکی بالا آمد و او را به‌سرفه‌انداخت "جک" هم زانو زد و آرام آرام آتش را فوت کرد. بطوری که دود کم‌کم بیشتر و غلیظ‌تر شد و شعله کوچکی پدیدار گشت. شعله آتش که ابتدا در زیر نور خورشید چندان به‌چشم نمی‌آمد، وقتی به‌ترکه کوچکی گرفت، رنگ گرفت و زیاد شد و آنقدر بالا آمد تا به‌شاخه‌ای رسید و آنرا با ترق و تروق زیادی ترکاند. آتش زبانه کشید و فریاد شادی بچه‌ها بلند شد.

"خوکچه" ضجه می‌زد:

– عینکم! عینکم را بدهید!

"رالف" از کنار پشته هیزم بلند شد و عینک "خوکچه" را در دستهای او که کورمال به‌هر طرف می‌گشت گذاشت. صدای "خوکچه" مثل زمزمه‌ای فرو نشست.

– کور شده‌ام! دیگر نمی‌بینم! حتی دستهایم را به‌زحمت

می‌بینم!

پرها مشغول رقص و پایکوبی بودند. پشته هیزم‌های پوشیده، آنقدر خشک و سوختنی شده بود که همه شاخه‌ها و ترکه‌ها با شور و شوق خود را به‌شعله‌های زردرنگ می‌سپردند. آتش زبانه می‌کشید و شعله‌های بیست پائی در هوا می‌لرزیدند. دور آتش تا چند متر، گرمای هوا نازیانه می‌زد و از نسیم جرقه می‌بارید کم‌کم کنده‌ها خاکستر می‌شدند و فرو می‌ریختند.

"رالف" فریاد زد:

– باز هم چوب می‌خواهیم . همه بروند چوب بیاورند .
 اکنون زندگی صحنه رقابتی برای روشن‌نگهداشتن آتش شده
 بود . پسرها توی بیشه ولو شدند . در آن لحظه تنها هدفشان این
 بود که پرچم آتشین‌شان را برفراز کوه در اهتزاز نگهدارند و هیچکس
 به چیز دیگری فکر نمی‌کرد . حتی بچه‌های کوچولو هم اگر هوس
 میوه خوردن نمی‌کردند ترکه‌های کوچک را جمع می‌کردند و توی
 آتش می‌ریختند .

کمی بعد هوا تگانی خورد و تبدیل به باد سیکی شد بطوری که
 هوای آن قسمت که در معرض باد بود با هوای قسمتی که از باد در
 امان بود کاملاً متفاوت شد . در دامنه کوه هوا خنک شد ولی در
 محوطه آتش ، شعله‌های سرکش و وحشی تاتکان می‌خوردی موی‌سرت
 را می‌سوزاندند . پسرها وقتی متوجه شدند نسیم خنک به‌چهره‌های
 عرق کرده‌شان می‌وزد دست از کار کشیدند و خود را به‌نوازش‌های
 نسیم سپردند . تازه متوجه خستگی خود می‌شدند . به‌صخره‌ها پناه
 بردند و روی زمین دراز کشیدند . شعله‌ها به‌سرعت کوتاه شدند و
 پشته هیزم با صدای خفه‌ای در خاکستر فروکش کرد و بارانی از جرقه
 به‌هوا پاشید که دستخوش باد متلاشی شد . پسرها روی زمین خوابیده
 بودند و مثل سگ نفس نفس می‌زدند .

"رالف" سرش را از روی دستش بلند کرد و گفت :

– فایده نداشت .

"راجر" با غیظ توی خاکستر داغ تفی کرد و پرسید :

– منظور چیست ؟

– دود نگرد . فقط شعله داشت .

"خوکچه" که در گوشه‌ای میان دو صخره جا خوش‌کرده صدف را

روی زانویش گذاشته بود گفت :

— آن که آتش نبود . . . اصلاً " بدرد نمی خورد . . . اگر خیلی هم بجان می‌کندیم باز نمی‌توانستیم روشن نگاهش داریم . . .
" جک " با تمسخر گفت :

— تو هم که چقدر جان کندی ! همه‌اش یک گوشه نشستی .
" سیمون " که با آرنج ، گونه ، دودزده و سیاهش را پاک می‌کرد
گفت :

— در عوض از عینکش استفاده کردیم . او هم اینطوری کمک
کرد .

" خوکچه " با عصبانیت گفت :

— صدف دست من است . من حق حرف زدن دارم .
" جک " گفت :

— بالای کوه صدف ، بی صدف ! تو هم خفه شو !
— صدف دست من است .

" موریس " گفت :

— بهتر است شاخه‌های سبز را بسوزانیم . این بهترین روش
دود درست کردن است .

— صدف دست من . . .

" جک " با تغییر به " خوکچه " پریید :
— خفه شو !

" خوکچه " قهر کرد . " رالف " صدف را از دست او گرفت و به حلقه
بچه‌ها نگاه کرد و گفت :

— باید یک گروه آتشبان برای مراقبت از آتش داشته باشیم .
با دست به خط ممتد افق اشاره کرد .

— هر لحظه ممکن است یک کشتی از آنجا بگذرد و اگر علامت ما را ببینند می‌آیند و نجاتمان می‌دهند. یک نکته دیگر، ما باز هم چند قانون دیگر لازم داریم. یکی این که هر جا صدف باشد، همانجا جلسه است، بالای کوه و پائین کوه ندارد.

همه موافقت کردند "خوکچه" دهان باز کرد تا حرفی بزند ولی نگاهش به جک افتاد و دهانش را بست.

"جک" به طرف صدف دست دراز کرد و درحالی که آن شیئی ظریف را با دقت در دستهای دوده‌ای خود گرفته بود از جا بلند شد و گفت:

— من با "رالف" موافقم. ما باید از قانون اطاعت کنیم. آخر ما که وحشی نیستیم، انگلیسی هستیم و انگلیسی‌ها در هر کاری از همه مردم بهترند. برای همین هم باید کارهای ما درست و معقول باشد.

رو به "رالف" کرد و ادامه داد:

— "رالف" من گروه کر یعنی شکارچی‌انم را به چند دسته تقسیم می‌کنم. ما مواظبیم که آتش خاموش نشود.

بچه‌ها به افتخار این همه فداکاری و جوانمردی برای "جک" دست زدند. "جک" درحالی که می‌خندید صدف را آنقدر تکان داد تا باز همه ساکت شدند.

— حالا عیبی ندارد که این آتش خاموش بشود. آخرتوی تاریکی که کسی دود ما را نمی‌بیند. می‌توانیم هر موقع دلمان خواست دوباره آتش روشن کنیم. بم‌خوان‌ها شما این هفته آتشیان باشید، زیر— خوانها هم هفته بعد آتش را می‌پایند.

بچه‌ها با ادب و متانت سر تکان دادند.

– ما دیده‌بانی هم می‌کنیم و اگر در آنجا کشتی دیدیم ... همه‌سرها به‌اشاره دست استخوانی او به‌جهت دریا چرخید .
– آنوقت شاخه‌های سبز را آتش می‌زنیم و دود بلند می‌شود .
بچه‌ها با چنان دقتی به‌افق تیره خیره شدند که‌گوئی هرلحظه امکان داشت سایه کوچکی را در آن ببینند . خورشید در مغرب ، قطرهٔ طلای مذابی بود که می‌لغزید و لحظه‌به‌لحظه به‌افول نزدیک‌تر می‌شد . ناگهان ، همه متوجه غروب خورشید و پایان روشنایی و گرما شدند .

"راجر" صدف را برداشت و با نگاهی غمزده به‌بچه‌ها گفت :
– داشتم دریا را تماشا می‌کردم . اثری از کشتی در آن نیست .
شاید هیچوقت نجات پیدا نکنیم .

زمزمه‌ای برخاست و فرو نشست . "رالف" صدف را پس گرفت :
– قبلاً" گفتم که به‌موقع نجاتمان می‌دهند . ما فقط باید صبر کنیم همین وبس .

"خوکچه" خشمگین و جسور صدف را برداشت .
– منم که همین را گفتم . گفتم جلسه تشکیل بدهیم تا ببینیم چکار باید بکنیم . ولی تو گفتی خفه‌شو!
"خوکچه" فرصت انتقام بدست آورده بود و با صدای لرزانی فریاد می‌زد . همه سرش داد می‌زدند تا ساکتش کنند .
– گفتی یک آتش کوچک می‌خواهی و آمدی یک پشته درست کردی که مثل یک کپه گاه است .

و با واقع بینی ، ناله جگرسوزی سر داد .
– تا من دهان باز می‌کنم که حرفی بزنم می‌گوئی خفه شو ولی
اگر "جک" یا "موریس" یا "سیمون" ...

در اوج خشم ناگهان سکوت کرد از جا بلند شد از پشت بچه‌ها به‌دامنه کوه و بعد به‌بیشه چوب‌های پوسیده نگاه کرد. سپس چنان خنده عجیبی سر داد که همه‌بچه‌ها درسکوت به‌عینک براق اوخیره شدند و بعد رد نگاه خیره او را گرفتند تا به‌معنای کنایه تلخ او که گفت: "بفرما، اینهم آتش کوچکی که می‌خواستی!" بی ببرند.

اینجا و آنجا از میان پیچک‌های سبز که دور درختان بیجان یا درحال مرگ پیچیده بودند دود بلند بود. جلوی چشم بچه‌ها، آتش به‌ریشه‌های تودرهم درختان گرفت و دود غلیظ شد. شراره‌های آتش پای درختی جست‌وخیز کردند و به‌طرف برگ‌ها و بوته‌هاخزیدند پخش می‌شدند و شدت می‌گرفتند. جرقه‌ای به‌تنه درختی پرتاب شد و مثل سنجاب آتشی از آن بالا رفت. دود زیاد شد و به‌هوا پاشید. سنجاب آتشین بربالهای باد جستی زد و به‌درخت بلند قامتی آویخت و شروع به‌جویدن آن کرد. آتش زیر برگ‌ها و دود، به‌جان جنگل افتاده بود و آرامی‌سوزاند. فرسنگ‌ها دود سیاه و زرد پشت به‌پشت هم به‌طرف دریا می‌غلتید. مشاهده منظرهٔ دود و آتش سوزانی که هیچ چیز در مقابل آن تاب مقاومت نداشت، باعث هیجان شدید بچه‌ها شد. بچه‌ها هیاهویی براه انداخته بودند. شعله‌های سرکش آتش، مثل جانوران وحشی شده بودند و شراره‌های سوزان شبیه پلنگی که روی شکم می‌خزد به‌جوانه‌هایی که بالهای خود را روی‌قسمتی از صخره‌های صورتی باز کرده بودند هجوم برد. شعلهٔ آتش به‌اولین ردیف درختها آویخت و شاخه‌ها یکپارچه آتش شدند. شعله بزرگ از میان درختها با چابکی زبانه می‌زد و بیجان و لرزان در ردیف درختها پیش می‌رفت. در زیر پای بچه‌هایی که از فرط شادی به‌رقص و پایکوبی مشغول بودند

محوطه وسیعی از جنگل به هیولائی آتشین بدل شده بود. صدای سوختن‌های پراکنده، بهم آمیخت و غرش رعدآسائی، کوه را لرزاند. — بفرما اینهم آتش کوچکی که می‌خواستی!

"رالف" ناگهان متوجه شد که همهٔ بچه‌ها از ترس نیروی لجام گسیخته آتش در زیر پایشان ساکت شده‌اند. این آگاهی و وحشتی که گریبانش را گرفته بود، او را از کوره بدر برد. داد زد: — دیگر خفه شو!

"خوکچه" با آزرده‌گی گفت:

— صدف دست من است. من حق دارم حرف بزنم.

پسرها بی‌علاقه او را نگاه می‌کردند و گوششان را برای شنیدن غرش رعدآسای آتش تیز می‌کردند "خوکچه" نگاه خشمگینی به آن جهنم سوزان انداخت و صدف را تکان داد:

— باید ولش کنیم تا خاموش بشود. با آن چوب‌ها می‌توانستیم کلی آتش روشن کنیم.

لبه‌ایش را با زبان نمناک کرد.

— دیگر کاری از ما ساخته نیست. باید بیشتر مواظب باشیم.

من می‌ترسم که...

"جک" از آتش چشم برداشت و به‌او نگاه کرد:

— تو که همیشه می‌ترسی "خیل"!

"خوکچه" با رنگی پریده گفت:

— صدف دست من است.

و رو به "رالف" تکرار کرد:

— صدف دست من است، مگر نه؟

"رالف" بآبی میلی از تماشای آن منظره پرشکوه و درعین حال

هولناک چشم پوشید :

– چی گفتی ؟

– صدف ، من حق دارم حرف بزنم .

دوقلوها با هم نخودی خندیدند .

– مامی خواستیم که دود هوا کنیم .

– حالا ببینید . . .

پرده‌ای از دود از روی جزیره تا دوردست‌های آسمان کشیده می‌شد . همه بچه‌ها قه‌قهه می‌خندیدند جز "خوکچه" که از کوره در رفت .

– صدف دست من است ، درست گوش کنید . ما باید اول از

همه پناهگاه‌هایی درست می‌کردیم ، آن پائین شبها هوا زیاد سرد نیست ولی تا کلمه آتش از دهان "رالف" بیرون آمد همه جیغ‌کشان بالای کوه آمدید . مثل یک مشت بچه !

اکنون همه بچه‌ها به حرف‌های خسته‌کننده او گوش میدادند .

– شما که نمی‌دانید اول چکار باید بکنید و کارهای لازم را

پشت گوش می‌اندازید ، چطور انتظار دارید نجاتتان بدهند ؟

عینکش را از چشم برداشت و می‌خواست صدف را زمین‌بگذارد

که هجوم ناگهانی چند تا از پسرهای بزرگتر بطرف صدف ، منصرفش

کرد . صدف را محکم زیر بغل خود نگاهداشت و روی صخره چمباتمه

زد و گفت :

– بعد هم تا پایتان به اینجامی‌رسد ، آتش‌بازی راه می‌اندازید .

این کار چه فایده‌ای دارد ؟ بعد هم جزیره را به آتش می‌کشید . اگر

تمام جزیره در آتش بسوزد ، مسخره‌مان نمی‌کنند ؟ برای خوردنمان

چه می‌ماند ؟ میوه پخته بخوریم یا خوک بریان ؟ اصلا " خنده‌ندارد

خودتان "رالف" را رئیس کردید ولی نمی‌گذارید فکر کند تا او حرفی می‌زند جیغ‌کشان می‌دوید، درست مثل... مثل...

مکشی کرد تا نفس تازه کند. آتش بطرف آنها نعره می‌کشید. تازه، همه‌اش که اینها نیست، آن کوچولوها، آن بچه‌های کوچولو، آخر، کی مواظب آنهاست؟ اصلاً معلوم هست ما چند نفریم؟

ناگهان "رالف" قدم جلو گذاشت:

— من که بتو گفتم. نگفتم بچه‌ها را بشمار و اسم‌هایشان را بپرس؟

"خوکچه" باخشم فریاد زد:

— چطوری؟ یکنفری؟ بچه‌ها دو دقیقه ایستادند، بعد حوصله‌شان سر رفت. یکی پرید توی دریا... یکی به جنگل رفت... خلاصه هرکدام یک گوشه رفتند. چه می‌دانستم کی به‌کی است. "رالف" لبهای پریده‌رنگش را با زبان نمناک کرد.

— پس تو نمی‌دانی ما چند نفریم؟

— چطور می‌شود این کوچولوها را که مثل حشره و رجه‌ورجه می‌کنند شمرد؟

بعد هم شما سه نفر برگشتید و تا تو گفتی آتش، همه‌دویدند و رفتند و من اصلاً فرصت نکردم که...

"رالف" با خشونت گفت:

— بس کن دیگر!

و صدف را قاپید.

— به‌درک که فرصت نکردی!

— بعد آمدید این بالا و عینک مرا شکستید.

"جک" روبه "خوکچه" کرد و گفت :

— دیگر خفه شو .

— کوچولوها آن پائین ، دوروبر همانجا که الان درآتش می‌سوزد وول می‌خوردند . از کجا معلوم همین الان آنجا نباشند ؟
 "خوکچه" ایستاد و به‌دود و شعله‌های سرکش اشاره کرد . بین پسرها پیچ‌پی درگرفت که زود خاموش شد . "خوکچه" حالش بد شده بود و باز نفس تنگی‌اش عود کرده بود . نفس نفس زنان گفت :
 — آن‌پسر کوچولو ، همان که لکه‌ء ماه گرفتگی دارد ، نمی‌بینمش الان کجاست ؟

جمعیت در سکوت مرگباری فرو رفت .

— همان پسری که از مار حرف می‌زد ، او هم آن پائین بود . . .
 درختی با صدائی مثل صدای بمب درآتش منفجرشد . پیچک‌های ریسمان‌شکل ، لرزان و بیجان بلند شدند ، تکان تکان خوردند ، و باز فرو افتادند . کوچولوها از ترس این منظره جیغ کشیدند .
 — مار ! مار ! مارها را ببینید !

خورشید در غرب فقط چند سانتی‌متر از سطح دریا بالاتر می‌نمود . شعله‌های آتش از پائین صورت بچه‌ها را روشن می‌کرد . "خوکچه" روی زمین افتاد و با دودست به‌صخره‌ای چنگ زد .
 — آن کوچولوئی که روی صورتش . . . ماه گرفتگی داشت . . . او . . . الان کجاست ؟ به‌شما گفتم نمی‌بینمش .

پیچ‌پی دربین پسرهای ترسیده و ناباور درگرفت :

— . . . او الان کجاست ؟

"رالف" خجولانه زیرلب گفت :

— شاید برگشته به... به... به...
در زیر پایشان در دامنه آنطرف کوه، غرش رعدآسا همچنان
ادامه داشت.

فصل سوم

کلبه‌های ساحلی

"جک" مثل یک دوندۀ مسابقه خم شده بود و سرش آنقدر پائین بود که بینی‌اش چند سانتی‌متر با خاک نمناک فاصله داشت. ده‌متر بالاتر از سر او تنه درختان و پیچک‌هایی که دورشان پیچیده بودند در تیرگی سبز غروب رنگ می‌باختند دور و برش پر از بوته‌های کوتاه بود و تنها اثری که ممکن بود بتوان آنرا نشانه‌ای از عبور حیوان به حساب آورد یک شاخه شکسته بود و فرورفتگی مختصری که شاید رد سم حیوانی بود.

"جک" چانه خود را پائین‌تر برد طوری به ردپاها خیره شد که انگار می‌خواست وادارشان کند با او حرف بزنند. بعد چهار دست و پا راه افتاد و جلو رفت راه رفتن چهار دست و پا برایش مشکل بود ولی او به ناراحتی خود اعتنائی نداشت. حدود پنج متر که جلو رفت، توقف کرد.

در اینجا یک دسته پیچک دورهم حلقه زده بودند و پیچکی هم از این حلقه آویخته بود. از بس خوکها از توی این حلقه گذشته بودند با پوست زبرشان پیچکها را سائیده بودند.

"جک" که صورتش فقط چند سانتی متر با دسته پیچکها فاصله داشت، قوز کرد و به فضای تاریک میان بوته‌های مقابلش خیره شد. موهای حنائی رنگش که از زمان ورود به جزیره، خیلی بلندتر شده بود، اکنون روشن‌تر بنظر می‌آمد و پشتش پر از لکه‌های سیاه و از آفتاب سوختگی پوسته پوسته بود. چوب نوک تیزی به طول یک متر ونیم از دست راستش آویخته بود و به جز یک شلوار کوتاه پاره که تسمه چرمی چاقویش را مثل کمربندی دور آن بسته بود، لباس دیگری برتن نداشت. چشمانش رابست. سرش را بالا آورد و با سوراخهای پهن بینی خود نفسی کشید تا گرمای هوا را در آن زیر، برآورد کند جنگل و او در اوج سکوت و خاموشی بودند.

بعد از مدتی دراز، آهی بلند کشید و چشمانش را باز کرد. چشمان آبی روشنی که در این هنگامه نومیدی‌نگاهی رمیده و جنون زده داشت و گوئی می‌خواست از حدقه بیرون بیورد. لبهای خشک خود را با زبان نمناک کرد و با دقت جنگل مرموز را برانداز کرد. دوباره چهار دست و پا دور بر خودش را گشت.

سکوت جنگل بیشتر از گرمای هوا بر او سنگینی می‌کرد. در آن موقع از روز، حتی وزوز حشرات هم شنیده نمی‌شد. فقط هنگامی که "جک" دست توی لانه قدیمی یک پرنده ناتوان فرو برد فریاد وحشیانه‌ای که گوئی از اعماق قرون بیرون می‌آمد سکوت جنگل را شکست.

"جک" از این فریاد وحشیانه چنان یکه خورد که نفسهای

بریده‌اش را فرو داد و شکار از یادش رفت شکارچی، شکار شد و مثل میمون تا چند لحظه، در لابلای شاخ و برگ‌های درختان قایم شد. ولی ردپاهائی که هنوز او را به نتیجه‌ای نرسانده بودند، دوباره وسوسه‌اش کردند.

او حریصانه به جستجو پرداخت. در کنار درخت تناوری که روی تنه خاکستری آن گل‌های زرد رنگی ریخته بود، مکث کرد، چشم‌ها را بست، و دوباره هوای گرم را به داخل بینی کشید.

این بار نتوانست نفسش را زیاد در سینه حبس کند. حتی تا چند لحظه رنگ صورتش پرید ولی بعد دوباره خون زیر پوستش دوید در تاریکی، مثل سایه‌ای از زیر درخت عبور کرد، خم شد و خاک لگدکوب شده را نگاه کرد.

در فرو رفتگی خاک پشگل‌های ریز و نرم زیتونی رنگی ریخته بود که هنوز گرم بود و بخار از روی آنها بلند می‌شد.

"جک" سرش را بلند کرد و به انبوه درهم و نفوذ ناپذیر پیچک‌هایی که روی ردپاهای حیوان را می‌پوشاندند خیره شد. سپس نیزه‌اش را بالا برد و دزدانه جلو رفت. در آنطرف توده انبوه پیچک‌ها، رد پاها به گذرگاه نسبتاً "عریضی می‌رسید که از بس خوکها آنرا لگد کرده بودند زمین محکم و سفت شده بود.

تا "جک" از جا بلند شد، صدای جنبیدن جانوری از گذرگاه خوکها به گوشش خورد. دست راستش را عقب برد و با تمام نیروی خود نیزه را پرتاب کرد. از گذرگاه خوکها صدای کوبیدن سم‌هایی که شتابان می‌گریختند شنیده شد صدائی روحبخش و مفتون‌کننده، صدائی که نوید گوشت می‌داد.

"جک" از لای بوته‌ها بیرون پرید و نیزه‌اش را برداشت. صدای

پای خوک در فاصله دوری خاموش شد .

"جک" خاک آلود و خیس عرق در همانجا ایستاد . تمام نشانه‌های یک روز شکار روی بدنش دیده می‌شد . درحالی که فحش می‌داد ، راه برگشتن را در پیش گرفت . کم‌کم به محوطه بازتری از جنگل رسید که بجای تنه برهنه درختانی که ستون ساییانی تیره بودند ، در اینجا ، تنه خاکستری درختان با تاج‌های پیرمانند نخل به چشم می‌خورد . در آنسوی جنگل درخشش دریا چشم را خیره می‌کرد و سروصداهایی از آنطرف به گوش می‌رسید .

"رالف" درکنار ترکیب نوظهوری از کنده‌های درخت و برگهای نخل ایستاده بود ، کم‌مانده بود این پناهگاه بی‌قواره مشرف به مرداب فرو بریزد . موقعی که "جک" او را صدا زد متوجه نشد .
- آب داریم ؟

"رالف" چهره درهمش را از روی برگهای تودرهم بلند کرد و حتی با وجود دیدن "جک" باز توجهی به او نشان نداد .
- گفتم آب داریم ؟ من تشنه‌ام .

"رالف" از پناهگاه چشم برگرفت و از دیدن "جک" یکه خورد .
- توئی ؟ سلام . آب ؟ آن‌جا کنار درخت است هنوز باید کمی مانده باشد .

"جک" از میان یک ردیف پوسته نارگیل پیر از آب که در زیر سایه چیده شده بسود ، پوسته‌ای برداشت و آب نوشید . آب روی چانه و گردن و سینه‌اش پاشید . بعد از نوشیدن آب ، نفس‌های پرصدائی کشید و گفت :

- چقدر تشنه بودم .

صدای "سیمون" از پناهگاه شنیده شد :

— کمی بالاتر ببر .

" رالف " بطرف پناهگاه برگشت و شاخه‌ای را با برگهای روی آن بالاتر برد .

برگها از هم جدا شدند و پرواز کنان فرو ریختند . سروکله " سیمون " درروزنه پناهگاه پیدا شد که با پشیمانی گفت :
— عذر می‌خواهم .

" رالف " بانفرت به خرابی نگاه کرد و گفت :

— هیچوقت درست نمی‌شود .

پهلوی " جک " پائین پرید . " سیمون " همانجا ماند و از روزنه پناهگاه بیرون را نگاه کرد . " رالف " بمحض پائین پریدن برای " جک " توضیح داد :

— چند روز است کار می‌کنیم ، و حاصل کارمان این است . نگاه کن !

دو پناهگاه لرزان سرپا بودند و این که سومی بود خراب شده بود .

— بچه‌ها هم‌ماش از زیر کار درمی‌روند . یادت هست که توی جلسه قرار شد همه بچه‌ها کمک کنند تا پناهگاهها را درست کنیم ؟
— جز من و شکارچیانم .

— بله جز شکارچیان . خوب ، کوچولوها هم که . . .

دنبال کلمه مناسب با سر و دست هم اشاره می‌کرد .

— نمی‌شود به‌امید آنها نشست . بزرگترها هم دست کمی از آنها ندارند می‌فهمی ؟ تمام روز من و " سیمون " کار می‌کردیم و هیچکس نیامد کمکمان کند . آنها یا شنا می‌کنند یا دنبال خوردن اندیا بی بازیگوشی .

"سیمون" با احتیاط سرش را از روزنه بیرون آورد و گفت :

— تورئیی . نگذار بروند .

"رالف" به پشت دراز کشید و به درختان نخل و آسمان چشم

دوخت .

— همماش جلسه . همه‌مان عاشق جلسه‌ایم . هر روز ، گاهی هم

روزی دوبار جمع می‌شویم وهمماش حرف می‌زنیم .

روی آرنجش تکیه داد :

— شرط می‌بندم اگر همین الان شیپور بزنم همه دوان دوان

می‌آیند . بعد هم که می‌دانی ، همه‌مان با رفتارهای جدی ، حرفهای

جدی می‌زنیم یکی می‌گوید باید جت بسازیم ، یکی زیردریائی

میخواهد ، یکی تلویزیون . جلسه که تمام شد ، پنج دقیقه‌ای کار

می‌کنند و بعد بی‌گرددش یا شکار می‌روند .

صورت "جک" سرخ شد :

— ما گوشت می‌خواهیم .

— خوب ، هنوز که چیزی گیرمان نیامده . ولی ما پناهگاه هم

لازم داریم . تازه ، چند ساعت قبل شکارچیان تو برگشتند و حالا

شنا می‌کنند .

"جک" گفت :

— من اجازه دادم برگردند . ولی خودم مجبور بودم به شکار

ادامه بدهم ، چون که ...

سعی می‌کرد انگیزه شدیدی که او را به دنبال کردن رد پاها و

کشتن خوک و سوسه می‌کرد توضیح بدهد .

— من به شکار ادامه دادم . با خود فکر می‌کردم که ...

نگاهش باز جنون‌آمیز شد :

- فکر کردم شاید بتوانم بکشم .
- ولی نکستی .
- فکر کردم شاید بتوانم .
- درصدای "رالف" عصیانیت موج می‌زد .
- ولی تا حالا نکشته‌ای .
- اگر لحنش موءکد نبود ، شاید می‌شد تصور کرد که فکر کار کشیدن از جک اتفاقی به ذهنش رسیده .
- گمان کنم نمی‌خواهی برای ساختن پناهگاهها کمکی بکنی ؟
- ما گوشت لازم داریم .
- وگیرمان نمی‌آید .
- دعوا بالا گرفت و لحنشان خصومت‌آمیز شد .
- ولی من گیر می‌آورم ! دفعه‌دیگر ! باید نوک این چوب را تیز کنم . ما یک خوک‌رازخمی کردیم ولی نیزه افتاد . ای کاش نیزه‌های نوک تیزی داشتیم . . .
- ما پناهگاه می‌خواهیم .
- ناگهان "جک" با خشم فریاد زد :
- نکند داری به من تهمت می‌زنی که . . . ؟
- من فقط می‌گویم که ما مثل خر کار کرده‌ایم . همین وبس . صورت هر دو سرخ شده بود و برایشان مشکل بود توی چشم یکدیگر نگاه کنند .
- "رالف" غلتید و روی شکم خوابید و مشغول بازی با علفها شد .
- اگر مثل روز سقوط مان باران بیارد ، حتما "پناهگاه لازم می‌شود . و یک نکته دیگر ، ما پناهگاه می‌خواهیم چون که . . .
- لحظه‌ای مکت کرد هر دو خشم خود را فرو خوردند و بعد

"رالف" موضوع صحبت را عوض کرد، تا گفتگوبشان منجر به دعوا نشود.

— تو خودت متوجه شده‌ای، مگر نه؟

"جک" نیزه‌اش را روی زمین گذاشت و چمباتمه زد:

— متوجه چی؟

— راستش، بچه‌ها ترسیده‌اند.

به پشت غلتید و به چهره بیرحم و کثیف "جک" بدقت نگاه کرد

— مقصودم این است که از اوضاع باخبرت کنم بچه‌ها شبها

خوابهای ترسناکی می‌بینند. در خواب حرف می‌زنند تا حالا شب

از خواب بیدار شده‌ای؟

"جک" سری تکان داد.

— کوچولوها توی خواب حرف می‌زنند و بیخ می‌کشند. بعضی

از پسرهای بزرگتر هم همینطور. انگار که...

— انگار که این جزیره، جای خوبی نیست.

هر دو متعجب از این که کسی وارد صحبت‌شان شده، سر بلند

کردند و چهره "جدی" سیمون را دیدند "سیمون" گفت:

— انگار که آن جانور، همان جانور، همان که شکل مار بود راست

بوده. یادتان که هست؟

"جک" و "رالف" از شنیدن این حرفها چندشان شد الان

که صحبتی از مار نبود، نباید حرفش را به میان می‌کشیدند "رالف"

گفت:

— انگار که این جزیره جای خوبی نیست، بله، درست است.

"جک" صاف نشست و پاهایش را دراز کرد:

— زده به سرشان.

— نه چاخان می‌کنند. یادت هست آنروز که برای اکتشاف رفته بودیم.

به‌یاد جذبه افسون آنروز، هر دو بهم لیخند زدند. "رالف" ادامه داد.

— برای همین است که ما پناهگاه می‌خواهیم یک جور...
— خانه.

— بله، درست است.

"جک" یاهایش را جمع کرد و زانوهایش را بغلزد و باچهره‌ای درهم سعی کرد نکته‌ای را روشن کند.

— با وجود این وقتی که آدم توی جنگل است یعنی، موقع شکار نه موقعی که دنبال میوه می‌گردد. وقتی خودت توی جنگل تنهایی...
یک لحظه مکث کرد. اطمینان نداشت که "رالف" حرفهای او را جدی بگیرد.

— ادامه بده.

— موقع شکار یکهو احساس می‌کنی که...

یکمرتبه صورتش سرخ شد:

— البته واقعی نیست، خیال برت می‌دارد، ولی یکهو احساس می‌کنی تو شکارچی نیستی، بلکه خودت داری شکار می‌شوی. انگار در جنگل هم‌ه‌اش چیزی دنبال کرده.

دوباره سکوت برقرار شد "سیمون" کنجکاو بود و "رالف" مردد و اندکی خشمگین می‌نمود بلند شد نشست و با دست کشیش شانه‌اش را مالید و گفت:

— راستش، نمی‌دانم چه بگویم.

"جک" از جا پرید و به سرعت گفت:

— این احساسی است که توی جنگل پیدا می‌کنی . البته حقیقی نیست منتها . . . فقط . . .

چند قدمی بطرف ساحل رفت و برگشت :

— فقط می‌فهم چه احساسی دارند . می‌فهمی ؟ همین و بس .
— بهترین کاری که می‌توانیم بکنیم این است که خودمان را نجات بدهیم .

"جک" لحظه‌ای به فکر فرو رفت تا بتواند بیاد بیاورد که منظور از نجات چیست .

— نجات؟ بله . البته ! منتها دلم می‌خواهد اول یک خوک شکار کنم .

نیزه‌اش را قاپید و آن را به شدت در زمین فرو برد . نگاهش دوباره مات و جنون زده شد . "رالف" از لای موهای بور و پریشانش نگاه انتقادآمیزی به او کرد .

— تا وقتی شکارچیان تو یادشان باشد که آتش را بپایند . . .
— برو بابا تو هم با آن آتشت !

هر دو پسر بطرف ساحل دویدند . کنار آب برگشتند و به کوهستان صورتی چشم دوختند . ذرات دود خط سفیدی را در متن فیروزه‌ای آسمان ترسیم می‌کرد ، خط موجی که بالا می‌رفت و محو می‌شد . "رالف" با اخم گفت :

— نمیدانم از چه فاصله‌ای می‌شود آن را دید ؟
— تا کیلومترها دیده می‌شود .

— این دود کافی نیست .

گوئی دود متوجه نگاههای خیره آنان شده بود ، زیرا انتهای دود رنگ گرفت و غلیظ تر شد و به شکل لکه پررنگ و لرزانی بالا

خرید. "رالف" زیرلمی گفت:

- عجیب است، مثل این که بچه‌ها شاخه‌های سبز را آتش زده‌اند.

با نگاه دقیقی در افق جستجو می‌کرد. ناگهان "جک" چنان فریادی کشید که "رالف" از جا پرید.

- پیدایش کردم!

- چی؟ کجا؟ کشتی است؟

"جک" با دست به شیب بلندی در کوهستان که تا محوطه صاف جزیره کشیده می‌شد، اشاره کرد:

- بله، خودش است! همان بالا می‌خوابند، وقتی آفتاب داغ است، باید آن بالا بخوابند.

"رالف" با حیرت شادی او را نظاره می‌کرد.

- از کوه بالا می‌روند و تا وقتی هوا گرم است در سایه استراحت می‌کنند. درست مثل گاوهای خودمان.

- من فکر کردم کشتی دیده‌ای!

- می‌توانیم بی سروصدا بالا برویم و یکی‌شان را گیر بیندازیم باید صورتهایمان را رنگ کنیم تا نتوانند ما را ببینند، شاید توانستیم محاصره‌شان کنیم و آنوقت...

"رالف" از کوره در رفت:

- من ازدود حرف می‌زدم. مگر تو نمی‌خواهی نجات پیدا

کنی؟ تو فقط می‌توانی از شکار خوک حرف بزنی، خوک! خوک!

- آخر ما گوشت می‌خواهیم.

- من تمام روزگار می‌کنم و هیچکس جز "سیمون" کمکم نمی‌کند

تو هم که وقتی از شکار برمی‌گردی حتی یک نگاه به پناهگاه‌هایمانی اندازی

– من خودم هم کار می‌کنم . . .

"رالف" داد زد:

– تو کاری را که می‌کنی دوست داری! خودت دلت می‌خواهد

به‌شکار بروی! درحالی که من . . .

زیر آفتاب، در ساحل، رودرروی هم ایستادند. از احساسات

خود در برخورد باهم متعجب بودند. ابتدا "رالف" از "جک"

چشم برداشت و وانمود کرد که حواش بی چند تا از پسرهای کوچک

است که روی ماسه‌ها بازی می‌کردند. از آنطرف سکو قیل و قال شکار

چیان که درآبگیر شنا می‌کردند بگوش می‌رسید. در انتهای سکو

"خوکچه" دراز کشیده بود و به‌آب زلال آبگیر نگاه می‌کرد.

– مردم به‌آدم کمک نمی‌کنند.

منظورش این بود که مردم هیچوقت آنطور که آدم فکر می‌کند

نیستند با اشاره به‌پناهگاهها ادامه داد:

– فقط "سیمون" کمک می‌کند، بقیه هرجوری هست از زیر کار

در می‌روند، اما او پایه‌پای من کار می‌کند. او همیشه . . . دم دست

است.

"رالف" بطرف پناهگاهها راه افتاد "جک" هم کنارش قدم

برمی‌داشت. "جک" زیر لسی گفت:

– قبل از شنا یک خرده کمکت می‌کنم.

– زحمت نکش.

وقتی به‌پناهگاه رسیدند، دیدند از "سیمون" خبری نیست.

"رالف" سرکی به‌روزنه پناهگاه کشید و بعد به "جک" گفت:

– زده به چاک.

"جک" گفت:

— شاید خسته‌شده، رفته شنا کند.

"رالف" با اخم گفت:

— بچه عجیبی است. کارهایش مسخره است.

"جک" برای همدلی با "رالف" سری تکان داد. بی‌آنکه دیگر حرفی بزنند، پناهگاه را ترک کردند و بطرف آبگیر شنا رفتند.
"جک" گفت:

— بعد از شنا، غذا می‌خورم وبعد، از آنطرف کوه بالامی‌روم

تا ببینم می‌توانم ردپائی پیدا کنم یا نه. تو می‌آئی؟

- خورشید دارد غروب می‌کند.

- ممکن است هنوز فرصت باشد.

در کنار هم راه می‌رفتند ولی دو دنیای متفاوت تجربه و

احساس‌شان، مانع تفاهم‌شان می‌شد.

— آخ، که اگر فقط یک خوک گیرم می‌آمد.

— من برمی‌گردم تا کار پناهگاه را تمام کنم.

نگاهی به یکدیگر انداختند، نگاهی که آمیخته‌ای از محبت و

نفرت بود. قیل و قال‌ها و خنده‌ها و آبپاشی‌ها در آب گرم آبگیر،

کافی بود تا آنها را باز باهم دوست کند. برخلاف انتظاری که داشتند

"سیمون" را در آبگیر شنا ندیدند. وقتی آنها به ساحل دویده

بودند تا کوه را نگاه کنند "سیمون" چند قدمی دنبال‌شان رفت و

بعد ایستاد و به ماسه‌هایی که بچهای رویهم انباشته بود تا خانه یا

کلبه‌ای با آنها بسازد، با اخم نگاه کرد بعد برگشت و با منظور

معینی به جنگل رفت. او پسر ریز نقش و لاغری با چانه نوک تیز

بود و چشمانش چنان برق می‌زد که "رالف" رابه اشتباه انداخته

بود و او خیال می‌کرد "سیمون" پسر با نشاط و شیطانی است موهای

سیاه و صاف و درازی داشت که تقریباً "پیشانی پهن و کوتاهش را می پوشاند، تکه پاره‌ای بنام شلوار کوتاه پوشیده بود و پا برهنه بود. پوستش که همیشه تیره بود، حالا چنان از آفتاب سوخته بود که قطره‌های عرق بر روی آن می درخشید.

آهسته و با احتیاط از صخره بالا رفت. از همان تخته سنگ بزرگی که "رالف" روز اول از آن صعود کرده بود گذشت و بعد از طرف راست میان درخت‌ها رفت. با قدم‌های آشنا همراه، از میان درختان میوه که تا دوردست‌ها به چشم می خوردند رد شد. در این جا هر کسی بی هیچ زحمتی می توانست غذائی - هرچند باب میلش نباشد - بگیرد. در این جا گل و میوه با هم روی درختان می روئید و در همه جا عطر میوه‌های رسیده به مشام می رسید و یک میلیون زنبور عسل، وزوز بلندی سر داده بودند. در این جا پره‌های کوچکی که دنبال "سیمون" دویده بودند به او رسیدند. آنها در حالی که فریادهای نامفهومی می کشیدند او را بطرف درختها کشیدند. در میان هیاهوی پایان ناپذیر زنبورها در پرتو آفتاب عصر، "سیمون" میوه‌هایی را که دست بچه‌ها به آنها نمی رسید برایشان چید، بهترین میوه‌ها را از روی شاخه‌های بالائی جدا می کرد و در انبوه دستهای که بطرفش دراز شده بود می گذاشت. بعد از آن که بچه‌ها را سیر و راضی کرد، باز ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. بچه‌ها با مشت‌های پر از میوه، مرموزانه به او نگاه می کردند. "سیمون" از بچه‌ها دور شد و یگراست به نقطه‌ای که گذرگاه او را تا آنجا کشانده بود رفت. طولی نکشید که به محوطه انبوه و مرتفعی در جنگل رسید. درختان بلند آراسته به گل‌های زرد، تا چتر تیره برگها قامت افراشته بودند، زندگی در آنجا غوغائی می کرد در اینجا هوا تاریک بود و

پیچک‌ها مثل کشتی‌های در حال غرق، طناب ساقه‌های خود را بیرون انداخته بودند. ردپاهای "سیمون" روی خاک نرم می‌ماند. و پیچک‌ها زیر قدم‌های او به لرزه می‌افتادند.

سرانجام به محوطه‌ای رسید که نور بیش‌تری بر آن می‌تابید و پیچک‌ها که ناچار نبودند خود را بسوی نور بکشند، تو درهم فرو رفته و حصیری بزرگ بافته بودند که مثل پرده‌ای در حاشیه محوطه‌ای باز در دل جنگل آویخته بود. زیرا در این جاسخ‌ره‌ای آنقدر به زمین نزدیک شده بود که به‌بوته‌ها و سرخس‌ها مجال رشد نداده بود. بوته‌های معطر و تیره دور تا دور این محوطه دیواری گسترده بودند و آنرا بشکل جام بزرگی از نور و گرما در آورده بودند تنه بزرگ درختی در گوشه‌ای افتاده بود و به درختانی که هنوز سرپا بودند تکیه میکرد جانوری تندرو از درخت بالا جست و نور قرمز و زردی تا نوک درخت پخش کرد.

"سیمون" در همانجا ایستاد و مثل "جک" با نیم‌نگاهی به پشت سر و نگاه سریعی به دور تا دور آن محوطه خواست مطمئن شود که تنهاست. در این لحظه حتی حرکاتش تا حدودی مخفیانه بنظر می‌رسید. بعد خم شد و مثل کرم در میان حصیر پیچک‌ها لولید پیچک‌ها و بوته‌ها آنقدر تو درهم بودند که قطره‌های عرق "سیمون" روی آنها می‌ریخت. پشت سر "سیمون" گیاهان باز درهم می‌پیچیدند وقتی در آن وسط، در جای امنی قرار گرفت، حس کرد در آتاقکی است که پرده برگها آن را از فضای باز جدا می‌کند. روی زمین چمباتمه زد. برگها را از هم جدا کرد و از لای آنها به محوطه بیرون نگاه کرد. به جز یک جفت پروانه رنگین که در آن هوای گرم دور هم می‌رقصیدند، هیچ جنبنده‌ای مشاهده نمی‌شد. نفس را در سینه

حبس کرد و با دقت به صداهائی که از طرف جزیره می‌آمد گوش سپرد. غروب، کم‌کم روی جزیره سایه می‌انداخت. اکنون صدای پرنده‌های رنگارنگ و زیبا، وزوز زنبورها، و حتی فریاد مرغان نوروزی که به‌آشپانه خود در میان صخره‌های چهارگوش برمی‌گشتند ضعیف‌تر شده بود. صدای برخورد امواج دریا به تپه دریائی از فاصله چند کیلومتری، ضعیف، و نامحسوس‌تر از جریان خون در برگها بود. "سیمون" پرده برگها را انداخت میله‌های عسلی رنگ آفتاب کوتاه‌تر شدند، خود را از روی بوته‌ها بالا کشیدند، از غنچه‌های شمعی سبز گذشتند و بطرف چتر سبزبرگها بالا رفتند. در زیر درختان، تاریکی بیش‌تر شد با رفتن نور، جنگل هم رنگ باخت و از شدت گرما کاسته شد.

بوته‌های شمعی تکانی خوردند، کاسبرگ‌های سبز، خود را عقب می‌کشیدند تا گل‌های سفید برای تنفس هوای تازه سربکشند.

در این هنگام که آفتاب آسمان را ترک کرده بود، تاریکی پیش‌آمد و برگ‌زنگارهای مشجر چنان سایه‌انداخت که مثل اعماق دریا تیره و شگفت‌انگیز شدند. بوته‌های شمعی، گلبرگ‌های سفید و پهن خود را در زیر نور اولین ستاره‌ها باز کردند، گل‌ها درخشیدند. عطرشان در هوا پیچید و جزیره را در خود فرو برد.

فصل چهارم

صورت‌های رنگ شده و موی بلند

اولین نظمی که بچه‌ها به آن عادت کردند ، گردش آرام روز از سپیده دم تا غروب بود . از صبح ، خورشید تابان ، دریای پرموج و هوای خوشبو لذت می بردند ، زیرا صبح زمان بازیهای شاد بود و در آن هنگام زندگی شان آنقدر مشغول کننده بود که دیگر به امید نیازی نداشتند و بنابراین فراموشش می کردند . حدود ظهر که تابش آفتاب ، عمودتر می شد ، رنگهای سرد صبح به رنگ مروارید و رنگین کمان درمی آمد و گرما که گوئی از بلندای خورشید جان می گرفت تازیانہ خود را فرود می آورد و بچه‌ها که تحمل گرما را نداشتند بطرف سایه می دویدند و همانجا دراز می کشیدند و حتی گاهی می خوابیدند . ظهرها وقایع عجیبی رخ میداد . امواج درخشان دریا بلند می شدند و بشکل طبقاتی تجسم نا پذیر از هم می شکافتند . تپه دریائی و معدود درختان نخل کوتاهی که در قسمت‌های بالاتر قرار داشتند ، در

آسمان موج برمی‌داشتند، می‌لرزیدند، از هم جدا می‌شدند، و مثل قطره‌های باران که پیاپی بر روی یک‌سیم‌بارد، سر به دنبال هم می‌گذاشتند و با چون تصاویری در آینه‌های شگفت‌انگیز تکرار می‌شدند گاهی در میان مه و ابر، درست‌جائی که زمین نبود، خشکی دیده می‌شد و تا بچه‌ها به آن نگاه می‌کردند مثل حبیبی تلنگر خورده می‌شکست "خوکچه" همه این منظره‌ها را خردمندان "سراب" تلقی می‌کرد و چون هیچ بچه‌ای نمی‌توانست بالای تپه دریایی برود و پهنه آب و کوسه‌ماهی‌های گرسنه‌ای‌راکه مثل برق روی هوای جهیدند ببیند، همه این وقایع مرموز را عادی می‌پنداشتند و آنها را ندیده می‌گرفتند. درست همانطور که ستارگان افسونگر و لرزان را ندیده می‌گرفتند.

نیم‌روز، موهومات در آسمان ناپدید می‌شدند و خورشید، مانند چشم غضبناکی بر زمین خیره می‌شد. عصر، سراب فرو می‌نشست و با نزدیک‌شدن غروب و افول خورشید در غرب، افق صاف و آبی می‌شد و خنکی هوا را تا حدودی میشد حس کرد ولی تهدید تاریکی مانع از لذت بردن از خنکی هوا می‌شد.

با غروب خورشید، تاریکی هوا همه‌چیز را در جزیره بخاموشی فرو می‌برد و طولی نمی‌کشید که پناهگاهها در زیر ستاره‌هایی که از دور سوسو می‌زدند، از بچه‌های بیقرار پر می‌شد.

با این حال، شیوه زندگی در اروپای شمالی و عادت بچه‌ها به این که روز وقت کار و بازی و غذا خوردن است، مانع هماهنگی کامل آنها با این نظم جدید می‌شد. "پرسی‌وال" (۱۶) کوچولو

زودتر از همه به پناهگاهی خزید و دو روز در آنجا ماند و تکریر حرف زد و آواز خواند و گریه کرد. بطوری که بچه‌ها خیال کردند به سرش زده و تماشای کارهایش مایه سرگرمی‌شان شد. بعد از آن "پرسیوال" تبدیل به بچه نحیف و نق نقوئی شد که خیلی کم بازی می‌کرد و اغلب در گوشه‌ای زار می‌زد و چشمانش قرمز بود.

حالا پسرهای کوچکتر را به‌طور کلی "کوجولو" می‌نامیدند. در میان تمام بچه‌ها "رالف" از همه قدبلندتر بود و بعد از او بچه‌ها به ترتیب کوتاه‌تر می‌شدند. با وجود آن که "سیمون" و "رابرت" و "موریس" از حیث قد وضعیت نامعلومی داشتند و معلوم نبود در چه رده‌ای جای می‌گیرند ولی هیچوقت تشخیص بزرگترها و کوجولوها از یکدیگر برای هیچکس دشوار نبود. آنهایی که بدون تردید در دسته کوجولوها جا می‌گرفتند نشان در حدود شش سال بود و زندگی متفاوت و در عین حال پر زحمتی برای خود داشتند. در بیشتر اوقات روز مشغول خوردن بودند میوه را از هر جا که دستشان به آن می‌رسید می‌چیدند و کاری به رسیده بودن و کیفیت طعم آن نداشتند. کم‌کم به دل درد و نوعی اسهال مزمن مبتلا شدند. در تاریکی از ترس‌هایی که نمی‌توانستند آنها را بر زبان آورند رنج می‌بردند و برای اینکه آرامش یابند سردر بغل هم فرو می‌بردند. گذشته از اوقاتی که می‌خوردند یا می‌خوابیدند، فرصت کافی برای بازی بی‌هدف و بچگانه با ماسه‌ها در کنار آب زلال داشتند. برخلاف انتظار، خیلی کم دلشان برای مادرشان تنگ می‌شد و بهانه‌اش را می‌گرفتند. پوست‌شان از آفتاب سوخته بود و حال آدم از کثافتشان بهم می‌خورد. گوش به فرمان شیپور بودند و با شنیدن صدای آن برای تشکیل جلسه می‌آمدند زیرا هم "رالف" که شیپور می‌زد آنقدر بزرگ بود که

رابطه دنیای آنها با دنیای پر قدرت بزرگسالان باشد، و هم این که جمع شدن دور هم، برایشان سرگرمی لذت بخشی بود. اما در سایر مواقع کاری به دنیای بزرگترها نداشتند و به بازی و رفع نیازهای جسمانی خود مشغول بودند برای خودشان در میان ماسه ها کنار سد رودخانه کوچکی قلعه‌هایی ساخته بودند. این قلعه‌ها حدود یک پا ارتفاع داشتند و با صدف و گل‌های خشکیده و سنگ‌های قشنگ تزئین می‌شدند. دورتا دور قلعه‌ها، نشانه‌ها، جاده‌ها، دیوارها، و خطوط راه آهن بود که فقط با نگاهی دقیق آن‌هم بموازات ساحل می‌توانستی متوجه معنی آنها بشوی. کوچولوها اغلب در دسته‌های سه نفری در کنار این قلعه‌ها بازی می‌کردند و حتی اگر شور و شوق زیادی هم نداشتند، دست‌کم سرشان گرم می‌شد.

در این موقع سه تا از بچه‌ها در کنار این قلعه‌ها بازی می‌کردند "هنری" از همه بزرگتر بود. او در ضمن با پسری که لکه ماه گرفتگی روی صورتش داشت و از شب آتش سوزی بزرگ در کوهستان دیگر کسی او را ندیده بود خویشاوند بود ولی آنقدرها بزرگ نبود که قضیه را بفهمد و اگر به او می‌گفتند که آن پسر با هواپیما به‌خانه برگشته بدون هیچ‌گونه اعتراض یا تردیدی آن را می‌پذیرفت.

امروز "هنری" تقریباً "سردسته بازی بود چون دو همبازی او "پرسیوال" و "جانی" کوچکترین بچه‌های جزیره بودند. "پرسیوال" بچه زرد و نحیفی بود که حتی به چشم مادرش هم خوشگل نمی‌آمد. "جانی" بچه موبور جثه‌دار و تندخویی بود، منتها در این لحظه که مجذوب بازی شده بود آرام بود و دوازده "هنری" اطاعت می‌کرد. هر سه پسر بچه روی ماسه‌ها زانو زده بودند و به آرامی بازی می‌کردند.

"راجر" و "موریس" از جنگل بیرون آمدند. ترازه نوبت

آتشبانی‌شان تمام شده بود و برای شنا پائین می‌آمدند. "راجر" یکراست روی قلعه‌ها رفت و گلها را لگد مال کرد و سنگهائی را که بچه‌ها با آنهمه دقت انتخاب کرده بودند ولو کرد. "موریس" خنده کنان از او تقلید و خرابی‌ها را بیشتر کرد، سه‌کوجولو دست از بازی کشیدند سرشان را بالا گرفتند و به‌بزرگترها نگاه کردند. دست بر قضا، علامت‌های مخصوصی که خیلی مورد علاقه‌شان بود، سالم مانده بود، به‌همین دلیل کوتاه‌آمدند و اعتراضی نکردند. فقط "پرسیوال" که ماسه به‌چشمش پاشیده شده بود شروع به‌گریه‌ی وزاری کرد و "موریس" شتابزده قصد فرار کرد. او در زندگی دیگر خود در بیرون از این جزیره یک‌بار بخاطر ماسه پاشیدن به‌چشم بچه‌های کوچکتر از خود تنبیه شده بود. در آن لحظه، با وجود آن که مادر و پدری در کار نبودند تا محکم کتکش بزنند، بخاطر خطای خود احساس ناراحتی می‌کرد ناخودآگاه طرح عذر و بهانه‌ای در ذهنش شکل گرفت. درباره شنا کردن زمزمه‌هائی کرد و دوان دوان دور شد.

"راجر" همانجا ماند تا کوجولوها را تماشا کند. از روز سقوطشان چندان برنزه‌تر نشده بود ولی موهای سیاه و بلندش که تا پشت گردن و روی پیشانی‌اش را می‌پوشاند به‌پوست سبزه صورتش می‌آمد و به چهره‌اش که در ابتدا منزوی می‌نمود، حالت مقتدری می‌داد.

"پرسیوال" از گریه دست کشید و مشغول بازی شد. اشک ماسه‌ها را از چشمش پاک کرده بود. "جانی" باچشمان آبی‌رنگ خود به‌او نگاه کرد و بعد ماسه‌ها را به‌پوشید. باز "پرسیوال" به‌گریه افتاد. وقتی "هنری" از بازی خسته شد و قدم‌زنان در ساحل راه افتاد "راجر" دنبال او رفت. از زیر درختان نخل می‌گذشت و گاهگاهی از همان راهی که مسیر "هنری" بود می‌رفت.

"هنری" از درختان نخل و سایه فاصله داشت. هنوز کوچکتر از آن بود که متوجه خورشید باشد و خودش را از آن کنار بکشد. به طرف ساحل رفت و کنار آب مشغول بازی شد موج بزرگ اقیانوس آرام پیش می‌آمد و هرچند لحظه یکبار آب را کد مرداب دوسه ساعته متر جلو می‌رفت. در آخرین خیزش آب، جانورهای آبی شفاف و ریزی بر روی ماسه‌های خشک و داغ می‌آمدند و با اندامهای حسی نرم و نامرئی خود همه‌جا دنبال غذا می‌گشتند به امید اینکه غذائی را که در هجوم آخری خود پیدا نکرده بودند حالا بیابند. دنبال فضله پرنده، حشره، و فضولات موجودات خاکزی می‌گشتند و گوئی این جانورهای شفاف که شبیه دندانه‌های ریز و بی‌شمار یک اره بودند، برای جارو کردن ساحل آمده بودند.

این منظره "هنری" را مجذوب کرد. تکه چوب پوسیده‌ای را که روی آب سرگردان بود و به مرور ایام سفید شده بود، برداشت و تصمیم گرفت حرکات آن موجودات آشغال‌خوار را در اختیار خود بگیرد. حفره‌های کوچکی کند تا آب دریا آنها را پر کند و این جانوران در آنجا جمع شوند. از شادی و هیجان بازی فراتر رفته بود و از اقتدار خود بر زندگی این موجودات زنده لذت می‌برد. با آن جانوران حرف می‌زد. به آنها دستور می‌داد، تحت فشارشان می‌گذاشت. با آمدن موج پاهایش را عقب کشید و رد پاهایش روی ماسه‌ها خلیج‌های کوچکی درست کرد که جانوران ریز در آنها اسیر شدند و توهم فتح و فرمانروائی او را گرفت. در قلمرو تحت حکومت خود، در کنار آب چمباتمه زد و دولا شد. یک دسته موروی پیشانی‌اش ریخت و جلوی چشمانش را گرفت، بعد از ظهر تیره‌های نامرئی خود را فرو می‌ریخت.

"راجر" همچنان انتظار می‌کشید. ابتدا پشت تنه یک درخت نخل خود را پنهان کرده بود ولی وقتی دید "هنری" کاملاً "مجدوب" بازی با آن جانوران شفاف است، از مخفی‌گاه بیرون آمد. نگاهی به ساحل انداخت. "پرسیوال" گریه‌کنان رفته بود و "جانی" پیروزمندانه مثل حاکمی مطلق در کنار قلعه‌ها نشسته بود. با خود زیر لبی حرف می‌زد و بر "پرسیوال" خیالی ماسه می‌پاشید. "راجر" از پشت سراو سکو و درخشش قطره‌های آب را که در هوا می‌پاشید می‌دید. درآبگیر "رالف" و "سیمون" و "خوکچه" و "موریس" شنامی کردند. "راجر" بدقت گوش سپرد ولی فقط صدایشان را می‌شنید و کلماتشان مفهوم نبود. ناگهان نسیمی درختان نخل را به جنبش درآورد، و چتر برگها دستخوش نسیم تکان خورد. در ارتفاع ۲۵ متری بالای سر "راجر" میوه‌های سخت پوست مثل کلوخه‌هایی به‌بزرگی توپ "رگبی" از شاخه جدا شدند و دوروبر "راجر" محکم به زمین افتادند ولی هیچ‌کدام به "راجر" نخورد. "راجر" در فکر فرار نبود و با نگاه میوه‌ها و "هنری" را می‌پایید. زمین زیرپای نخل‌ها، شنزار بلندی بود و نخل‌ها نسل دربی نسل سنگهای روی ماسه‌های آنطرف را سست و لقی کرده بودند. "راجر" خم شد، سنگی برداشت نشانه‌گرفت و آنرا طوری بطرف "هنری" پرتاب کرد که به‌او نخورد. سنگ که یادگاری از زمانهای دور بود پنج متر آنطرفتر از "هنری" زمین خورد و از جا جست و توی آب افتاد. "راجر" یک مشت سنگ جمع آوری و شروع به پرتاب آنها کرد. با این حال جرئت نداشت سنگی را از شش متری "هنری" نزدیکتر بیندازد. مقررات زسندگی گذشته با این که دیگر حس نمی‌شد ولی قدرت خود را هنوز درزندگی آنها حفظ کرده بود. دورتسا دور آن بچه، نیروی پنهان مادر و

پدر، مدرسه، پلیس و قانون حفاظتی کشیده بود. دست "راجر" را تمدنی می‌بست که خبری از او نداشت و در آستانه ناهودی بود.

"هنری" از صدای تلمپ تلمپ سنگها در آب، تعجب کرد، دست از سر آن جانوران خاموش و شفاف برداشت و مثل یک توله شکاری که شکار را بو می‌کند تا جهت آن را پیدا کند، به مرکز دایره‌هایی که روی آب درست می‌شد نگاه کرد سنگها به این طرف و آنطرف می‌افتادند و "هنری" سرش را بدنبال جهت سقوط سنگها در هوا می‌چرخاند ولی هیچوقت به موقع نمی‌جنبید. تا این که سنگی را در هوا دید و خندید با نگاه دنبال دوستی که سر به سرش می‌گذاشت گشت. ولی "راجر" دوباره به سرعت خود را در پشت تنه نخل پنهان کرده بود. نفس نفس می‌زد و پلکهایش می‌پرید. "هنری" هم حوصله‌اش سر رفت و کردش کنان از آنجا دور شد.

– "راجر"!

"جک" حدود ده متر آنطرفتر زیر درختی ایستاده بود. وقتی "راجر" چشم‌هایش را باز کرد و او را دید، صورت تیره‌اش، تیره‌تر شد ولی "جک" متوجه دگرگونی حال او نشد او مشتاق و بی‌تاب با دست اشاره می‌کرد، "راجر" هم بطرف او رفت.

در آنطرف رودخانه، آبگیر کوچکی بود که ماسه‌ها پشت آن سدی ساخته بودند. نیلوفرهای آبی سفید و نی‌های سوزنی شکل روی آبگیر را می‌پوشاندند. در این جا "سام" و "اریک" و "بیل" منتظرشان بودند. "جک" ایمن از آفتاب کنار آبگیر زانو زد و دو برگ بزرگ توی دستش را باز کرد. در یک برگ خاک سفید ریخته بود در دیگری خاک سرخ و یک تکه زغال چوب هم که از آتش بجای مانده بود آورده بود. "جک" در حالی که مشغول کار بود برای "راجر" توضیح میداد:

— گمان کنم آن‌ها بوی مرا تشخیص نمی‌دهند، بلکه مرا می‌بینند، مثل یک چیز صورتی زیر درختها گلها را به صورت می‌مالید:

— کاش یک خرده گل سبز هم داشتم.

صورتش را که نیمی از آن زیر گل‌های رنگی پنهان بود بطرف "راجر" که نگاه خیره‌اش استفهام‌آمیز بود برگرداند تا او را روشن کند:

— برای شکار، مثل جنگ، می‌دانی برای گیج کردن حریف مثل کسی که بخواهد شکل موجود دیگری بشود...

خودش را مجبور می‌دید به هر زحمتی هست مقصودش را حالی کند:

— مثل حشره‌های روی درختان.

"راجر" منظور او را فهمید و به آرامی سری تکان داد. دو قلوها پیش "جک" رفتند و با ترس و لرز، در مورد چیزی به او اعتراض کردند. "جک" با دست آنها را کنار زد.

— خفه شوید.

زغال چوب را میان رنگهای قرمز و سفید روی صورتش می‌مالید:

— نه. شما دوتا با من بیایید.

به عکس خودش در آب نگاه کرد، خوشش نیامد. خم شد و دو مشت از آن آب ولرم برداشت و صورتش را پاک کرد. دوباره کک مک‌ها و ابروهای حنائی رنگش دیده شد.

"راجر" با بی‌میلی لبخندی زد:

— شلوغش می‌کنی.

"جک" طرح‌نازهای برای گل‌مالی صورتش ریخت روی یک گونه

و دور یک چشمش گل سفید مالید و نصف دیگر صورتش را قرمز کرد .
و از گوش راست تا آرواره چپ ، با زغال چوب خط سیاهی کشید .
برای دیدن عکسش در آنگیر نگاه کرد ولی بخار نفسش ، آینه‌اش
را کدر کرد .

— "سام وریک" یک پوسته خالی نارگیل برایم بیاورید .
پوسته نارگیل پر از آب را در دست گرفت و زانو زد . آفتاب
روی صورتش پرتو انداخت ، و عمق آب شفاف شد . باحیرت در
آب نگاه می‌کرد ، دیگر خودش را نمی‌دید ، بلکه غریبه‌ای ترسناک
به چشمش می‌خورد . آب را دور ریخت و با شادی روی پا جستی زد .
می‌خندید ، به هیجان آمده بود . در کنار این آنگیر ، بالای بدن
عضلانی‌اش ، چهرهٔ رنگ شده‌اش مثل ماسکی وحشت انگیز همه
نگاهها را بسوی خود می‌کشید ، شروع به رقصیدن کرد و خنده‌اش
به غرش خشم موجود خونخواری مبدل شد . بطرف "بیل" خیز برداشت
در پشت ماسک از احساس شرم و خودآگاهی ، آسوده بود . با آن
صورت قرمز و سفید و سیاه در هوا جست و خیز می‌کرد و بطرف
"بیل" هجوم می‌برد . "بیل" ابتدا خندید و بعد ناگهان خنده
خود را فرو خورد و لای بوته‌ها گم شد .

"جک" بطرف دوقلوها هجوم برد :

— بقیه دارند صف می‌بندند . راه بیفتید .

— اما . . .

— ما . . .

— راه بیفتید من سینه‌خیز بالا می‌روم می‌زنمش . . .

ماسک ، وادار به اطاعتشان کرد .

"رالف" از آبیگر شنا بیرون آمد و دوان دوان از ساحل گذشت و زیر سایه درختان نخل نشست. موهای بورش را که روی آبروهایش چسبیده بود با دست عقب زد.

"سیمون" به پشت روی آب دراز کشیده بود و پاهایش را تکان می‌داد "موریس" تمرین شیرجه می‌کرد. "خوکچه" در همان اطراف بی‌هدف پرسه می‌زد، چیزهایی را از روی زمین برمی‌داشت و آن طرف‌تر پرتاب می‌کرد. مد دریا چاله‌های سنگی را که آنهمه‌برایش جالب بودند پوشانده بود و تا وقتی که آب فروکش نمی‌کرد، هیچ چیز جالب دیگری برای او وجود نداشت. "رالف" را زیر نخلها دید، بطرف او رفت و کنارش نشست.

"خوکچه" شلوار کوتاه پاره‌ای پوشیده بود، بدن چاقش برنگ قهوه‌ای طلائی درآمدن بود و هنوز وقتی به چیزی نگاه می‌کرد عینکش برق می‌زد. تنها پسر این جزیره بود که موهایش کوئی اصلا "رشد" نمی‌کرد. بقیه بچه‌ها موهای ژولیده و انبوهی بهم زده بودند ولی موهای "خوکچه" فقط از چند حلقه روی سرش تشکیل می‌شد و کوئی ذاتا "پسری طاس بود و این پوشش ناقص هم دیر یا زود از میان می‌رفت، همانطور که کرک شاخ‌های یک بچه کوزن دیر یا زود از میان می‌رود.

"خوکچه" گفت:

— داشتم فکر می‌کردم یک ساعت بسازیم، یک ساعت آفتابی. باید چوبی درمسه‌ها فرو کنیم و بعد...
توضیح تمام جنبه‌های ریاضی این قضیه برایش خیلی سخت بود. به چند عبارت ساده اکتفا کرد.

"رالف" رو ترش کرد:

— و یک هواپیما و یک تلویزیون و یک دیگ بخار!

"خوکچه" سری تکان داد:

— برای این جور چیزها به مقدار زیادی فلز احتیاج هست که ما

فلز نداریم، در عوض چوب داریم.

"رالف" برگشت و لبخندی زد. "خوکچه" همیشه موی دماغ بود. چاقی‌اش، نفس تنگی‌اش و افکار واقع بینانه‌اش همیشه کسل کننده بود ولی میشد با آزار دادنش حتی اگر برحسب اتفاق زمین می‌خورد، کلی کیف کرد.

"خوکچه" لبخند او را دید و آن را پیش خود اشتباها "به‌شانه دوستی تعبیر کرد. همه‌پسرهای بزرگتر بی‌آنکه حرفی در این مورد بزنند، او را خارج از جمع خود می‌دانستند. نه فقط بخاطر لهجه‌اش، چون لهجه مهم نبود، بلکه بخاطر چاقی، نفس تنگی، و عینکش و همچنین تنبلی آشکارش در انجام کار بدنی. حالا او از این که می‌دید "رالف" به حرف او لبخند می‌زند، صمیمی‌تر شد و سعی کرد از این فرصت برای جلب موافقت او استفاده کند.

— این‌جا چوب فراوان است می‌توانیم هرکدام یک ساعت آفتابی داشته باشیم و از روی آن زمان را بفهمیم.

— به چه دردی می‌خورد؟

— تو گفستی همه‌جور تلاش می‌کنیم تا نجاتمان بدهند.

— آخ، خفه شو!

"رالف" از جا پرید و دوان دوان به طرف آبیگر شنا برگشت. درست در همان لحظه "موریس" شیرجه ناشیانه‌ای رفت. "رالف" از این که فرصتی برای عوض کردن موضوع صحبت پیدا شده خوشحال

شد. تا "موریس" روی آب آمد "رالف" داد زد:
روی شکم! روی شکم!

"موریس" لبخند کوتاهی به "رالف" که به نرمی در آب لغزید زد. در میان بچه‌ها "رالف" بیش از همه در این جزیره احساس راحتی می‌کرد ولی در آن لحظه از اینکه باز حرف نجات، بحث احمقانه و بی‌فایده نجات بمیان آمده دلگیر بود و حتی عمق سبز آب و طلایه‌های خورشید تابان هم که در آن می‌شکست به او آرامش نمی‌بخشید. بجای آن که در آبگیر بماند و بازی‌کند، با چند حرکت تند از زیر بدن "سیمون" شنا کرد و از آنطرف آبگیر بیرون آمد و روی زمین دراز کشید. از پوستش که مثل یک خوک آبی برق می‌زد، آب می‌چکید "خوکچه" که مطابق معمول رفتارهایش ناشیانه بود، آمد تا کنار او بایستد "رالف" روی شکم غلتید و وانمود کرد او را نمی‌بیند. سراب و مه‌ناپدید شده بود و "رالف" با دلتنگی به خط آبی و صاف افق نگاه می‌کرد. لحظه‌ای بعد از جا پرید و فریاد زد:

— دود! دود!

"سیمون" سعی کرد سرش را از آب بیرون بیاورد و یک قلپ آب خورد. "موریس" که آماده شیرجه بود، روی پاشنه‌های پایش چرخید، دوان‌دوان بطرف سکو رفت و از آنجا بسوی علفزار زیر نخل‌ها سرازیر شد. شتابان شلوار کوتاه پاره‌اش را می‌پوشید تا برای هر اتفاقی آماده باشد.

"رالف" ایستاده بود، با یک دست موهایش را عقب می‌زد و دست دیگرش را مشت کرده بود.

"سیمون" خود را از آب بیرون می‌کشید. "خوکچه" با شلوار

کوتاهش عینکش را پاک می‌کرد و درعین‌حال زیرچشمی دریا را می‌پائید. دوتا پای "موریس" توی یک پاچه شلوار گیر کرده بود. درمیان تمام پسرها، فقط "رالف" آرام بود.

"خوکچه" ناباورانه گفت:

— من که دودی‌نمی‌بینم. اصلاً "دود نمی‌بینم". "رالف"، دود کجاست؟

"رالف" حرفی نزد. هر دو دست را روی پیشانی گذاشته بود تا موهای بورش جلوی چشمانش را نگیرند. به‌طرف جلو خم شده بود. بدنش از آب شور، سفید می‌نمود.

— "رالف"، کشتی کجاست؟

"سیمون" کنار "رالف" ایستاد. نگاه خود را از روی "رالف" بطرف افق کشانید. شلوار "موریس" باصدای کوتاهی پاره شد و "موریس" آن را که دیگر بدرد نمی‌خورد دور انداخت. شتابان بطرف جنگل دوید، و دوباره برگشت.

دود مثل گره‌کوچک و تنگی در افق، از هم باز می‌شد و بالا می‌رفت. در زیر دود، نقطه‌ای دیده می‌شد که چه‌بسا یک دودکش بود. "رالف" که رنگ از چهره‌اش پریده بود زیرلبی بخود گفت:

— دود ما را می‌بینند.

"خوکچه" که جهت دود را پیدا کرده بود گفت:

— گمان نکنم چیزی باشد.

بعد رو به‌کوه کرد و نگاه دقیقی به‌قله انداخت. "رالف" مشتاقانه کشتی‌را تماشا می‌کرد. کم‌کم رنگ به‌صورتش برمی‌گشت.

"سیمون" درکنار او ساکت ایستاده بود. "خوکچه" گفت:

– می‌دانم که چشمهای من درست نمی‌بیند، ولی اصلاً "دود
 ۴ ما بهوا می‌رود یا نه؟

"رالف"، که هنوز به‌کشتی نگاه می‌کرد با بی‌صبری پایه‌ها شد
 و گفت:

– بالای کوه، دود است.

"موریس" دوان دوان کنار آنها آمد و به‌دریا چشم‌دوخت.
 حالا "سیمون" و "خوکچه" هر دو، بالای کوه را نگاه می‌کردند.
 "خوکچه" چهره درهم کشیده بود ولی "سیمون" چنان جیفی کشید
 که گوئی بلائی سرش آمده.

– "رالف"!" "رالف"!

از لحن صدای او "رالف" روی ماسه‌ها وارفت. "خوکچه" هیجان
 زده پرسید:

– بگو ببینم علامتی دیده می‌شود؟

"رالف" نگاه دیگری به دود کشتی که در افق ناپدید می‌شد
 انداخت. بعد به بالای کوه چشم‌دوخت.

– "رالف"، خواهش می‌کنم بگو. علامتی دیده می‌شود؟

"سیمون" با خجالت دست پیش برد تا "رالف" را نوازش‌کند،
 ولی "رالف" پایه‌دو گذاشت. دوان دوان از قسمت کم عمق آبگیر
 شنا گذشت، از ماسه‌های سفید داغ عبور کرد، از زیر درختان نخل
 رد شد و لحظه‌ای بعد مشغول کشمکش با بوته‌های کوچک اطراف صخره‌ها
 بود. "سیمون" و بعد "موریس" دنبال او دویدند. "خوکچه" فریاد
 زد:

– "رالف"!" خواهش می‌کنم. "رالف"!

بعد خودش هم پایه‌دو گذاشت. قبل از رسیدن به پهنه‌نخلها،

پایش به شلوار کوتاهی که "موریس" دور انداخته بود گرفت و زمین خورد.

پشت سر آن چهار پسر، دود با حرکت آهسته‌ای افق را می‌پیمود، در ساحل "هنری" و "جان" بر روی "پرسیوال" که بی‌صدا گریه می‌کرد ماسه می‌ریختند و هر سه آنها از هیجان دوستان خود کاملاً بی‌خبر بودند.

"رالف" تا رسیدن به انتهای صخره تمام نیروی خود را که در آن لحظات بسیار با ارزش بود برای فحش دادن صرف کرده بود. او در میان پیچک‌های تیغدار، به بدن برهنه خود چنان بی‌توجهی کرده بود که حالا خون از بدنش جاری بود. درست در پای شیب کوه ایستاد. "موریس" چند متر عقب‌تر از او بود.

"رالف" فریاد کشید:

— عینک "خوکچه" ! اگر آتش خاموش باشد، لازمش دار...

حرفش را نیمه‌کاره گذاشت و چرخش زد. "خوکچه" که تلوتلو خوران از ساحل بالا می‌آمد تازه در معرض دید او قرار می‌گرفت. "رالف" به‌افق و به بالای کوه نگاه کرد از خود می‌پرسید وقت دارد برود عینک "خوکچه" را بیاورد، یا این که کشتی می‌رود؟ یا شاید بهتر بود از کوه بالا برود؟ آنوقت بفرض که آتش خاموش بود، ناچار بود همانجا بماند و "خوکچه" را تماشا کند که کورمال بالا می‌آید در حالی که کشتی در افق دور می‌شود. در اوج نیاز روحی و تحت شکنجه تردید و دودلی فریاد زد:

— خدایا ! خدایا !

"سیمون" بعد از کشمکش با بوته‌ها نفس تازه می‌کرد. چهره‌اش درهم بود. "رالف" وحشیانه از کوه بالا می‌رفت. دود کشتی در

افق دور می‌شد، و او بسوی قلعه می‌شتافت.

آتش‌خاموش‌بود. وقتی به‌قلعه رسیدند دیدند آتش خاموش است و فهمیدند در آن لحظه‌ها که دود وطن به‌آنها علامت‌میداد، در آن پائین، در ساحل درست‌حدس زده بودند. آتش خاموش بود، بدون هیچ دود و شراره‌ای. آتشیانها در آنجا نبودند. انبوهی از چوب و همیزم آماده سوزاندن کناری ریخته‌بود.

"رالف" به‌دریا رو کرد. تا دوردست افق دیده می‌شد، افقی که خالی بود و جز نشانه‌ضعیفی از دود در آن چیزی به‌چشم نمی‌خورد. "رالف" افتان و خیزان روی صخره‌ها می‌دوید، درست لب پرتگاه صورتی ایستاد تا سقوط نکند رو به‌کشتی فریاد زد:

— برگرد! برگرد!

رو به‌دریا، در طول صخره می‌دوید و دیوانه‌وار فریاد می‌زد:

— برگرد! برگرد!

"سیمون" و "موریس" سر رسیدند. "رالف" بی‌آنکه مژه بزند به‌آنها نگاه می‌کرد. "سیمون" درحالی که عرق صورتش را پاک می‌کرد رویش را برگرداند "رالف" در اعماق ذهن خود دنبال بدترین فحشی که بلد بود می‌گشت.

— آتش لعنتی را ول کردند تا خاموش بشود.

به‌دامنه ناهموار کوه نگاه کرد. "خوکچه" نفس زنان و نالان مثل یک بچه کوچولو از راه رسید. "رالف" مشت‌گرفته کرد. صورتش برافروخته بود نگاه خیره‌وجدی و لحن تلخ‌کلامش، توجه "خوکچه" را جلب کرد:

— آنجا هستند.

در فاصله دوری، از میان سنگلاخ‌های صورتی‌کنار آب، یک

دسته از بچه‌ها پیش می‌آمدند. بعضی‌هایشان کلاه سیاه بر سر داشتند و جز کلاه، تقریباً پوشش دیگری نداشتند. هر موقع زمین زیر پایشان هموار می‌شد دسته‌جمعی چوب‌هایشان را بالا می‌بردند و یکصدا سرودی می‌خواندند که ظاهراً "به چیزی که دوقلوهای ترسو با احتیاط کامل آنرا حمل می‌کردند مربوط می‌شد. "رالف" از همان فاصله دور "جک" را با قد بلند و موهای قرمز سی‌درنگ تشخیص داد. معلوم بود که اورهبری این حرکت دسته‌جمعی را برعهده گرفته.

"سیمون حالا پایپی از "رالف" به "جک" و از "جک" به "رالف" نگاه می‌کرد، درست همانطور که قبلاً نگاهش را بین "رالف" و افق می‌کرداند و از منظره‌ای که می‌دید ترسیده بود.

"رالف" حرفی نمی‌زد. آنقدر صبر کرد تا آن جمع نزدیکتر شدند. صدای سرودشان شنیده میشد اما هنوز کلمات مفهوم نبود. پشت سر "جک" دوقلوها می‌آمدند و چوب‌بزرگی روی شانه‌هایشان گذاشته بودند که لاشه شکم دریده یک خوک از آن آویزان بود. دوقلوها بزحمت لاشه را از زمین سنگلاخ بالا می‌کشیدند و لاشه کند و سنگین تاب می‌خورد کله خوک با گلوی شکافته بطرف زمین آویخته بود و انگار دنبال چیزی می‌گشت.

سرانجام کلمات سرودشان مفهوم شد. از میان جام بیشه سوخته از لابلای خاکسترها این کلمات بطرف بالا پرمی‌کشیدند:

— خوک را بکش! گلویش را ببر! خونش را بریز!

همچنان‌که سرودشان مفهوم‌تر می‌شد به‌سربالائی کوه نزدیک می‌شدند. یکی دو دقیقه بعد صدای سرودشان فرونشست. "خوکچه" فین کرد و "سیمون" چنان ناراحت شد و به‌او اشاره کرد "هیس" که انگار او در کلیسا بلند حرف زده.

قبل از همه "جک" با صورت گل‌آلود به قله رسید و درحالی که نیزه‌اش را بالا گرفته بود با هیجان به "رالف" سلام کرد.

– ببین! یک خوک شکار کرده‌ایم. بپاش بپاش رفتیم سراغشان

حلقه زدیم... و... و...

شکار چیان وسط حرفش پدیدند:

– حلقه زدیم... و...

– سینه‌خیز بالا رفتیم... و...

– خوک جیفی زد... و...

دوقلوها ایستادند. درمیان آنها خوک آویخته تاب می‌خورد.

از لاشه خون سیاه لخته لخته روی صخره می‌چکید هر دو از شادی و با هم می‌خندیدند انگار هر دو یک دهان دراز داشتند.

"جک" خیلی حرفها برای گرفتن به "رالف" داشت ولی اول

رقص کنان یکی دوقدم اینطرف و آنطرف رفت و بعد انگار مقام خود را بیاد آورد و درحالی که می‌خندید سر جای خود ایستاد متوجه خون روی دستهایش شد و با انزجار شکلکی درآورد. دنبال چیزی برای پاک کردن دستهایش به اطراف نگاهی انداخت و بعد دستهایش را با شلوار کوتاهش پاک کرد و باز خندید.

"رالف" گفت:

– آتش را ول کردید تا خاموش بشود.

"جک" از پرت و پلاگویی او ماتش برد و دلگیر شد ولی خوشحالت‌تر

از آن بود که فکرش را به این حرفها مشغول کند:

– می‌توانیم دوباره آتش روشن کنیم. کاش تو همراهمان بودی

"رالف" چه‌بزن بزنی بود! دوقلوها را زد... و...

– ما خوک را زدیم... و...

— من افتادم روی . . .

"جک" با این که هنوز بخود می پیچید مفرورانه گفت :

— من گِلوی خوک را بریدم . می شود نیزهات را بمن قرض بدهی

یک چاک به دسته اش بدهم ؟

پسرها قیل و قالی راه انداخته بودند و می رقصیدند .

دوقلوها همچنان می خندیدند . "جک" از خنده به لرزه افتاده

بود .

— چه خونی فواره زد ! باید آنجا بودی و می دیدی . . .

— دیگر هر روز به شکار می رویم . . .

"رالف" که به همان حال سرجای خود ایستاده بود با خشونت

تکرار کرد :

— آتشر! ول کردی تا خاموش شود .

تکرار این حرف حوصله "جک" را سر برد . نگاهی به دوقلوها و

بعد "رالف" انداخت و گفت :

— باید آنها را هم برای شکار می بردیم وگرنه تعدادمان کم

بود .

صورتش سرخ شد . فهمید مرتکب خطائی شده است .

— آتش فقط یکی دو ساعت خاموش بوده . می توانیم دوباره

آتش را روشن کنیم .

تازه متوجه زخمهای بدن "رالف" و سکوت غم انگیز آن چهار

نفر شد . غرق در شادی بود و می کوشید بنوعی آنها را هم درشادی

خود سهیم کند . در ذهنش خاطرات موج می زدند . خاطره تمام

دانستنی هائی که در لحظه های پرهیجان محاصره خوک به ذهنشان

رسیده بود . دانستن این که توانستند یک موجود زنده را باوجود

تمام تلاش و تفریاتی که می‌کرد اسیر کنند، بر او تسلط یابند و عصاره حیاتش را مثل نوشابه‌های گوارا و لذت‌بخش ذره‌ذره بگام خود بپزند. "جک" دستها را از هم گشود.

— باید خون را می‌دید!

شکارچیان که تا این لحظه آرام گرفته بودند با شنیدن این حرف دوباره به‌همه‌همه افتادند. "رالف" موهایش را عقب زد و با دست به‌افق خالی اشاره کرد. با صدای بلند و خشونت‌آمیزی که همه را به‌سکوت واداشت فریاد زد:

— یک کشتی از آنجا گذشت.

"جک" که ناگهان با درد سر بسیار هولناکی خود را روبرو می‌دید سر بریز انداخت، بطرف خوک رفت، دستش را روی آن گذاشت و چاقو کشید. "رالف" دستش را پائین آورد. مشتش گره کرده بود. صدایش می‌لرزید:

— یک کشتی از آنجا گذشت. از توی دریا. گفتم مراقب آتش هستی، ولی آتش را ول کردی تا خاموش بشود.

یک قدم جلو رفت، چرخید و رو در روی "جک" ایستاد.

— شاید ما را می‌دیدند، شاید می‌توانستیم به‌خانه برویم.

این یادآوری برای "خوکچه" چنان زجر آور بود که کمر وائی را کنار گذاشت و با صدای لرزانی فریاد زد:

— تو و آن خون‌هایت! "جک مریدیو"! تو و آن شکار کردنت!

شاید می‌توانستیم به‌خانه برویم.

"رالف"، "خوکچه" را کنار زد.

— من رئیس بودم. قرار بود از من اطاعت کنی. همه‌اش حرف

می‌زنی، ولی حتی در ساختن پناهگاه کمک نمی‌کنی. بعد به‌شکار

می‌روی و آتش را ول می‌کنی تا خاموش بشود .
رو برگرداند ، لحظه‌ای مکث کرد . سپس بار دیگر در اوج هیجان
فریاد زد :

— یک کشتی از آنجا گذشت !

یکی از شکارچی‌های کم‌سن‌وسال شروع به‌کریه کرد حقیقت شوم
کم‌کم در وجود همه رخنه می‌کرد . "جک" که با چاقو خوک را تکه پاره
می‌کرد صورتش سرخ شد .

— کار مشکلی بود . به‌کمک همه احتیاج داشتم .

"رالف" رو به‌او کرد :

— وقتی ساختن پناهگاهها تمام می‌شد می‌توانستی همه را با
خودت ببری . ولی تو شکار را . . .
— ما گوشت می‌خواهیم .

"جک" بعد از این حرف بلند شد و ایستاد . چاقوی خون‌آلود
در دستش بود دو پسر رودرروی هم قرار گرفتند . هریک در دنیای
سیر می‌کرد یکی در دنیای پرتلولوی شکار ، تدابیر جنگی شادی‌های
بیرحمانه و تردستی ، و دیگری در دنیای آرزوها ، و شعور آشفته .

"جک" چاقو را از این دست به‌آن دست داد و وقتی موهای
چسبیده‌اش را عقب زد ، پیشانی‌اش خونین شد .
"خوکچه" داد و فریادش را از سر گرفت .

— نباید آتش را ول می‌کردی تا خاموش بشود . گفתי مراقب
هستی که دود به‌ها برود .

این حرف "خوکچه" و شیون و زاری چند نفر از شکارچیان ،
"جک" را از کوره در برد . باز نگاهش رمیده شد . یک قدم به‌جلو
برداشت و آماده‌کنک‌کاری ، مشتی به‌شکم "خوکچه" کوفت . "خوکچه"

نالهای کردو بر زمین نشست. "جک" بالای سرش ایستاد. با لحن شرارت‌آمیزی تحقیرش می‌کرد:

– تو هستی! نیستی، خپل؟

"رالف" قدمی به جلو گذاشت. "جک" با مشت بر سر "خوکچه" کوبید عینک "خوکچه" روی سنگها افتاد و جرینگ جرینگ آن بلند شد. "خوکچه" داد زد:

– عینکم!

دولا شد و کورمال کورمال دنبال عینکش گشت. "سیمون" زودتر از او عینک را پیدا کرد. در آن قله‌کوه، خشم و غضب به شدت دوروبر "سیمون" بال بال می‌زد.

"سیمون" گفت:

– یک طرفش شکسته.

"خوکچه" عینک را قاپید و به چشم زد. با کینه به جک نگاه کرد و گفت:

– بی عینک نمی‌بینم. حالا فقط یک چشم دارم. صبر کن تا... "جک" بطرف او هجوم برد ولی "خوکچه" چهار دست و پا بزحمت خود را کنار کشید حالا صخره بزرگی میان آنها حائل بود. خوکچه از بالای سنگ سرش را بیرون آورد و از پشت عینکی که فقط یک شیشه‌اش بَرَق می‌زد به "جک" خیره شد.

– حالا من فقط یک چشم دارم، صبر کن تا...

"جک" ادای چهار دست و پا رفتن و ناله "خوکچه" را در آورد. صبر کن! جان خودت!

حالت "خوکچه" و اداهای "جک" بحدی مسخره بود که همه شکارچیان را به خنده انداخت. "جک" سرشوق آمد. چهار دست و پا

جلو می‌رفت. خنده‌ها تبدیل به قهقهه‌های متشنجی شد. لبهای "رالف" بی‌اراده می‌لرزید او از خودش عصبانی بود که چرا گذاشته کار به اینجا بکشد. زیر لبی گفت:

— این یک حقه کثیف است.

"جک" از چرخیدن و ادا درآوردن دست کشید و رودرروی "رالف" ایستاد.

با فریاد گفت:

— خیلی خوب! خیلی خوب!

نگاهش را روی "خوکچه" شکارچیان و "رالف" می‌چرخانید.

— متاء سفم، منظورم این است که بخاطر آتش متاء سفم، ببین.

... من

خود را جمع و جور کرد:

— ... من معذرت می‌خواهم.

شکارچیان از رفتار او خوششان آمد و همه‌همه تحسین‌آمیزی سر دادند. معلوم بود که آنها طرفدار "جک" هستند و "جک" با این عذرخواهی جوانمردانه، خود را در موقعیت بهتری قرار داده "رالف" را خطاکار قلمداد کرده. همگی منتظر بودند تا "رالف" هم پاسخ معقولی بدهد ولی گلوی "رالف" برای چنین پاسخی بسته بود. زبان‌بازی مکارانه "جک" بعد از قصور او درباره آتش او را بیشتر عصبانی کرد. آتش خاموش مانده و کشتی رفته بود. نمی‌توانستند این را ببینند؟ خشم گلویش را می‌فشرد.

— این یک حقه کثیف است.

همه ساکت بودند سایه‌تیره‌ای از نگاه "جک" گذشت آخرین کلام

"رالف" زمزمه‌ای نامطبوع بود.

— خیلی خوب! آتش را روشن کن.

تلاش و کوششی که در پیش بود، از شدت بحران کاست "رالف" حرفی نمی‌زد، کاری نمی‌کرد. همانجا ایستاده بود و به خاکسترهای کنار پایش نگاه می‌کرد. "جک" بر حرف و فعال بود. دستور می‌داد، آواز می‌خواند، سوت می‌زد و به "رالف" که همچنان سکوت خود را حفظ می‌کرد تذکراتی می‌داد. تذکراتی که به پاسخ احتیاجی نداشتند و در نتیجه باعث دعوا نمی‌شدند. "رالف" بکلی ساکت بود. هیچکس، حتی "جک" از او نخواست که از جای خود تکان بخورد و سرانجام ناچار شدند آتش را سه متر آنطرفتر، در جایی نه چندان مناسب روشن کنند.

"رالف" اگر چند روز هم فکر می‌کرد، هرگز نمی‌توانست راهی به این خوبی برای تحکیم ریاست خود پیدا کند. "جک" در مقابل حربهء توصیف‌ناپذیر و بسیار موثر او، بی‌دفاع بود و بی‌آنکه علتش را بداند خشمگین بود تا وقتی پشته هیزم بالا برود، آندو در دو سوی مانعی بزرگ ایستاده بودند. وقتی همه چیز برای روشن کردن آتش آماده شد بحران دیگری پیش آمد. "جک" و سیله‌ای برای روشن کردن آتش نداشت. در مقابل دیدگان متحیر او "رالف" بطرف "خوکچه" رفت و عینک او را گرفت. حتی "رالف" نمی‌دانست که چگونه در جایی دیگر پیوندی میان او و "جک" بسته شده.

به "خوکچه" گفت:

— بهت پس میدهم.

— من هم با تو می‌آیم.

"خوکچه" پشت سر "رالف" ایستاد. در دریایی از رنگهای

میهم از دنیای آنها دور افتاده بود. "رالف" زانوزد و عدسی عینک را زیر نور میزان کرد. به محض آنکه آتش مشتعل شد "خوکچه" دست دراز کرد و عینکش را قاپید. بیخ بی مهری در گل‌های خیال - انگیز قرمز و بنفشه زرد آتش، ذوب شد. همه دور آتش حلقه زدند و حتی "خوکچه" و "رالف" هم کم کم به حلقه آنها پیوستند. چند لحظه بعد چند تا از پسرها از دامنه کوه سرازیر شدند تا چوب جمع کنند. "جک" لاشه خوک را تکه می کرد. ابتدای خواستند تمام لاشه را با چوب روی آتش کباب کنند ولی سیخ کباب زودتر از گوشت می سوخت. سرانجام تکه های گوشت را به شاخه های درخت سیخ کشیدند و آن را روی شعله گرفتند اما حتی در همان حال هم پسرها با گوشت کباب می شدند.

"رالف" پابه پامی کرد. خیال داشت از خوردن کباب خودداری کند ولی غذای این چند روز او شامل میوه و ماهی و خرچنگ، اراده اش را برای مقاومت از بین می برد. یک تکه گوشت نیم پز را قبول کرد و مثل گرگی آن را به دندان کشید.

"خوکچه" هم که پابه پا می کرد، صدایش درآمد.

- پس من چی؟

"جک" از قبل خیال داشت به منظور قدرت نمایی، "خوکچه" را در تردید نگهدارد، و حالا مظلوم نمایی "خوکچه" او را به نشان دادن بیرحمی بیشتری تحریک کرد.

- تو که شکار نکردی.

"خوکچه" با چشمی اشگبار گفت:

- "رالف" هم نکرده، "سیمون" هم نکرده. خرچنگ هم که

یک ذره بیشتر گوشت ندارد.

"رالف" ناراحت بود و بخود می‌پیچید. "سیمون" که میان دوقلوها و "خوکچه" نشسته بود دهانشرا پاک کرد و تکه گوشتش را از بالای سنگ به طرف "خوکچه" دراز کرد که "خوکچه" هم آنرا قاپید. دوقلوها نخودی خندیدند. "سیمون" خجالت کشید و سر بزیر انداخت. "جک" از جا پرید، یک تکه کباب بزرگ جلوی پای "سیمون" انداخت و گفت:

— بخور، لعنتی!

خیره به سیمون نگاه می‌کرد:

— برش دار!

در حلقه پسرهای حیرت زده، روی پاشنه‌های پا چرخید.

— من بودم که برایتان گوشت آوردم!

شکست‌های پیاپی و ناگفتنی، بر خشم او دامن می‌زدند.

— من صورتم را رنگ کردم... دزدانه رفتم تا حالا شما

گوشت بخورید، همه‌تان و من...

بتدریج سکوت در قله کوه چنان عمیق شد که ترق ترق آتش و جلیز و ولز کباب بخوبی شنیده می‌شد. "جک" نگاهشرا دور تا دور چرخاند تا در چهره‌های بچه‌ها اثری از تفاهم بیابد ولی فقط احترام یافت. "رالف" در میان خاکسترهای آتش که برای علامت دادن روشن کرده بودند ایستاد، دستهایش پر از گوشت بود و حرفی نمی‌زد.

سرانجام "موریس" سکوت را شکست. او تنها موضوعی را که می‌توانست توجه همگان را بخود جلب کند مطرح کرد و به این ترتیب باز همه را به هم نزدیک ساخت:

— خوک را کجا پیدا کردید؟

"راجر" به پائین دامنه خطرناک کوه اشاره کرد:

— خوکها آنجا بودند، کنار دریا...

"جک" که ششمش فروکش کرده بود و نمی توانست تحمل کند که قصه او را کس دیگری نقل کند وسط حرف "راجر" پرید:

— ما در اطراف پخش شدیم. من چهار دست و پا جلو می رفتم. نیزه هایمان که نوک نداشتند به درد نخوردند خوک نعره میزد و در میرفت... بعد برگشت و توی حلقه افتاد. خون از بدنش می رفت... پسرها خوشحال و راضی و هیجانزده نقل حکایت را ادامه دادند:

— محاصره اش کردیم...

با ضربه اول پای خوک فلج شده بود. از آن به بعد حلقه پسرها تنگ تر شده بود و خوک را می زدند.

— من گلوی خوک را بریدم...

دوقلوها که هنوز با هم و مثل هم می خندیدند، از جا پریدند و سر بدنبال هم گذاشتند. بعد بقیه بچه ها به آنها ملحق شدند، ادای خوک زخم خورده ای را در می آوردند و جیغ می زدند.

— بزن به کله اش!

— محکم بزن!

بعد "موریس" ادای خوک را در آورد و در حالی که جیغ می کشید وسط حلقه بچه ها پرید. شکارچیان دورش را گرفته بودند، جست و خیز می کردند و آواز می خواندند و ادای چاقو زدن به او را در می آوردند.

— خوک را بکش! گلویش را ببر! خونش را بریز!

"رالف" با نفرت و حسادت آنها را تماشا می کرد، تا وقتی که پسرها کاملاً خسته نشدند و سرودشان خاموش نشد او هیچ حرفی

نزد اما بعدگفت :

- باید جلسهای تشکیل بدهیم .
- پسرها یکایک بی حرکت ایستادند و به او چشم دوختند .
- تا صدای شیپور را شنیدید برای تشکیل جلسه بیایید .
- حتی اگر مجبور بشویم توی تاریکی جلسه را ادامه می دهیم .
- تا شیپور زدم به سکو بیایید . خیلی خوب .
- برگشت و قدم زنان از کوه پائین رفت .

* * *

فصل پنجم

جانوری از آب

دریا در حال مد بود و الوارهای لیز و لغزان در نزدیکی پهنه نخلستان ولو شده بودند و فقط باریکه‌ای از ساحل زمین سفت و محکمی داشت که می‌شد روی آن راه رفت. "رالف" که می‌خواست قدم بزند و فکر کند همین گذرگاه را انتخاب کرد، زیرا فقط در این جا می‌توانست بدون آنکه دائم جلوی پای خود را نگاه کند راه برود. در حال قدم زدن در کنار آب ناگهان دچار حیرت شد این زندگی را کسل کننده می‌یافت. می‌دید که هر راهی در حکم یک اتفاق غیرمنتظره است، و قسمت عمده زندگی آدمها در بیداری صرف مراقبت از خودشان در این راه‌ها می‌شود تا به سلامت از آن بگذرند "رالف" به گذرگاه باریک جلوی پایش چشم دوخت و بیاد اولین اکتشاف پرهیجان‌شان در جزیره که چون خاطره‌ای از دوران بچگی شادمانه‌تر او بنظر می‌آمد لبخند تلخی زد بعد برگشت و راه سکو را در پیش گرفت. آفتاب بر صورتش می‌تابید. وقت تشکیل

جلسه بود. در شکوه پنهان آفتاب قدم میزد و در باره سخنرانی خود فکر می‌کرد. در این جلسه نباید اشتباه می‌کرد یا دچار وهم و ترس می‌شد. در پیچ‌وخم افکار مبهمی که کلمات کافی برای توضیح آنها پیدا نمی‌کرد گم‌شد. اخمی کرد و دوباره بفکر فرو رفت. این جلسه نباید با مسخره‌بازی هدر می‌رفت، باید مسائل مهم در آن مطرح می‌شد.

بدنبال این فکر قدمها را تندتر کرد. یکباره متوجه خورشید شد که غروب می‌کرد از شتاب او، نسیم ملایمی بوجود آمد که به چهره‌اش وزید. نسیم پیراهن خاکستری او را برتنش می‌فشرد، بطوری که او در حالت روحی تازه‌اش متوجه شد که پیراهنش مثل مقواست و سخت شده و سائیدگی لبه شلوار کوتاه‌ش را نهایش را خراشیده و آزارش می‌دهد. از کثافتی که وجودش را فرا گرفته بود عناقش می‌گرفت. حس می‌کرد از این که دائم ناچار است سرش را تکان بدهد تا موهای ژولیده‌اش را از جلوی چشم کنار بزند، و شب در میان برگهای خشک که با هر تکان خش‌خش می‌کنند آنقدر غلت بزند تا خوابش ببرد، بیزار است. به این فکرها که افتاد پایه دو گذاشت. ساحل نزدیک آبیگر پرازبچه‌هائی بود که انتظار او را می‌کشیدند. همه در سکوت به "رالف" راه دادند. از عصبانیت او و قضیه آتشی که خاموش مانده بود خبر داشتند. محل تشکیل جلسه‌شان، زمین مثلثی ناهموار و نامنظمی بود، درست مثل همه چیزهایی که درست می‌کردند. پایه‌ء مثلث، کنده درختی بود که برای رشد در سکو خیلی بزرگ می‌نمود و شاید یکی از توفانهای افسانه‌ای اقیانوس آرام آن را به اینجا کشانده بود. این کنده، مخصوص رئیس بود و موازی ساحل قرار داشت، بطوری که "رالف" وقتی روی آن می‌نشست

رویش بطرف جزیره بود ولی به چشم بچه‌ها مثل شب‌حی در مقابل تصویر لرزان مرداب می‌آمد. دو ضلع دیگر مثلث، هم‌سان بودند. در سمت راست کنده‌ای بود که تا راس مثلث کشیده می‌شد، به بزرگی و راحتی کنده مخصوص رئیس نبود و از نشستن و جنب و جوش بچه‌ها سائیده شده بود. در طرف چپ چهار کنده کوچک بود که آخری لق بود و مثل فنر می‌جنبید بطوری که وقتی کسی زیادتر از حد به آن تکیه می‌داد کنده تکان می‌خورد و یک سر آن بلند می‌شد و بچه‌ها را میان علف‌ها پرت می‌کرد. به همین ترتیب چند جلسه‌شان با شلیک خنده بچه‌ها بهم خورده بود "رالف" متوجه شد که تا بحال هیچکس، نه خودش، نه "جک"، و نه "خوکچه" این شعور را نداشته که سنگی بیاورد و کنده را به کمک سنگ در جای خود محکم کند. بنابراین همچنان این کنده لق را تحمل می‌کنند چون که... چون که... دوباره در افکار مبهم خود غرق شد.

علف‌های جلوی کنده‌ها له شده، اما در وسط مثلث، بلند بودند در راس این مثلث هم علف‌ها انبوه می‌شدند زیرا هیچکس در آن جا نمی‌نشست. اطراف محل جلسه تنه‌های خاکستری درختان خمیده یا راست بالا رفته بود و سایبان کوتاه برگ‌ها را نگاه می‌داشت. دو طرفشان ساحل بود، پشت سرشان مرداب، و روبرویشان جزیره تاریک.

"رالف" بطرف جایگاه مخصوص رئیس رفت. تا به حال جلسه اینقدر دیر تشکیل نشده بود. و به همین علت بود که این بار همه چیز شکل دیگری داشت همیشه پرتوهای زرین آفتاب در سایبان سبز، منعکس می‌شدند و بازتاب نور صورت بچه‌ها را وارونه جلوه میداد "رالف" فکر کرد درست مثل این که چراغ قوه‌ای در دست داشته

باشی، ولی اکنون خورشید در غرب فرو می‌رفت و همه‌جا سایه افتاده بود. بار دیگر افکار عجیب و مبهمی به ذهنش رسید. آیا اگر تابش نور از بالا یا پائین، چهره‌ها را دگرگونه نشان بدهد، پس اصلاً "حقیقت چهره چیست، حقیقت هر چیزی چیست؟"

بی‌صبرانه پیش می‌رفت. مسئله این بود که وقتی رئیس‌میشدی ناچار بودی فکر کنی، و عاقل باشی و تا فرصت از دست نرفته، به سرعت تصمیمی بگیری، تصمیمی که احتیاج به تفکر دارد، زیرا تفکر است که ارزش دارد و به نتیجه می‌رسد.

"رالف" به جایگاه رئیس نگاه می‌کرد و با خود فکر می‌کرد: منتها من نمی‌توانم فکر کنم، نه نمی‌توانم مثل "خوکچه" فکر را به‌کار بیندازم.

در آن غروب "رالف" یک بار دیگر ناچار شد ارزش‌های ذهنی خود را ارزیابی کند "خوکچه" می‌توانست فکر کند. می‌توانست توی آن کله گنده‌اش قدم به‌قدم دنبال حل یک مسئله برود، منتها "خوکچه" رئیس نبود. وگرنه با همان هیکل چاق و مسخره‌اش مغز متفکری توی کله‌اش داشت. حالا "رالف" هم در شناخت قوه تفکر مهارتی پیدا کرده بود و می‌توانست وجود آن را در دیگران تشخیص بدهد. تابش پرتو آفتاب روی چشمانش، به‌یادش آورد که زمان به‌سرعت می‌گذرد. به‌همین دلیل صدف را از پای درخت برداشت و نگاهی به آن انداخت، صدف در معرض هوا قرار گرفته بود و رنگهای زرد و صورتی آن به‌سفیدی می‌زد و براق‌تر شده بود. "رالف" با آن که خودش صدف را از مرداب صید کرده بود، احترام و علاقه‌ای نسبت به آن در وجود خود حس می‌کرد. روبه محل جلسه ایستاد و صدف را به لب گذاشت.

بچه‌ها منتظر همین علامت بودند و بی‌معطلی آمدند. آنهایی که از خاموشی آتش در موقع عبور کشتی از نزدیک جزیره خیر داشتند، تحت‌تأثیر خشم "رالف" قرار گرفته بودند. و بقیه، از جمله کوچولوها که از قضیه خبر نداشتند، تحت‌تأثیر حال و هوای رسمی جلسه بودند. محل جلسه سرعت از بچه‌ها پر شد. "جک"، "سیمون" "موریس" و بیشتر شکارچیان در سمت راست "رالف" و بقیه در طرف چپ او زیر آفتاب نشستند. "خوکچه" بیرون از مثلث درگوشه‌ای ایستاد. به‌نشانه این که امشب فقط گوش می‌دهد و خیال حرف زدن ندارد. و با این عمل اعتراض خود را آشکار می‌ساخت.

— مسئله این است: باید جلسه تشکیل بدهیم.

کسی حرفی نزد. چهره‌های روبه "رالف" جدی و دقیق بود. "رالف" صدف را در هوا تکان داد. به تجربه می‌دانست که جمله‌های مهمی مثل این جمله را باید دست‌کم دوبار بگوید تا تک تک بچه‌ها آن را بفهمند. باید می‌نشست، همه نگاهها را بطرف صدف جلب می‌کرد، و بعد کلمات را مثل گلوله‌های سنگی بطرف بچه‌هایی که دسته دسته قوز کرده یا چمباتمه زده بودند پرتاب می‌کرد. در ذهن دنبال کلمات ساده‌ای می‌گشت تا حتی کوچولوها هم حرفهای توی جلسه را بفهمند. شاید بعد سخنرانهای ماهری مثل "جک"، "موریس" و "ویا" خوکچه همه سعی‌شان را بکنند تا موضوع بحث را عوض کنند، ولی حالا، که اول جلسه هست، باید قضیه به روشنی مطرح بشود.

— باید جلسه می‌گذاشتیم، اما نه برای این که بگوئیم و بچندیم

یا از روی کنده بیفتیم...

کوچولوهایی که روی کنده لق نشسته بودند خنده را سر دادند

و به‌همدیگر نگاه کردند .

— نه برای اینکه شوخی کنیم یا ...

دنیاال کلمه مناسب، صدف را بالا برد .

— یا زرنگی ... برای این چیزها نه . بلکه برای اینکه ببینیم

چکار باید بکنیم .

یک لحظه مکث کرد .

— داشتم قدم می‌زدم و تنهائی فکر میکردم چی به‌چی است .

میدانم چی لازم داریم ! یک جلسه لازم داریم تا ببینیم چکار

باید بکنیم و اول از همه ، خودم حرف می‌زنم .

یک لحظه مکث کرد ، بی‌اختیار موهایش را عقب زد . "خوکچه"

که اعتراض روی دیگران اثری نگذاشته بودنوک پا وارد مثلث شد

و به‌سایرین پیوست . "رالف" ادامه داد :

— ما هم‌هاش جلسه تشکیل می‌دهیم . همه‌دوست دارند دورهم

جمع بشوند و حرف بزنند . برای کارها تصمیم می‌گیریم ولی پای

عمل که به‌میان می‌آید ولشان می‌کنیم . قرار بود آب نهر را توی

پوسته‌های نارگیل بریزیم و زیر سایه نگهداریم . خوب ، چند روزی

این کار را کردیم ولی حالا دیگر آبی در بساطمان نیست . پوسته‌ها

خشکند و بچه‌ها آب رودخانه را می‌خورند .

زمره موافقت بلند شد .

— نه اینکه آب خوردن از رودخانه عیبی داشته باشد . من

خودم هم بیشتر دوست دارم که از آنجا — یعنی همان آبگیری

که آبشار دارد آب بخورم تا از یک پوسته کهنه نارگیل ، منظورم این

است که قرار گذاشتیم آب را در پوسته‌ها بریزیم ، و سرقارمان

نایستادیم . امروز بعد از ظهر فقط دو پوسته پراز آب توی سایه بود

با زبان ، لبهایش را منماک کرد .

— و بعد در مورد آن کلیهها . . . پناهگاهها . . .

باز زمزمه‌ای بلند شد و فرو نشست .

— بیشتر شما شب توی پناهگاه می‌خوابید و امشب بجز "سام" و

"اریک" که بالای کوه وظیفه آتشیانی دارند ، همه در پناهگاه می‌خوابند .

این پناهگاهها را کی درست کرده ؟

یکمرتبه ولوله‌ای بپا شد پناهگاهها را همه درست کرده بودند .

"رالف" مجبور شد دوباره صدف را تکان بدهد .

— صبر کنید ! منظورم این است که هر سه پناهگاه را کی درست

کرده ؟ اولی را دسته‌جمعی درست کردیم ، دومی را چهار نفرمان ، و

آخری را من و "سیمون" باهم درست کردیم . برای همین هم

آنقدر می‌لرزد . نه . نخندید . اگر دوباره باران بیاید ، ممکن است

پناهگاه فرو بریزد . در حالی که آن موقع ما به پناهگاه ، بیشتر احتیاج داریم .

ساکت شد و سینه صاف کرد .

— یک موضوع دیگر ، قرار شد از آن صخره‌ها که درست در

پشت آبیگیرشنا قرار دارند بجای مستراح استفاده کنیم . این یک کار

معقول بود چون مد دریا ، آنجا را می‌شوید . شما کوچولوها هم این

را می‌دانید .

این‌جا و آنجا صدای خنده‌های مسخره‌ای بلند شد و نگاههای

زودگذری رد و بدل شد .

— انگار همه ، هر جا که رسیدند کارشان را می‌کنند ، حتی در

اطراف پناهگاهها و روی سکو .

شما کوچولوها وقتی میوه می‌چینید اگر تنگتان گرفت . . .

شلیک خنده بچه‌ها بلند شد .

— گفتم اگر تنگتان گرفت، از کنار میوه‌ها دور بشوید، آخر این کار کثیفی است.

دوباره همه خندیدند.

— گفتم این کار کثیفی است.

پیراهن خاکتری و سفت خود را کشید.

— واقعا "کشیف" است. تا تنگتان گرفت، از ساحل پیکراست

بطرف صخره‌ها بروید. فهمیدید؟

"خوکچه" برای گرفتن صدف، دست دراز کرد، ولی "رالف" با تکان سر به او جواب منفی داد. او درباره نکته به نکته این سخنرانی فکر کرده بود.

— همه‌مان باید دوباره از صخره استفاده کنیم. شما این‌جا را به‌گند زده‌اید.

مکشی کرد. بچه‌ها که نزدیک شدن بحران را حس می‌کردند با هیجان انتظار می‌کشیدند.

— و نکته دیگر، در مورد آتش...

"رالف" نفسی را که در سینه حبس کرده بود بیرون داد. شنوندگانش هم همین کار را کردند. "جک" با چاقو شروع به تراشیدن تکه‌چوبی کرد و زیر گوش "رابرت" که نگاهش به جای دیگری بود حرفی زد.

— در این جزیره آتش برای ما از همه چیز مهمتر است مگر اینکه شانس بیاوریم و گرنه بدون آتش چطور ممکن است نجات پیدا کنیم؟ مگر روشن نگهداشتن آتش چقدر سخت است؟ دستهایش را باز کرد.

— یک نگاه به خودمان بیندازید! چند نفریم؟ با این حال

نمی‌توانیم یک آتش‌را روشن نگهداریم تا دود کند. نمی‌فهمید؟
نمی‌فهمید که ما نباید... حتی اگر بمیریم نباید بگذاریم آتش
خاموش بشود؟

شکارچیان که میدانستند خطا از آنهاست خندیدند. "رالف"
در اوج خشم به طرف آنها رو کرد:

— آهای شکارچیان! شما می‌توانید بخندید! ولی من بشما
می‌گویم که دود از خوک مهمتر است هرچقدر هم که خوک بکشید.
می‌فهمید؟

دستهایش را باز کرد و خطاب به تمام بچه‌ها گفت:

— یا باید با دود علامت بدهیم، یا بمیریم!
سکوت کرد در ذهن خود دنبال نکته بعدی می‌گشت.
— و یک نکته دیگر...

پسری فریاد زد:

— این که خیلی نکته شد!

زمزمه بچه‌ها در تائید حرف او بلند شد ولی "رالف" به آنها
اعتنائی نکرد.

— و یک نکته دیگر، چیزی نمونده تمام جزیره را آتش‌بزنیم.
ما وقتمان را تلف می‌کنیم سنگها را خرد می‌کنیم تا اجاق غذایمان
بشوند و آتشی‌های کوچکی درست می‌کنیم. حالا برای این کار
قانون می‌گذارم، چون رئیس‌تان هستم: از این به بعد جز بالای کوه
هیچ‌جا آتش روشن نمی‌کنید، هیچ‌جا.

بلافاصله قبیل‌وقال بچه‌ها بلند شد. پسرها از جا برخاستند
و فریادهائی سردادند "رالف" هم با فریاد جوابشان را میداد:

— هر وقت آتش لازم داشتید تا ماهی یا خرچنگ‌بپزید شاد و

شنگول از کوه بالا بروید . اینطوری خیلی بهتر است .
در روشنایی رنگ باخته غروب ، دستهای بچه‌ها را که بطرف
صدف دراز شده بود می‌دید . صدف را بالا نگه‌داشت و روی تنه
درخت پرید .

— هرچه که می‌خواستم بگویم ، گفتم . شما خودتان مرا رئیس
کردید حالا هم به حرفهایم گوش بدهید .

بچه‌ها کم‌کم آرام گرفتند و باز سر جایشان نشستند . "رالف"
صدایش را پائین آورد و آرام گفت :

— پس یادتان نرود مستراح توی صخره‌هاست . مواظب باشید
آتش همیشه روشن باشد تا با دود علامت بدهیم . جز بالای کوه ،
هیچ‌کجا آتش روشن نکنید . غذایتان را بالای کوه بپزید .

"جک" با چهره‌ای اخمو و گرفته از جا بلند شد و دستش را
بطرف صدف دراز کرد . "رالف" گفت :

— هنوز حرفم تمام نشده .

— یکریز حرف می‌زنی !

— صدف دست من است .

"جک" غرغری کرد و نشست .

— حالا برویم سر آخرین نکته . در این باره همه می‌توانند حرف
بزنند آنقدر منتظر ماند تا سکو در سکوت کامل فرورفت .

— اوضاع دارد عوض می‌شود . میدانم چرا . ما که خوب شروع
گردیم همه خوشحال بودیم ولی بعد . . .

صدف را آرام آرام تکان می‌داد . نگاهش را در پشت سر بچه‌ها
به فضای نامعلومی دوخته بود به یاد جانور ، مار ، آتش و حرفهای
بچه‌ها از ترس هایشان افتاد .

— بعد بچه‌ها را وحشت برداشت .

زمزمه‌ای مثل یک ناله بگوش رسید و خاموش شد . "جک" از تراشیدن چوب دست کشیده بود "رالف" با قاطعیت ادامه داد :

— البته اینها حرفهای کوچولوهاست و ما هم روشنشان می‌کنیم . پس آخرین نکته حرفهایم نکته‌ای که همه می‌توانند درباره‌اش حرف بزنند ، این است که با این ترسها چکار کنیم .

باز موهایش روی چشم‌هایش ریخت .

— باید درباره ترسهای بچه‌ها حرف بزنیم و برای همه روشن کنیم که این ترسها بی‌معنی است ، من خودم گاهی ترس برم میدارد ، ترس از چیزهای پوچی مثل دیو و این مزخرفات . وقتی تکلیف این قضیه روشن شد ، می‌توانیم دوباره از اول شروع کنیم و بکارهای مهم برسیم ، مثل مواظبت از آتش . . .

تصویری از سه پسر که در ساحل قدم می‌زدند در ذهنش مجسم شد .

— . . . و شاد باشیم .

به‌نشانهٔ پایان سخنرانی‌اش ، صدف را روی کنده درخت گذاشت ، این جزو تشریفات بود . نور آفتاب موازی با زمین می‌تابید . "جک" از جا برخاست و صدف را برداشت :

— خوب ، پس این جلسه برای این است که ببینیم چه به‌چی است . من الان بشما می‌گویم چی به چی است . شما کوچولوها با حرفهایی که از ترس‌هایتان می‌زنید ، این معرکه را راه‌انداخته‌اید . جانور؟! جانور کجاست؟! البته همه ما گاهی می‌ترسیم ولی ترس را تحمل می‌کنیم و با آن کنار می‌آئیم . منتها "رالف" می‌گوید شما شبها جیغ می‌کشید . خوب ، این کابوس است دیگر! آخر شما

که نه شکار می‌کنید نه چیزی می‌سازید، نه به‌کسی کمک می‌کنید، یک مشت نی‌نی کوچولوی لوس و نرید که همه‌اش عر می‌زنید. موضوع همین است. در مورد ترس هم... باید مثل همه ما با ترستان کنار بیایید.

"رالف" به "جک" نگاهی کرد. دهانش از حیرت باز مانده بود
"جک" اعتنائی به او نکرد:

— موضوع این است که ترس هم مثل کابوس است آزاری ندارد.
هیچ جانوری توی این جزیره نیست که از آن بترسید.

به کوچولوهای که باهم پی‌وپچ می‌کردند نگاهی کرد.

— تازه اگر هم بلائی سرتان بیاید حقتان است نی‌نی کوچولوهای
عرعرو! منتها جانوری در کار نیست.

"رالف" با عصبانیت حرف او را قطع کرد:

— این حرفها کدام است؟ کی حرف جانور زده؟

— خودت. خودت آروز گفتی که بچه‌ها توی خواب جیغ می‌زنند
حالا هم نه فقط کوچولوها بلکه حتی شکارچیان من هم از این حرفها می‌زنند. خودم شنیده‌ام از یک حیوان سیاه، یک جانور، حرف می‌زنند. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردی، نه؟ حالا گوش کنید توی جزیره‌ای به این کوچکی حیوان گنده پیدا نمی‌شود. این جافقط خوک هست. شیر و ببر فقط در جاهایی مثل آفریقا و هند...
— و باغ وحش...

— صدف دست من است. درباره ترس، حرف نمی‌زنم. در مورد
جانورها حرف می‌زنم. اگر دلتان می‌خواهد بترسید میل خودتان
است ولی درباره جانور...
مکت کرد. صدف را در دست می‌فشرد. از شکارچیان که کلاههای

سیاه و کثیفشان را بر سر داشتند پرسید :

- من یک شکارچی هستم ، یا نه ؟

شکارچیان به تکان سر اکتفا کردند . تردیدی نداشتند که او یک شکارچی ماهر است .

- خیلی خوب . من خودم تنهائی ، وجب به وجب این جزیره را گشته‌ام . اگر جانوری بود آن را می دیدم . اگر می خواهید برسید میل خودتان است ، ولی جانوری توی جنگل نیست .

"جک" صدف را پس داد و نشست . بچه‌ها که خیالشان راحت شده بود برای او دست زدند . بعد "خوکچه" دست پیش برد و صدف را برداشت :

- من با همه حرفهای "جک" موافق نیستم ، ولی بعضی‌هایش را قبول دارم . البته توی جنگل جانوری نیست . چطور ممکن است جانوری این جا باشد ؟ چی برای خوردن گیرش می‌آید ؟

- خوک .

- خوک را ما می‌خوریم .

- "خوکچه" !

"خوکچه" با عصبانیت گفت :

- صدف دست من است "الف" ، اینها باید ساکت باشند مگر

نه ؟

آهای کوچولوها ! ساکت باشید ! منظورم این است که ترستان را قبول ندارم . توی این جنگل هیچ چیزی که از آن بترسید وجود ندارد ، آخر خودم به جنگل رفته‌ام لابد بعدم می‌خواهید حرف روح و این جور چیزها را بزنید ما اوضاع اینجا دستان است اگر هم مشکلی پیش بیاید کسی هست که آنرا حل کند

عینک را از چشم برداشت مرتب‌پلک می‌زد. خورشید مثل چراغی که خاموش شده، غروب کرده بود "خوکچه" شروع کرد به توضیح دادن:

- اگر دلتان درد بگیرد، درد چه کوچک باشد و چه بزرگ...

- مال تو که حتما "بزرگ" است!

- اگر خنده‌تان را تمام کنید شاید بتوانیم حرفهایمان را بزنیم. اگر آن کوچولوها دوباره روی کنده لق بنشینند همه‌شان زمین می‌خورند. بهتر است روی زمین بنشینند و گوش بدهند. خوب، برای هر چیزی دکتر هست حتی برای آنچه که توی کله‌تان است. شما که خیال ندارید مدام ما را از چیزهای موهوم بترسانید؟

دامنه سخنانش را وسعت داد:

- زندگی بر مبنای علم است و با علم پیش می‌رود یکی دوسال دیگر وقتی جنگ تمام بشود انسان به‌گه‌گه مریخ می‌رود و می‌آید. می‌دانم که در آنجا جانوری وجود ندارد. منظورم جانوری است که جنگال و پنجه داشته باشد. و میدانم که آنجا هم ترس ندارد.

مکت کرد.

- مگر...

"رالف" با بی‌قراری پرسید:

- مگر چه؟

- مگر این که از آدمها بترسیم!

صدای هو و خنده مسخره‌بچه‌ها بلند شد. "خوکچه" سر بزیز و شتابزده ادامه داد:

- خیلی خوب، پس بگذارید حرفهای این کوچولو را دربارہ جانورگوش بدهیم تا بتوانیم حال‌اش کنیم چقد رخل است.

پسچ پیچی در میان کوچولوها در گرفت و بعد یکی شان جلو آمد
— اسمت چیست؟

— "فیل" (۱۷)

با وجود سن کم اش، اعتماد به نفسش خوب بود. دست پیش
برد و صدف را درست مثل "رالف" در آغوش گرفت. اول نگاهش را
روی بچه‌ها گرداند تا توجهشان را جلب کند و بعد شروع به صحبت
کرد:

— دیشب خواب می‌دیدم. چه خواب ترسناکی! خواب می‌دیدم
با چیزهائی می‌جنگم. بیرون از پناهگاه تنها بودم و با آن چیزها
می‌جنگیدم. همان چیزهائی که لابلای درختها می‌پیچند.
مکث کرد. بقیه کوچولوها که حرف او را می‌فهمیدند خنده
ترسیده‌ای سر دادند.

— بعد ترسیدم. از ترس بیدار شدم. بیرون از پناهگاه در
تاریکی تنها بودم و آن چیزهائی که می‌پیچیدند رفته بودند.
همه از امکان ترسی اینقدر نزدیک و روشن، در سکوت سنگینی
فرورفتند. پسرک از پشت صدف، انگار جیغ می‌زد.

— من ترسیده بودم باداد و فریاد "رالف" را صدا می‌زدم که
یکهو دیدم چیزی میان درختها می‌جنبید یک چیز گنده و وحشتناک.
سکوت کرد. تجدید خاطره تا حدودی او را ترسانیده بود، و با
این حال از هیجانی که آفریده بود احساس غرور می‌کرد. "رالف"
گفت:

— کابوس می‌دیدی. توی خواب راه می‌رفتی.

جمعیت درتائید حرف "رالف" مطیعانه زمزمه‌ای سر داد. ولی پسرک با لجاجت سر تکان می‌داد.

— وقتی با آن چیزهایی که پیچ می‌خوردند می‌جنگیدم خواب بودم ولی وقتی آنها رفتند بیدار شدم و یک چیز گنده و ترسناکی لای درختها دیدم که تکان می‌خورد.

"رالف" دست دراز کرد و صدف را گرفت. پسرک سرجای خود نشست.

— تو خواب میدیدی. هیچکس توی جنگل نبوده. کی می‌رود شب توی جنگل پرسه بزند؟ کسی از شما دیشب بیرون بوده؟ سکوت کشدار شد. بچه‌ها از این فکر که کسی در تاریکی شب بیرون برود خنده‌شان گرفته بود.

بعد "سیمون" از جا برخاست و "رالف" با حیرت او را نگاه کرد

— تو؟! توی تاریکی می‌خواستی چه غلطی بکنی؟

"سیمون" با پریشانی جلو پرید و صدف را قاپید.

— من می‌خواستم... جایی بروم... همانجایی که بلدم.

— کجا؟

— همانجایی که بلدم. جایی در جنگل.

صریح جواب نمی‌داد! "جک" با لحنی تحقیرآمیز سروسره

قضیه را به شکلی که شاید خنده‌آور هم بود بهم آورد:

— حتماً تنگش گرفته بود.

"رالف" با احساس تحقیر، نگاه تنندی به "سیمون" انداخت

و صدف را پس گرفت.

— خیلی خوب، دیگر تکرار نشود، فهمیدی؟ مخصوصاً

شب‌ها. این بچه‌ها به حد کافی درباره جانورها دروغ‌هایی به هم

می‌بافند، دیگر لازم نیست ترا هم ببینند که شب مثل دزدها...
صدای خنده مسخره‌ای که هم ترس و هم سرزنش در آن نهفته
بود بلند شد. "سیمون" دهان گشود تا حرف بزند، ولی صدف در
دست "رالف" بود. به همین دلیل به جای خود برگشت.
وقتی همه ساکت شدند "رالف" رو به "خوکچه" کرد و پرسید:
- دیگرچه "خوکچه"؟

- یکنفر دیگر هم بود، آن پسر!

کوچولوها-بزرگ "پرسیوال" را به جلو هل دادند و بعد ولش
کردند. او در میان علف‌های وسط محوطه که تا زانوهایش میرسد
تنها ایستاد. به پاهایش در میان علف‌ها نگاه می‌کرد و می‌خواست
و انصود کند گیر افتاده. "رالف" به یاد پسرک دیگری افتاد که با
همان حالت در میان علفها ایستاده بود. سعی کرد فراموش کند
تاکنون توانسته بود خاطره پسرک را تا اعماق ذهن خود عقب بزند،
فقط چنین منظره‌ای واقعی ممکن بود آن خاطره را در ذهن او زنده
کند. از آن به بعد دیگر هرگز به فکر سرشماری بچه‌ها نیفتاده بودند، هم
به علت این که به هیچ ترتیبی نمیشد آمار دقیقی از بچه‌ها گرفت و
هم به علت اینکه "رالف" خودش جواب دست‌کم یک سوال "خوکچه"
را که در قلعه کوه پرسیده بود میدانست، این کوچولوهای کثیف
بور یا سبزه یا کک مکی بودند ولی تکان دهنده این بود که روی
صورت هیچکدامشان یک لکه ماه‌گرفتنی دیده نمی‌شد. البته در
قله کوه، "خوکچه" با طرح آن سوال، او را دست انداخته بود.
"رالف" در حالی که در دل اعتراف می‌کرد آن خاطره ناگفتنی را
هنوز بیاد دارد، سری برای "خوکچه" تکان داد:
- ادامه بده. از او بپرس.

"خوکچه" صدف در دست زانو زد.

— خوب، ببینم، اسمت چیست؟

پسرک که گیر کرده بود کمی وول خورد. "خوکچه" نومیدانه به "رالف" نگاه کرد. "رالف" باخسونت پرسید:

— اسمت چیست؟

حاصله بچه‌ها از سکوت و خودداری پسرک سر رفته بود دسته جمعی دم گرفتند.

— اسمت چیست؟ اسمت چیست؟

— ساکت!

"رالف" در سایه روشن غروب به پسرک چشم دوخت.

— اسمت را به ما بگو.

— "پرسیوال و میس مدیسون" (۱۸) خانه کشیش در خیابان "هارکورت سنت آنتونی هانتز"، تلفن... تلفن... تلفن... گوئی این اطلاعات ریشه در عمق چشمه‌های اندوه داشتند، زیرا "پرسیوال" به گریه افتاد. صورتش درهم رفت و اشک از چشمانش سرازیر شد. دهانش آنقدر باز شد که بچه‌ها آنرا به شکل سوراخ چهارگوش سیاهی می‌دیدند. در ابتدا مجسمه ساکتی از غم بود ولی طولی نکشید که با صدای بلند و یکنواختی، شبیه صدای صدف ناله و شیون راه انداخت. — خفه شو! آهای باتوام خفه شو!

اما "پرسیوال و میس مدیسون" نمی‌توانست خفه بشود. چشمه بسیار عمیقی در وجودش سر باز کرده بود که نه نفوذ و اقتدار روحی و نه تهدید و ترس‌های جسمانی نمی‌توانست روی آن سرپوش بگذارد. نفس نفس زنان گریه می‌گرد، آنقدر گریه می‌کرد که او را گوئی به آن

چشمه میخکوب کرده بودند .

— خفه شو ! خفه شو !

حالا تمام کوچولوها به گریه افتاده بودند . شاید به یاد غم خودشان ، شاید هم چون خود را در یک فاجعه عمومی سهیم احساس می کردند . همه شان با دلسوزی زار می زدند و حتی دونفرشان مثل "پرسیوال" شیون راه انداخته بودند .

"موریس" بدادشان رسید و فریاد زد :

— مرا نگاه کنید !

ادای زمین خوردن را درآورد ، کفلش را مالید روی کنده لق نشست و زمین خورد . اداهایش ناشیانه بود ولی توجه "پرسیوال" و بقیه کوچولوها را جلب کرد درحالی که آب بینی شان را بالا می کشیدند ، به او خندیدند . خنده شان آنقدر مسخره شد که بزرگترها هم به خنده افتادند . در این هیاهو "جک" اولین کسی بود که صدایش را به گوش بقیه رساند . او قانون شکنی کرد و بدون برداشتن صدف ، حرف را شروع کرد ولی کسی به خلاف او اهمیتی نداد .

— راجع به جانور چه میگوئی ؟

"پرسیوال" دچار حال عجیبی شد . خمیازه ای کشید و تلو تلو خورد . بطوری که "جک" او را گرفت و تکان داد تا نیفتد .

— جانور کجا زندگی می کند ؟

"پرسیوال" درآغوش "جک" از حال رفت "خوکچه" با کنایه

گفت :

— معلوم می شود جانور زرنگی است که توانسته در جزیره قایم

بشود .

— "جک" همه جا را گشته . . .

– جانور کجا می‌تواند زندگی کند؟

– سر قبر من!

"پرسیوال" زیرلب زمزمه‌ای کرد و همه پسرها خندیدند. "رالف"

به جلو خم شد و پرسید:

– او چه می‌گوید؟

"جک" به حرفهای "پرسیوال" گوش داد و بعد او را رها کرد.

"پرسیوال" که در میان دوستان خود احساس امنیت می‌کرد روی علفهای بلند افتاد و به خواب رفت. "جک" سینه صاف کرد و بی‌آنکه اهمیتی برای حرفهای "پرسیوال" قائل باشد، آنها را بازگو کرد:

– می‌گوید جانور از دریا می‌آید.

خنده‌ها فروکش کرد. "رالف" با اندام سیاه قوز کرده‌اش چرخید و به مرداب نگاه کرد. همه پسرها سرشان را چرخاندند و مثل او به پهنه گسترده آب و دریای وسیع پشت آن، نیلگون ناشناخته‌ای که امکانات نامحدودی در دل خود داشت نگاه کردند و در سکوت، به ناله و نجوای تپه دریایی گوش سپردند.

"موریس" با صدای بلندی که همه را تکان داد گفت:

– بابام می‌گفت که هنوز همه جانوران دریایی شناسایی نشده‌اند.

دوباره بحث شروع شد. "رالف" صدف براق را به طرف "موریس" دراز کرد و "موریس" مطیعانه آنرا گرفت. همه بچه‌ها ساکت شدند.

– منظورم این است که وقتی "جک" می‌گوید شما اگر دلتان

خواست، می‌توانید بترسید، و همه مردم گاهی می‌ترسند، حرفش درست است. اما موقعی که می‌گوید در این جزیره فقط خوک هست، امیدوارم راست بگوید، منتها او که همه چیز را نمی‌داند، اطمینان

کامل ندارد .

نفسی تازه کرد .

– با بام می‌گوید جانورانی هستند که مرکب درست می‌کنند –
اسمشان چیست؟ – ماهی مرکب . . . درازی‌شان صدها متر است ،
یک نهنگ را درسته می‌بلعند .

دوباره مکث کرد و بعد با شادی خندید :

– البته من هم به جانور اعتفادی ندارم . همانطور که "خوکچه"
می‌گوید اساس زندگی علم است . ولی مانی دانیم ، مگر نه؟ منظورم
این است که اطمینان نداریم .

یکنفر فریاد زد :

– ماهی مرکب نمی‌تواند از آب بیرون بیاید .

– می‌تواند .

– نمی‌تواند .

یک لحظه بعد ، سکو پر از سایه‌هایی شد که سرودست تکان
می‌دادند و جروبحت می‌کردند . از نظر "رالف" که ساکت نشسته بود
این منظره نشانه‌ای از نابودی عقل و منطق بود . همه‌اش از ترسیدن
و جانور و از این جور چیزها حرف می‌زدند و به کلی منکر این بودند که
آتش از همه چیز مهمتر است ، بعدهم وقتی کسی سعی می‌کرد فکری
برای کارها بکند ، باز موضوع تازه و ناخوشایندی را به میان می‌کشیدند و
بحث منحرف می‌شد . در تاریکی ، برق صدف را در کنار خود دید .
آن را از دست "موریس" قاپید و با تمام نیرو شیور زد .

ناگهان همه ساکت شدند "سیمون" که نزدیک او نشسته بود ،
دستهایش را روی صدف گذاشته بود . احساس می‌کرد باید حرف
بزند ولی از حرف زدن در جمع می‌ترسید . با تردید گفت :

— شاید . . . شاید جانوری باشد .

جمعیت فریادی وحشیانه سر داد . "رالف" تعجب زده ایستاد و

گفت :

— تو؟ "سیمون" تو این را باور می کنی؟

"سیمون" گفت :

— نمیدانم . . .

از شدت هیجان نفسش می گرفت .

— ولی . .

توفانی از فریادها بپا شد :

— بنشین !

— ساکت باش !

— صدف را بردار !

— جوش نزن !

— ساکت باش !

"رالف" فریاد زد :

— به حرفهایش گوش بدهید . صدف دست اوست .

— منظورم این است که شاید فقط خودمانیم .

— خل دیوانه !

کلمه آخری را "خوکچه" که از حرف او به سختی یکه خورده ،

ادب از یادش رفته بود پراند .

"سیمون" ادامه داد :

— ممکنست ما یک جور . . .

سعی می کرد فطرت بیمار بشر را توجیه کند ولی زبانش گرفت .

ناگهان به او الهام شد بپرسد :

— چه چیزی از همه چیزها کثیف‌تر است؟

به‌جای جواب، "جک" در سکوتی نامفهوم فرو رفت و پس از آن با درآوردن صدائی ناهنجار منظور خود را رساند که آرامش زیادی همراه آورد. کوچولوهای که روی کنده لق‌نشسته بودند، دوباره افتادند ولی اهمیتی ندادند. شکارچیان از خوشحالی فریادمی‌زدند. تلاش‌های "سیمون" بی‌نتیجه ماند. بچه‌ها با خنده‌های بیرحمانه‌شان بر او تازیانه می‌زدند. بی‌دفاع به‌جای خود برگشت، و آرام نشست. سرانجام دوباره همه ساکت شدند یک‌نفر بی‌اجازه حرف می‌زد: — شاید منظورش این است که آن جانور، روح است.

"رالف" صدف را بالا گرفت و به تاریکی خیره شد. فقط سفیدی ساحل را میشد دید. حتماً "کوچولوها به هم چسبیده بودند. بله. شکی نداشت. آنها لای علفهای وسط محوطه مثل یک گره تنگ پهلوی به‌پهلوی هم نشسته بودند. وزش ناگهانی باد، نخل‌ها را به‌جوانداخت. نجوای نخلها در این تاریکی و سکوت مثل فریادی بلند بود. دوکنده خاکستری با صدای گوش‌خراش وحشیانه‌ای بهم سائیدند. صدائی که در روز روشن، هیچکس متوجه آن نبود.

"خوکچه" صدف را از "رالف" گرفت و با خشم گفت:

— من به‌روح، اعتقاد ندارم، بهیچ‌وجه!

"جک" هم که ایستاده بود در اوج عصبانیت گفت:

— حالا اعتقادات تو برای کی مهم است "خیل"؟

— صدف دست من است!

صدای کشمکش مختصری بلند شد. صدف جلو و عقب می‌رفت.

"رالف" خود را به‌میان آنها انداخت.

— صدف را بمن پس بده.

مشتی به سینه "رالف" خورد ولی اوسرانجام توانست صدف را بزور از دست یکی بگیرد نفس بریده نشست و گفت:

– خیلی از ارواح حرف زده شد. بهتر بود همه این حرفها را برای روز روشن می گذاشتیم.

صدائی که معلوم نبود متعلق به کیست آرام گفت:

– شاید جانور، همان روح باشد.

بچه‌ها چنان لرزیدند که گوئی بادتندی بر آنها وزیده. "رالف" گفت:

– خیلی سر خود حرف می زنید. اگر قانون را رعایت نکنید جلسه بهم می خورد.

باز سکوت کرد فکر می کرد که چطور طرح دقیق این جلسه، به هم ریخت. دوباره گفت:

– توقع دارید من دیگر چه بگویم؟ اصلاً "تقصیر خودم بود که شب جلسه گذاشتم. حالا درباره آنها رای می گیریم. منظورم ارواح است، بعد به پناهگاه می رویم. همگی خسته ایم. "جک" توئی؟ نه، یک لحظه صبر کن. من در همین جا اعلام می کنم که به روح اعتقادی ندارم. یا خیال می کنم که اعتقادی نداشته باشم حتی از فکر کردن در این باره هم خوشم نمی آید. بخصوص توی تاریکی. اصلاً "قرار بود معلوم کنیم چی به چی است.

یک لحظه صدف را بالا نگهداشت.

– خیلی خوب. گمان می کنم اول باید معلوم شود روح وجود دارد یا نه...

فکر فرو رفت تا عبارت خود را بشکل سوالی مناسب در بیاورد.

– کی فکر می کند روح وجود دارد؟

سکوتی طولانی برقرار شد. هیچ حرکتی به چشم نخورد. بعد
 "رالف" به تازگی چشم دوخت دستها را از هم گشود و به آرامی گفت:
 - که اینطور.

دنیا، آن دنیای آشنا که قوانینی برای خود داشت کم کم از دست
 می‌رفت. روزگاری همه چیز بود. و حالا... کشتی هم رفته بود.
 یکنفر صدف را از دستش قاپید و بعد صدای لرزان "خوکچه"
 به گوش رسید:

- من به روح رای ندادم.

دور جمع گشت و خطاب به همه گفت:

- هیچ کدام یادتان نرود. (صدای پایش را می شنیدند.)

- هیچ کدام یادتان نرود. ما چه هستیم؟ بشریم؟ یا حیوانیم؟
 یا یک مشت وحشی بی تمدن؟ بزرگترها چه فکری می‌کنند؟ همه چیز
 را ول می‌کنند. می‌روند پی شکار خوک... آتش را ول می‌کنند تا
 خاموش بشود و حالا...

در مقابلش سایه‌ای به جوش و خروش افتاد:

- تو یکی خفه شو تنبل خپل!

باز دعوا شد. صدف براق بالا و پائین می‌رفت "رالف" از جا

پرید:

- "جک"! "جک"! صدف که دست تو نیست بگذار حرفش را

بزند.

لحظه‌ای "جک" صورتش را به صورت او نزدیک کرد:

- خودت هم خفه شو! اصلاً مگر تو کی هستی؟ یک گوشه

می‌نشینی و به همه دستور میدهی و تکلیف معلوم می‌کنی. تو نه

بلدی شکار کنی، نه بلدی سرود بخوانی.

- من رئیس هستم . بچه‌ها مرا انتخاب کرده‌اند .
- چرا انتخاب شدن باید تفاوتی بین آدمها بوجود بیاورد؟
- فقط می‌نشینی و دستورات مزخرفی میدهی که . . .
- صدف دست "خوکچه" است .
- بله ، مثل همیشه از "خوکچه" طرفداری کن .
- "جک" !
- "جک" به مسخره ادای او را درآورد :
- "جک" ! "جک" !
- "رالف" داد زد :
- قانون ! تو قانون شکنی می‌کنی !
- گور پدر قانون !
- "رالف" از تمام عقل خود کمک گرفت و جواب داد :
- قانون تنها چیزی است که داریم .
- "جک" سراو داد کشید :
- قانون را ولش کن ! ما نیرومندیم ، به شکار می‌رویم ، اگر ناووری وجود داشته باشد ، به شکارش می‌رویم . محاصره‌اش می‌کنیم . و چاقویش می‌زنیم ، می‌زنیمش ، می‌زنیمش . . .
- با فریادی وحشیانه روی ماسه‌های سفیدجستی زد . ناگهان سکو پر از قیل و قال و هیجان و فریاد شد . بچه‌ها چهار دست و پا راه می‌رفتند ، جیغ می‌زدند ، می‌خندیدند ، جلسه بهم خورد ، بچه‌ها از نخلستان بطرف ساحل دویدند و زیر نور مهتاب کنار دریا پراکنده شدند .
- "رالف" حس کرد صدف به‌گونه‌اش مالیده می‌شود و آن را از "خوکچه" گرفت . "خوکچه" باز فریادش بلند بود :

— بزرگترها چه میگویند؟ نگاهشان کن!
از طرف ساحل، سروصدای تقلید شکار و خنده‌های عصبی و
وحشت‌زده‌ای بگوش می‌رسید.

— شیپور بزن "رالف"
"خوکچه" به‌مدی به "رالف" نزدیک بود که "رالف" میتواندست
برق شیشه عینک او را ببیند.

— چرا نمی‌توانند بفهمند آتش مهم است؟
— "رالف" الان وقت سختگیری است مجبورشان کن از تو اطاعت
کنند.

"رالف" قضیه را سبک‌سنگین می‌کرد:
— اگر شیپور بزنم و اعتنائی نکنند، همه چیز بهم می‌ریزد.
دیگر آتشی روشن نمی‌ماند. مثل حیوانات می‌شویم و هیچوقت نجات
پیدا نمی‌کنیم.

— و اگر هم شیپور نزنم، باز چیزی نمی‌گذرد که همه مثل حیوانات
باشیم. نمی‌توانم حرکاتشان را ببینم ولی صدایشان را می‌شنوم.
سایه‌های پراکنده، اکنون روی ماسه‌های ساحل دورهم جمع
شده بودند و بشکل توده‌ای انبوه دور خود می‌چرخیدند و سرود
می‌خواندند. کوچولوها که خسته شده بودند جیغ می‌کشیدند و تلو
تلو می‌خوردند.

"رالف" صدف را تا نزدیک لبهایش برد، و بعد آنرا پائین
آورد.

— "خوکچه" مسئله این جاست که آیا واقعا "روح یا جانور وجود
دارد؟

— البته که نه.

— چرا؟

— چون در آن صورت دیگر چیزی معنی نداشت و آنوقت خانه، تلویزیون و خیابان، به درد نمی خورد.

پسرها از فرط رقص و پایکوبی و آوازخوانی چنان خسته شده بودند، که صدایشان به آهنگی بی کلام تبدیل شده بود.

— یعنی فکر می کنی این چیزها اینجا، توی این جزیره هم معنایی ندارند؟ نکند موجوداتی در حال تماشای ما هستند و منتظرند تا...
"رالف" که به شدت می لرزید به "خوکچه" نزدیک شد، هر دو بهم خوردند و از ترس عقب پریدند.

— این حرفها را بس کن، "رالف" به حد کافی دردسر داریم من دیگر کاسه صبرم لبریز شده اگر روحی باشد...

— باید از ریاست کنار بکشم. صدایشان را می شنوی؟
— وای خدای من. نه. نه.

"خوکچه" بازوی "رالف" را محکم می فشرد.

— اگر "جک" رئیس باشد فقط شکار می کند و آتش دیگر روشن نمیشود، و ما آنقدر در این جا می مانیم تا بمیریم.

ناگهان جیغ زد:

— کی آنجا نشسته؟

— منم، "سیمون"

"رالف" گفت:

— کاری از ما ساخته نیست. مثل سه تا موش کوریم. من کنار می کشم.

"خوکچه" ترسان زمزمه سر داد:

— اگر تو کنار بکشی چه بلائی سر من می آید؟

— هیچی .

— او از من بدش می‌آید ، علتش را نمی‌دانم . اگر می‌توانست هر کاری دلش می‌خواست بکند . . . اما به‌تو کاری ندارد ، او به‌تو احترام می‌گذارد ، تازه تو از پس او برمی‌آئی .

— توهم که همین‌الان خوب حساش را رسیدی .

"خوکچه" با سادگی گفت :

— صدف دست من بود و حق حرف زدن داشتم .

"سیمون" در تاریکی وول خورد .

— خودت رئیس باش "رالف" .

— تو یکی ساکت باش "سیمون" کوچولو ، چرا نتوانستی بگویی

که جانوری درکار نیست ؟

"خوکچه" گفت :

— من از او می‌ترسم و به‌همین دلیل ، خوب می‌شناسمش . اگر از

کسی بترسی ، از او بدت می‌آید ولی نمی‌توانی درباره‌اش فکر نکنی

هی خودت را گول می‌زنی که نه بابا یارو ایرادی ندارد ولی تا چشمت

به او می‌افتد ، انگار نفست می‌گیرد و نمی‌توانی نفس بکشی . بگذار

بهت بگویم . او از توهم بدش می‌آید "رالف"

— از من ؟ چرا ؟

— نمیدانم . . . سرقضیه آتش رویش را کم کردی ، تازه ، تو

رئیس ، ولی او رئیس نیست .

— ولی او هم ، او هم ، "جک مریدو" است .

— وقتی مریض شدم خیلی خوابیدم و حسایی فرصت فکر کردن

داشتم ، مردم را می‌شناسم ، خودم را می‌شناسم ، او را هم می‌شناسم !

او نمی‌تواند به‌تو آزاری برساند ، ولی اگر تو از سر راهش کنار بروی ،

- نفر پشت سرت را آزار می دهد، آن هم منم .
- "خوکچه" راست می گوید "رالف" اینجا یا تو باید رئیس باشی یا "جک" تو خودت باز هم رئیس باش .
- همه مان اینجا ول می گردیم و وقت تلف می کنیم . تو ی کشورمان همیشه بزرگتری بود که ازش کمک خواهیم . می گفتیم "خواهش می کنم آقا، خواهش می کنم خانم"، بعد جوابی می گرفتیم آخ که چقدر دلم تنگ شده .
- کاش عمه جانم اینجا بود .
- کاش بابام . . . آه، این حرفها چه فایده ای دارد؟
- آتش را روشن نگهدار .
- رقص تمام شده بود و شکارچیان به پناهگاهها برمی گشتند .
- "خوکچه" گفت :
- بزرگترها خیلی چیزها می دانند . آنها از تاریکی نمی ترسند دور هم می نشینند و چای می خورند و بحث می کنند و وضعشان روبراه است .
- آنها جزیره را آتش نمی زنند یا نمی گذارند که کشتی از دست . .
- آنها خودشان کشتی می سازند .
- سه پسر در تاریکی ایستاده بودند و برای توصیف زندگی پرشکوه بزرگترها نومیدانه با هم رقابت می کردند .
- بزرگترها دعوا راه نمی اندازند . . .
- شیشه عینک من رانمی شکنند
- از جانور حرف نمی زنند . . .
- "رالف" با نومیدی فریاد زد :
- کاش فقط یک پیغام برایمان می فرستادند . کاش از دنیسای

بزرگ‌ترها فقط یک چیز برایمان فرستاده می‌شد فقط علامتی، بی‌چیزی...

ناله ضعیفی از دل تاریکی تنشان را لرزاند. دست دراز کردند هم‌دیگر را محکم گرفتند. صدای ناله بلندتر و با سخنان گنگ و نامفهومی همراه شد که از لای علفهای زیرپایشان به‌گوش می‌رسید. "پرسیوال و میس مدیسون" ساکن خانه کشیش در خیابان "هارکوت سنت آنتونی" که روی علف‌ها خوابیده بود، اکنون در شرایطی به‌سر می‌برد که از طلسم نام و نشان، کاری برای او ساخته نبود.

* * *

فصل ششم

جانوری از هوا

همه جا غرق در تاریکی بود و فقط نور ستاره‌ها به چشم می‌خورد . بعد از آنکه پسرها به منشاء این ناله‌ها که به ناله ارواح می‌مانست پی بردند ، و پس از آرام گرفتن "پرسیوال" " رالف " و "سیمون" او را بلند کردند و با هزار مشقت به یک پناهگاه رساندند . "خوکچه" با همه رجزخوانی‌هایش در اطراف آنها می‌پلکید . هر سه پسر با هم به پناهگاه بعدی رفتند . روی برگهای خشک دراز کشیدند . ناراحت و بی‌قرار بودند و خش‌خش برگها را در می‌آوردند سر خود را به تماشای ستارگانی که از روزنه مشرف بر مرداب دیده می‌شد گرم کردند . گاهی صدای گریه کوچولوئی از پناهگاه دیگر به گوش می‌رسید و یک بار یکی از پسرهای بزرگتر در تاریکی حرفهائی زد . بعد همه آنها خوابشان برد . هلال ماه از افق سر بر کشید ، ولی آنقدر بزرگ نبود که حتی اگر مستقیم بر سطح آب بنابد ، گذرگاهی نورانی در آسمان درست کند اما نورهای دیگری در آسمان بودند که به سرعت

حرکت می‌کردند، چشمک می‌زدند و ناپدید می‌شدند. از نبردی که در ارتفاع شانزده کیلومتری، در آسمان بپا بود هیچ صدائی، حتی صدای ضربه‌ای خفیف به زمین نمی‌رسید. ولی علامتی از دنیای بزرگسالان پائین آمد، منتها هیچیک از بچه‌ها بیدار نبودند تا آن را ببینند. در آسمان انفجاری نورانی رخ داد و رشته‌نوری، پیچان از آسمان گذشت و بعد باز تاریکی بود و نور ستارگان.

بر فراز جزیره، نقطه‌ای پدیدار شد در زیر یک چتر نجات، پیکری آرام فرود می‌آمد. بدنش به چتر نجات آویخته بود جریان باد او را به هر سوئی می‌کشانید. در ارتفاع سه مایلی، جریان یکنواخت باد پیکر ناشناس را در یک قوس نزولی دور آسمان کشید و به خط صاف از فراز تپه دریائی و مرداب بطرف کوهستان راند. ناشناس در میان گل‌های آبی‌رنگ کوه افتاد و مچاله شد. اما در این ارتفاع هم نسیم ملایمی می‌وزید بطوری که چتر نجات دستخوش نسیم می‌لرزید و با صدائی خفه کشیده می‌شد و پیکر ناشناس در حالی که پاهایش روی زمین کشیده میشد از دامنه کوه بالا برده شد. نسیم با هر وزش خود، پیکر ناشناس را از میان گلها، قلوه سنگها و سنگریزه‌های سرخ یک متر بالا می‌کشید، تا این که او در میان خرده سنگهای قله کوه گیر کرد. در این جا نسیم گاه به گاه می‌وزید وقتی نسیم نبود بندهای چتر نجات درهم می‌پیچید و سرناشناس که کلاه ایمنی داشت روی زانوهایش قرار می‌گرفت و بندهای متعدد چتر نجات، بدن او را بحالت نشسته نگاه میداشت. با وزش نسیم بندهای چتر نجات محکم کشیده می‌شد و سروسینه ناشناس صاف بالا می‌رفت، چنان که گوئی او از قله کوه با دقت به پائین می‌نگرد. باز بمحض کاهش باد، بندها سست می‌شد و ناشناس به طرف جلو خم می‌گشت و سرش

را در میان زانوها فرو می‌برد. تا زمانی که ستاره‌ها در آسمان چشمک می‌زدند، ناشناس در قله کوه نشسته بود و خم و راست می‌شد.

در تیرگی سپیده‌دم، از کنار صخره‌ای که در همان طرف کوه، منتها کمی پائین‌تر از قله بود، صداهائی بلند شد. دو پسر بچه از میان انبوه خاشاک و برگهای خشکیده، خواب‌آلود بیرون آمدند دوسایه تیره‌ای که با هم حرف می‌زدند، دو قلوها بودند که امشب آتشیانی می‌کردند. در اصل باید یک نفرشان می‌خوابید و دیگری نگهبانی می‌داد و برعکس. ولی آنها هرگز نمی‌توانستند به تنهایی کاری بکنند، هر چند که خیلی هم عاقلانه باشد و چون بیدار ماندن در طول شب غیرممکن بود، هر دو خوابیده بودند. اکنون خمیازه کشان، چشم‌ها را مالیدند و با قدمهای چایک به نقطه دود زده و سیاهی که جای آتش علامت بود رفتند تا به آنجا رسیدند، به خمیازه‌شان بند آمد یکی‌شان بسرعت برگشت تا خاشاک و برگ بیاورد. دومی روی زمین زانو زد:

— فکر می‌کنم خاموش شده.

با چوب‌هائی که به دستش می‌رسید بازی می‌کرد:

— نه.

دراز کشید و لیش را به سیاهی نزدیک کرد و آرام در آن فوت کرد. صورتش را که در پرتو آتش قرمز شده بود بالا آورد و یک لحظه از فوت کردن دست کشید:

— "سام" ... بده ... چوب بده ...

"اریک" باز خم شد و فوت کرد تا این که آتش شعله‌گرفت "سام" ابتدا یک تکه چوب و بعد شانه درختی را در آتش فرو برد. شعله زیاده‌تر شد و شاخه درخت آتش گرفت. "سام" چند شاخه

دیگر روی آتش گذاشت "اریک" گفت :

- اینهمه چوب نسوزان زیاد است .

- بگذار گرم بشویم .

- آنوقت باید برویم و باز چوب بیاوریم .

- سردم است .

- منم سردم است .

- تازه ، هوا هم ...

- تاریک است . خیلی خوب ، باشد .

"اریک" روی زمین چمباتمه زد و "سام" را تماشا کرد که آتش را شعله‌ور می‌ساخت . "سام" از چوب خشک‌ها خیمه کوچکی درست کرد ، آتش الو گرفت .

- کم مانده بود ...

- طرف ...

- عصبانی بود ...

- هوم .

چند لحظه‌ای هر دو ساکت ماندند و آتش را تماشا کردند

بعد "اریک" شروع کرد :

- طرف عصبانی نبود؟

- برای ...؟

- آتش و خوک؟

- شانس آوردیم که بجای ما سراغ "جک" رفت .

- هوم ... "وکسی" پیره توی مدرسه‌یادت هست؟

- پسر ... داری ... کم کم ... آن روی سگ مرا بالا می‌آوری!

با هم و مثل هم خندیدند . ولی بعد به یاد تاریکی و چیزهای

دیگر افتادند و با ناراحتی نگاهی به اطراف انداختند. آتشی که دور خیمه زبانه می‌کشید دوباره نگاهشان را بسوی خود جلب کرد. "اریک" شپش‌های آشفته چوب را تماشا میکرد که دیوانه‌وار بهر طرف می‌جنبیدند ولی نمی‌توانستند از چنگ آتش‌گیریزند. و بعد یاد اولین آتش افتاد که درست پائین پایشان در دامنه‌شیب‌دارتر کوه، که حالا در تاریکی غوطه می‌خورد آنرا روشن کرده بودند. از یادآوری آن خاطره دلش گرفت، و نگاهی به‌قله کوه انداخت.

گرمای آتش برایشان مطبوع بود و نوازشان می‌کرد. "سام" مشغول جابجا کردن شاخه‌ها در آتش بود و حتی الامکان آنها را نزدیک به هم می‌چید. "اریک" دستهایش را در جستجوی حدفاصلی که گرما از آنجا قابل تحمل می‌شد دراز کرد. خواب‌آلود به آنسوی آتش چشم دوخته بود تا صخره‌های پراکنده را از روی سایه‌هایشان که با نزدیک شدن صبح کمرنگ می‌شد، از هم تشخیص دهد.

صخره بزرگ درهما نجا بود و بعد، سه تخته‌سنگ، و بعد آن صخره‌ای که شکاف خورده بود و در پشت آن گردنه‌باریکی بود و درست در همانجا...

— "سام"؟

— هان؟

— هیچی.

شاخه‌ها در شعله می‌سوختند. پوسته درختان ور می‌آمد و می‌ریخت. چوبها در آتش می‌سوختند و از بین می‌رفتند. خیمه چوبها سوخت و فرو ریخت و حلقه‌ای از نور به‌قله کوه پاشید.

— "سام"؟

— هان؟

– "سام" "سام" !

"سام باعصبانیت نگاهی به "اریک" انداخت. از خیرگی نگاه "اریک" معلوم می شد چیز ترسناکی می بیند. "سام" پشتش به آن طرف بود. چهار دست و پا آتش را دور زد و کنار "اریک" چمباتمه زد و نگاه کرد. خشکشان زد، محکم به هم چسبیده بودند، چهار چشم بی آنکه حتی مژه بزنند، خیره شدند و دو دهان باز ماند.

در دوردست زیرپایشان، درختان جنگل آهی کشیدند و بعد غرشی سر دادند. موهای سرشان روی پیشانی شان به هم ریخت. شعله پر آتش بطرفی کشیده شد. از پانزده متری آنها صدای خفیف پیچیدن باد در پارچه به گوش می رسید.

هیچیک از دوقلوها جیغ نزد، دستها را محکمتر بهم فشردند و دهان هایشان بازتر شده بود. شاید ده ثانیه همان طور قوز کرده ماندند. در تمام این لحظه ها آتش متلاطم، دود و جرقه و انوار لرزانی به قله کوه می پاشید.

سپس گویی فکر هولناکی در یک لحظه هر دورا به وحشت انداخت. هر دو باهم، چهار دست و پا از روی صخره ها گذشتند و پابه فسرار گذاشتند.

* * *

"رالف" خواب بود و خواب می دید. بعد از مدتها غلتیدن روی برگهای خشک و تحمل خش خش برگها حالا خواب بود و حتی دیگر صدای کابوس دیدنها از پناهگاههای دیگر به گوشش نمی رسید. او در عالم خواب دوباره به جایی که از آن جا آمده بود برگشته بود

و از بالای دیوار باغ به اسبهای پاکوتاه قند می‌داد. بعد حس کرد یک نفر دستش را تکان می‌دهد و به او می‌گوید که وقت صرف چای است.

— "رالف" ! بیدار شو!

خش‌خش برگهای خشک شیشه‌غرش امواج دریا بود.

— "رالف" ! بیدار شو.

— چی شده؟

— ما دیدیم ...

— ما جانور را دیدیم ...

— تو هوا!

— شما کی هستید؟ دوقلوها؟

— ما جانور را دیدیم ...

— ساکت. "خوکچه" !

هنوز غرش برگهای خشک بلند بود. "خوکچه" محکم به "رالف" خورد. یکی از دوقلوها دست او را که کورمال بطرف ستارگان بیفروغ راهی بود محکم گرفت.

— نمی‌شود بیرون رفت. ترسناک است.

— "خوکچه" نیزه‌ها کجاست؟

— صدا می‌آید ...

— پس ساکت باشید و آرام دراز بکشید.

دراز کشیدند و به حرفهای بریده بریده دوقلوها که با سکوت‌های طولانی همراه بود ابتدا با تردید و بعد با ترس گوش دادند. طولی نکشید که تزاریکی پر از چنگال جانوران و ترس‌ها و تهدیدهای ناشناخته شد. طلوع صبح فروغ ستارگان را خاموش کرد و سرانجام *

نورخاکستری و غم انگیزی به پناهگاه رخنه کرد. پسرها راه افتادند. با این حال هنوز دنیای بیرون از پناهگاه بنظرشان فوق العاده خطرناک می رسید. تاریکی برحسب دوری یا نزدیکی، کم یا زیاد بود. و بر فراز آسمان ابرها رنگ می گرفتند. یک مرغ دریائی تنها فریاد گرفته ای سرداد و بطرف آسمان پرکشید. فریادش منعکس شد و از جنگل جیغ دیگری به گوش رسید. رگه های ابر در نزدیکی افق کم کم ارغوانی می شدند و تاج پیرمانند نخلها به سبزی می زد.

"رالف" درمدخل پناهگاه زانو زد و با دقت بیرون را نگرید.

- "سام ریک" بروید و همه را برای جلسه صدا بزنید.

بی سروصدا.

دوقلوها که با ترس و لرز به یکدیگر چسبیده بودند، قوت قلبی بخود دادند و به پناهگاه بعدی رفتند و آن خبر هولناک را به گوش همه رساندند.

"رالف" از جا بلند شد با اینکه پشتش دردمی کرد، برای حفظ وقار و منزلت خود به طرف سکو رفت. "خوکچه" و "سیمون" دنبال او رفتند و بعد بقیه پسرها دزدانه پشت سرشان راه افتادند.

"رالف" صدف را که روی کنده سائیده افتاده بود برداشت و آن را به لب نزدیک کرد. ولی دچار تردید شد، و شیپور نزد بجای این کار صدف را بالا گرفت تا همه آن را ببینند. بچه ها منظور او را فهمیدند.

طلایه های آفتاب که از زیر افق شبیه بادبزی در آسمان گسترده شده بود از بالا بر چشمانشان می تابید. "رالف" لحظه ای به طلایه خورشید که از طرف راست بالا می آمد و گوئی امکانی برای سخنرانی می داد نگاه کرد. روبرویش پسرها بانیزه های شکارشان حلقه زده

بودند .

"رالف" صدف را به دست "اریک" که از "سام" به او نزدیک‌تر بود داد . . .

– ما جانور را با چشم خود دیدیم . . . نه . . . خواب نبودیم .
 "سام" بقیه حکایت را گفت . در این موقع که همه پسرها از یگانگی ذاتی آنها خبر داشتند دیگر برای هیچکس عجیب نمی‌نمود که با یک صدف هر دو حق حرف زدن داشتند .

– شمالو بود . پشت سرش چیزی تکان می‌خورد . شاید بالهایش بود خودش هم می‌جنبید .

– وحشتناک بود . صاف نشسته بود

– آتش روشن بود

– تازه شعله‌های آتش گرفته بود

– کلی چوب‌رویش ریخته بودیم و

– چشم داشت

– دندان

– چنگال تیز

– پا گذاشتیم به فرار

– هی زمین می‌خوردیم .

– جانور دنبالمان کرد

– من دیدم که پشت درختها قایم شد

– چیزی نمانده بود مرا بگیرد

"رالف" با ترس به صورت "اریک" که از بوته‌ها خراشیده شده بود اشاره کرد .

– چرا این جوری شده‌ای؟

"اریک" دستی روی صورتش کشید :

— همه‌جایم زخمی شده . خون می‌آید ؟

حلقه پسرها از ترس تنگ‌تر شد . "جانی" که هنوز خمیازه می‌کشید ، زار زار به‌گریه افتاد و "بیل" چنان به‌او سیلی زد که او گریه خود را فرو خورد . صبح تابناک ، تهدیدآمیز بود . حلقه‌پسرها عوض شد و بیشتر پسرها بجای داخل حلقه رویشان به بیرون بود و نیزه‌های نوک تیز چون حائلی میان آنها و دنیای خطرناک بیرون قرار داشت . "جک" دوباره روی آنها را بطرف داخل حلقه برگرداند .

— این یک شکار حسابی است ! کی می‌خواهد بیاید ؟

"رالف" بی‌قرار حرکتی کرد و گفت :

— این نیزه‌ها چوبی‌اند . حماقت نکن .

"جک" پوزخندی زد :

— ترسیده‌ای ؟

— البته که ترسیده‌ام . کی نترسیده ؟

با نگاهی پراالتماس ولی نومید به دوقلوها رو کرد :

— نکند ما را دست انداخته باشید ، هان ؟

پاسخ‌شان قاطع‌تر از آن بود که جای شکی باقی بگذارد .

"خوکچه" صدف را برداشت :

— نمی‌شود که ما . . . یک‌جوری . . . همین‌جا بمانیم ؟ شاید

جانور کاری با ما نداشته باشد .

اگر "رالف" احساس نمی‌کرد موجودی دارد نگاهشان می‌کند

سرش داد می‌زد :

— همین‌جا بمانیم ؟ این گوشه زندانی بشویم و همیشه تنمان بلرزد ؟

از کجا غذا گیر بیاوریم ؟ آتش چه می‌شود ؟

- "جک" با بیقراری گفت :
- راه بیفتید . وقت را تلف نکنید .
 - نه وقت تلف نمی‌کنیم . پس کوچولوها چه می‌شوند؟
 - مرده‌شور کوچولوها را ببرد!
 - باید یکنفر مواظبشان باشد .
 - تا حالا که مواظبت لازم نداشتند .
 - تا حالا لازم نشده بود ولی حالا لازم است . "خوکچه"
- مواظبشان می‌شود .
- درست است ، باز هم "خوکچه" را از خطر دور نگاهدار .
 - یک خرده عاقل باش . "خوکچه" بایک چشم چکاری ازش ساخته است؟
- بقیه بچه‌ها با کنجکاوای از "جک" به "رالف" و از "رالف" به "جک" نگاه می‌کردند .
- یک موضوع دیگر: امروز، شکارمان یک شکار معمولی نیست ، چون این جانور از خودش ردپایی نمی‌گذارد . اگر می‌گذاشت تا حالا ردپایش را دیده بودیم تا آنجا که ما میدانیم ممکن است او لای درختها تاب بخورد ، مثل همان چیز . . .
 - بچه‌ها سری تکان دادند .
 - پس باید فکری برایش بکنیم .
- "خوکچه" عینک شکسته‌اش را از چشم برداشت و تنها شیشه آن را پاک کرد و گفت :
- پس ما چی "رالف"؟
 - صدف که دستت نیست ، بگیر .
 - منظورم این است که ما چکار کنیم؟ فرض کنیم تا همه‌ما از

این جا دور شدید جانور بسراغ ما بیاید من که چشم درست نمی بیند و اگر بترسم ...

"جک" حرف او را قطع کرد و با لحنی تحقیرآمیز گفت:

- تو که همیشه می ترسی .

- صدف دست من است .

"جک" فریاد زد:

- صدف! صدف! صدف را بینداز کنار. خودمان می دانیم کی باید حرف بزند. حرف زدن "سیمون"، "یا بیل" یا "والتر" (۱۹) چه فایده ای دارد وقتش رسیده که بعضی ها بفهمند باید ساکت بمانند و بگذارند بقیه تصمیم بگیرند ...

"رالف" دیگر نتوانست حرفهای او را شنیده بگیرد. خون به گونه هایش دویده بود. گفت:

- صدف دست تو نیست. بگیر بنشین.

رنگ "جک" چنان سفید شد که کک مک های صورتش مثل خالهای قهوه ای رنگ، دیده می شد. لبش را بازبان نمناک کرد و همچنان ایستاد:

- این کار شکارچی هاست.

همه پسرها با دقت به صحنه ماجرا نگاه می کردند. "خوکچه" که از این درگیری بشدت احساس ناراحتی می کرد، صدف را روی زانوی "رالف" لغزاند و نشست. سکوت بر همه جا سنگینی می کرد. "خوکچه" نفس را در سینه حبس کرده بود.

سرانجام "رالف" گفت:

— یک‌شکارچی هم از پس این کار بر نمی‌آید. ردپایی نیست که دنبالش بروید.

نازه مگر نمی‌خواهید از این جا نجات پیدا کنید؟
روبه جمعیت کرد و پرسید:

— شما نمی‌خواهید نجات پیدا کنید؟
باز روبه "جک" کرد:

— قبلاً "هم گفتم آتش‌مهمترین چیز است. تا حالا باید خاموش شده‌باشد.

خشمی که از قبل وجودش را می‌خورد، به‌او نیروی حمله‌داد:
— عقل‌توی کله‌هایتان نیست؟ ما باید آتش را روشن نگهداریم.
تو هیچوقت اصلاً "فکرش را هم نکرده‌ای "جک"، مگر نه؟ یا شاید
هیچ کدامتان نمی‌خواهید نجات پیدا کنید؟

چرا، همه‌دلشان می‌خواست نجات پیدا کنند. در این مورد
کسی شکی نداشت. با گرایش شدیدی بطرف "رالف" بحران از بین
رفت. "خوکچه" به‌سختی نفس می‌کشید، نفسش گرفت، به‌کنده
درختی تکیه‌داد. دهانش باز بود و دورلبهایش بتدریج کم‌بومیشد
ولی کسی به‌او اعتنائی نداشت.

— حالا درست فکر کن "جک". در این جزیره‌جایی هست که تو
نرفته باشی؟

"جک" با بی‌میلی پاسخ‌داد:

— خوب، آره آن قسمت دنباله‌ای، همانجا که تخته سنگها
روی هم افتاده‌اند، یادت هست. من تا نزدیک آنجا رفته‌ام. تخته
سنگها در آنجا روی هم ریخته‌اند، و پل باریکی درست کرده‌اند و
فقط همین یک راه بطرف بالا می‌رود.

— شاید جانور همانجا زندگی می‌کند .
 باز بچه‌ها دسته‌جمعی به حرف افتاده بودند .
 — ساکت ! خیلی خوب ، همانجا را می‌گردیم . اگر جانور آنجا
 نباشد بالای کوه را می‌گردیم و آتش را روشن می‌کنیم .
 — پس راه بیفتید .
 "رالف" از جا تکان نخورد :
 — اول یک چیزی می‌خوریم ، بعد راه می‌افتیم . بهتر است
 نیزه‌ها را برداریم .

بعد از غذا خوردن "رالف" و پسرهای بزرگتر در امتداد ساحل
 راه افتادند و "خوکچه" را برای مواظبت از کوچولوها در سکو
 باقی گذاشتند . خورشید امروز هم مثل روزهای پیش نوید حمام
 آفتابسی را در زیر گنبد نیلگون به آنها میداد . در پیش رویشان
 ساحل با انحنای ملایمی آنقدر پیش می‌رفت تا با چشم انداز
 جنگل یکی می‌شد زیرا هنوز خورشید آنقدر بالا نیامده بود که
 پرده‌های سراب ، چشم انداز را محو کند .

بمراهنامهی "رالف" گذرگاهی در کنارهٔ نخلستان را که از ساحل
 داغ امن‌تر بود انتخاب کردند . "رالف" ، "جک" را جلوانداخته
 بود و با آن که دید کافی داشتند که از بیست متری دشمن را تشخیص
 بدهند ، جک با تظاهر به احتیاط پیشاپیش همه می‌رفت . "رالف"
 عقب‌تر از همه می‌رفت و خوشحال بود که فعلاً "از زیر بار مسئولیت
 شانه خالی کرده است .

"سیمون" که جلوی "رالف" راه می‌رفت هنوز قضیه جانور را
 باور نمی‌کرد . چطور ممکن است جانوری با چنگال‌های تیز وجود
 داشته باشد که روی قله کوه بنشیند ، هیچ رد پایی از خودش نگذارد و

بعد هم نتواند آنقدر تند بدود که دستش به "سامریک" برسد. هر چه بیشتر درباره جانور فکر می‌کرد در ذهنش تصویر انسانی شکل می‌گرفت که قهرمانی بیمار بود.

آهی کشید. همه بچه‌ها می‌توانستند در جلسه‌ها جلوی همه بایستند و بی‌آنکه ترس، قلبشان را بفشارد حرف بزنند و هرچه که دلشان می‌خواست بگویند، انکار فقط با یک نفر حرف می‌زدند، ولی او... کنار کشید و رویش را برگرداند. "رالف" که نیزه‌اش را روی شانه گذاشته بود جلو می‌آمد. "سیمون" با خجالت و تردید قدمهایش را آنقدر کوتاه کرد تا "رالف" کنارش رسید. "سیمون" از میان چتر موهای سیاهش که روی چشمانش رامی‌پوشاند نگاهی به "رالف" انداخت.

"رالف" نگاه کوتاهی به او کرد و ناچار لبخندی زد، انگار یادش نبود که "سیمون" در جمع بچه‌ها چه حماقتی کرده بود. سپس نگاهش را به نقطه نامعلومی دوخت. "سیمون" لحظاتی از این که "رالف" او را بخشیده خوشحال شد و خودش را از یاد برد. وقتی ناگهان به تنه درختی خورد، "رالف" با ناراحتی زیرچشمی به او نگاه کرد و "رابرت" به مسخره خندید. "سیمون" دور خودش چرخید. نقطه‌ای روی پیشانی‌اش به سرخی زد و خون چکه کرد. "رالف" از فکر "سیمون" بیرون آمد و یاز درجه‌نم افکارش غوطه خورد. دیر یا زود به قلعه می‌رسیدند و رئیس باید جلودار می‌شد.

"جک" دوان دوان عقب آمد.

— حالا در دیدرس هستیم.

— خیلی خوب. هر قدر بتوانیم نزدیک می‌شویم.

بدنبال "جک" بطرف قلعه که جای بلندتری بود، راه افتاد.

در طرف چپ آنها پیچکها و درختهای تودرهم مثل دیواری نفوذ ناپذیر بودند .

- از کجا معلوم که جانور این تو نباشد؟

- خودت که می بینی . از این جا هیچ چیزی نه می توانی تو بروی ، نه می توانی بیرون بیایی .

- توی قلعه چی؟

- ببین .

"رالف" پرده علفها را کنار زد و نگاه کردتا چند متر جلوتر ، زمین سنگلاخ بود و بعد دوطرف جزیره آنقدر بهم نزدیک میشد که خیال می کردی نوک یک پرتگاه هستی ولی بجای آن ، صخره باریکی به پهنای چند متر و درازای پانزده متر جزیره را تا داخل دریا امتداد میداد . در آنجا صخره های صورتی در زیر جزیره قرار گرفته بودند . این طرف قلعه با بلندی حدود یکصد پا همان سنگ صورتی رنگی بود که از قله کوه دیده بودند . سنگهای پرتگاه شکاف برداشته بود و بر نوک پرتگاه سنگهای بزرگی که بنظر می رسید هر لحظه ممکن است بیفتند دیده می شد .

شکارچیان در علفزار بلند پشت سر "رالف" جمع شدند . همه ساکت بودند . "رالف" به "جک" نگاه کرد :

- شکارچی توئی !

"جک" سرخ شد .

- می دانم . خیلی خوب .

صدائی از درون "رالف" بجای او حرف زد :

- رئیس منم . من می روم . بحث ندارد .

روبه بچه ها کرد :

— همینجا قایم بشوید تا من برگردم .
متوجه شد که صدایش یا اصلاً " در نمی‌آید یا خیلی بلند استم
رو به "جک" زمزمه کرد :

— فکر می‌کنی همینجا باشد ؟
"جک" زیر لب گفت :

— من همه‌جا را گشته‌ام . باید همینجا باشد .
که اینطور .

"سیمون" با دستپاچگی من و منی کرد :

— من که باور نمی‌کنم جانوری در کار باشد .
"رالف" گوئی عقیده کسی را درباره وضع هوا تأیید میکند ،
مودبانه پاسخ داد :

— خیر ، من هم باور نمی‌کنم .
رنگ از لبهای خشکش پریده بود ، با یک تکان آرام سر موهایش
را عقب زد .

— خوب ، خدا نگهدار .
به پاهایش فشار آورد تا او را به‌گردنه برسانند .
دور تادور او شکاف خالی سنگها دیده می‌شد . حتی اگر
ناچار نبود جلو برود ، باز جایی برای پنهان شدن وجود نداشت .
بالای گردنه بی حرکت ایستاد و به زیرپایش نگاه کرد . شاید تا چند
قرن دیگر ، دریا این قلعه را هم به شکل جزیره‌ای در می‌آورد . در
سمت راست ، دریا به مرداب حمله‌ور بود و در سمت چپ ...

"رالف" تنش می‌لرزید . مرداب در مقابل اقیانوس آرام از آنها
محافظت می‌کرد . معلوم نبود که چرا "جک" تنهایی از آنطرف
پائین رفته ، خود را به آب رسانده بود . اکنون او مثل ملوانی ، به

چشم انداز طغیان آب که مثل نفس کشیدن هیولای شگفت انگیزی بود نگاه می کرد .

آب آهسته میان صخره ها فرومی رفت و تکه سنگهای صاف و صورتی خارا مرجان ها ، اختاپوت ها و علفهای هرز را آشکار می ساخت . پائین ، و باز هم پائین تر آب بود که مثل بادی که سر شاخه های درخت بوزد نجوا می کرد . در میان آب صخره های صاف مثل لوحی پهن بود و آب که از چهارگوشه خزه پوش آن فروکش می کرد ، آن را بشکل جزیره در دریا نشان میداد . سپس هیولای خفته نفس کشید ، امواج آب بلند شد ، و خزه ها دستخوش آب شدند .

آب غرش کنان روی صخره صاف و لوح مانند فرو غلتید . اما راهی برای گذشتن نداشت فقط همین افت و خیز و باز افت امواج بود که دقیقه ای بیش طول نکشید .

"رالف" روبه پرتگاه سرخ کرد . بچه ها در علفزار بلند ، پشت سر منتظرش بودند تا ببینند چه باید کرد . "رالف" متوجه شد که کف دستش که عرق کرده سرد شده و با شگفتی پی برد که در واقع انتظار دیدن هیچ جانوری را نداشته و نمی دانسته که اگر چشمش به آن بیفتد چه بکند .

"رالف" می دانست بالا رفتن از صخره برایش کاری ندارد ولی اینکار لازم نبود . دورتادور صخره چهارگوش برآمدگی هائی بود ، بطوری که می شد بر فراز مرداب ، آهسته آهسته لبه دور صخره را پیمود و به گوشه دیگری از پرتگاه که از آنجا دیده نمیشد پیچید . راه را به آسانی طی کرد و طولی نکشید که "رالف" دورتادور صخره را بدقت برانداز می کرد .

هیچ منظره خلاف انتظاری وجود نداشت . قله سنگهای صورتی

را دید که فضله پرندگان دریایی مثل خامه روی کیک روی آنها را پوشانده بود و یک راه سربالائی بطرف سنگهای خرد شده‌ای که سنگر را می‌ساختند کشیده می‌شد.

صدائی از پشت سر شنید و رو برگرداند. "جک" از لبه پرتگاه آهسته پیش می‌آمد. "جک" گفت:

— نمی‌توانستم بگذارم تنهائی این کار را بکنی.

"رالف" حرفی نزد. از روی صخره‌ها آهسته جلو رفت و بادقت به‌غار کوچکی که در آنجا بود چشم دوخت. چیزی ترسناکتر از یک مشت تخم فاسد پرنده در آن وجود نداشت. روی سنگ نشست و در حالی که با ته نیزه‌اش آهسته روی صخره می‌کوبید به اطراف نگاهی انداخت. "جک" هیجان زده گفت:

— جان می‌دهد برای سنگر گرفتن.

ستونی از قطره‌های آب خیس‌شان کرد. "رالف" گفت:

— آبش تازه نیست.

— پس این آب چیست؟

باریکه سبز رنگی از دیواره صخره بالا آمده بود. هر دو بالا رفتند و آب را مزه مزه کردند. "جک" گفت:

— می‌شود یک پوسته نارگیل اینجا گذاشت تا کم‌کم از آب پسر

شود.

— من نیستم. اینجا مخروبه است.

آهسته در کنار هم از آخرین بلندی بطرف صخره شکسته‌ای که مثل یک تاج روی توده‌ای از سنگهای خرد شده قرار گرفته بود بالا رفتند. "جک" به اولین سنگ دم‌دستش مثنی زد و سنگ خرد شد.

— یادت می‌آید که ...؟

هر دو به یاد زمانی که اوقاتشان از هم تلخ بود افتادند. "جک" تند تند حرف می زد:

— میشود یک تنه نخل زیر آن گذاشت تا اگر دشمن آمد... نگاه کن!

حدود صد پا پایین تر، گذرگاه باریکی تا زمین سنگلاخ امتداد داشت بعد علفزار پیر از کله‌های بچه‌ها بود که دور هم جمع شده بودند و در پشت علفزار جنگل دیده میشد.

"جک" با شادی فریاد زد:

— یک تکان می‌دهی وبعد... یوهووو!

دستش را در هوا تکان داد. "رالف" به‌کوه نگاه می‌کرد.

— چی شده؟

"رالف" رو به "جک" کرد:

— چطور مگر؟

— نگاهت یک جوری بود، نمیدانم چه جوری.

— دیگر هیچ چیز نداریم که با آن علامت بدهیم.

— تو هم که دیوانه علامت دادنی!

افق نیلگون دورتا دور آنها خطی کشیده بود که فقط قله کوه آن را قطع می‌کرد.

— تنها کاری است که می‌توانیم بکنیم.

نیزه‌اش را به‌سنگهای لق تکیه داد و با هر دو دست موهایش را عقب زد و گفت:

— باید برگردیم و بالای کوه برویم. بچه‌ها جانور را آنجا دیدند.

— جانور آن‌جا نیست.

— مگر چاره دیگری هم داریم؟

بچه‌هایی که در میان علفها منتظرشان بودند، وقتی دیدند "جک" و "رالف" صحیح و سالم برگشتند، از مخفی‌گاه بیرون آمدند و زیر آفتاب درخشان، درهیجان کشف یک جای تازه، جانور را بدست فراموشی سپردند. روی پل باریک هیاهویی براه انداخته بودند و طولی نکشید که با سروصدا از صخره بالا رفتند.

"رالف" کناری ایستاده بود و با یک دست به تخته سنگ بزرگ سرخ‌رنگی تکیه داده بود. تخته سنگی به عظمت یک سنگ آسیاب که شکاف خورده و سست بود. بانگاهی غمگین‌کوه را تماشا می‌کرد. مشت گره کرده‌اش را مثل پتکی روی دیوار سرخ سمت راست کوبید. لبهایش محکم به هم فشرده شده بود. از زیر چتر زلف‌نگاهی آرزومند به‌کوه می‌انداخت.

— دود!

مشت دردناکش را مکید و صدا زد:

— "جک" بیا برویم!

ولی "جک" درکنارش نبود. چند تشا از بچه‌ها با سروصدای زیادی که تازه متوجه آن می‌شد بزور تخته‌سنگی را تکان می‌دادند. تا "رالف" نگاهش به آنها افتاد، تخته سنگ از جا کنده شد و با صدای هولناکی به دریا افتاد بطوری که خیزابی مثل صاعقه‌ای که در آسمان می‌رود تا نیمی از پرتگاه بالا آمد.

— بس کنید! بس کنید!

با شنیدن صدای او همه بچه‌ها ساکت شدند.

— دود.

ناگهان دچار حال عجیبی شد. چیزی مثل بال بال زدن

خفاش در یک لحظه ذهنش را معشوش کرد .

— دود .

دوباره فکرش باز شد و خشم به وجودش برگشت .

— ما به دود احتیاج داریم ، آنوقت شما وقتتان را با غلتاندن

صخره‌ها تلف می‌کنید ،

"راجر" فریاد زد :

— وقت زیاد داریم .

"رالف" سری‌تکان داد و گفت :

— برویم کوه .

سروصدای بچه‌ها درآمد . بعضی‌ها می‌خواستند به ساحل برگردند

و بعضی‌ها هنوز دلشان می‌خواست تخته سنگها را بغلتانند و پائین

بیندازند . خورشید تابناک بود و خطر همراه با تاریکی از میان رفته

بود .

— "جک" ممکن است جانور آن طرف باشد تو که راه را بلدی

جلو بیفت .

— می‌توانیم از کنار ساحل برویم . آنجا میوه هم هست .

"بیل" پهلوی "رالف" آمد :

— نمی‌شود یک خرده همین‌جا بمانیم ؟

— راست می‌گویید .

— بیایید سنگ بگیریم . . .

"رالف" گفت :

— این‌جا نه غذایی پیدا می‌شود و نه پناهگاهی داریم . آتش

هم تازه نیست .

— تازه ، یک قلعه جادو می‌شود .

- می‌توانیم تخته سنگها را پائین بغلطانیم . . .
- درست روی‌گردنه . . .
- "رالف" از کوره در رفت و با عصبانیت فریاد کشید :
- من می‌گویم باید برویم ! باید مطمئن بشویم . همین الان می‌رویم .
- بگذار همین‌جا بمانیم . . .
- به پناهگاه برگردیم . . .
- من خسته‌ام . . .
- نه !
- "رالف" پوست‌بند انگشتش را کند. دردی احساس نکرد .
- رئیس منم . باید خاطرمان جمع بشود مگر کوه رانمی‌بینید؟
- دودی نداریم که با آن علامت بدهیم درحالی که چه بسا یک کشتی از دریا بگذرد . شماها عقلتان را از دست داده‌اید؟
- بچه‌ها از لج‌شان سکوت کردند ، یا به‌غر غر افتادند .
- "جک" پیشاپیش همه از روی صخره پائین رفت و از گردنه‌باریک گذشت .

فصل هفتم

سایه‌ها و درختان بلند

راه خوگرو از کنار صخره‌هایی می‌گذشت که در جوار آب بر روی هم قرار گرفته بودند. و "رالف" خوشحال بود که در این راه "جک" رهبر است و او دنبالش راه می‌رود. ایکاش می‌توانستی گوش‌هایت را به‌روی صدای افت‌وخیز آب ببندی، ایکاش می‌توانستی مخفی گاه‌های تاریک و مرموز حیوانات را در اطراف از یاد ببری تا شاید بتوانی فکر جانور را از سرت بیرون‌کنی و در رویاهای شیرینی فرو بروی.

خورشید از خط عمود گذشته بود و جزیره در گرمای بعد از ظهر غوطه می‌خورد. "رالف" از عقب پیغامی برای "جک" فرستاد، وقتی به درختان میوه رسیدند، همگی ایستادند و مشغول خوردن شدند. "رالف" همینکه نشست برای اولین بار در آن روز متوجه گرمای هوا شد. با اکراه به پیراهن خاکستری‌اش دستی کشید. در این فکر بود که عاقبت باید زحمت‌شستن آن را به‌خود بدهد. در آن گرما

که حتی برای آن جزیره گرمسیری هم غیرعادی می نمود، "رالف" نقشه نظافت خود را می کشید. کاش یک قیچی داشت تا موهایش را کوتاه می کرد. موهایش را که روی پیشانی اش ریخته بود با یک تکان سر به عقب براند. کاش می توانست این موهای کثیف و ژولیده را آنقدر کوتاه کند که بلندی اش فقط به دوسانتی متر برسد. دلش می خواست با صابون حمام میکرد و توی وان آب یله می داد. برای امتحان، زبانش را روی دندانهایش کشید و آرزوی داشتن یک مسواک به دلش راه یافت، و بعد ناخنهایش... دستهایش را لچر خایند و به ناخنهایش نگاه کرد. ناخنها را تا زیر گوشت جویده بود. منتها یادش نمی آمد که از کی این عادت را از سر گرفته و یا اصلاً "از کی آن را ترک کرده است

— بعد هم انگشتم را می مکم...

دزدانه نگاهی به اطراف انداخت، بنظر نمی آمد که کسی صدایش را شنیده باشد. شکارچیان نشسته بودند و غذای حاضری خود را فرو می بلعیدند. و در این فکر بودند که موز و آن میوه های زیتونی رنگ ژله مانند دیگر دلشان را زده.

"رالف" یاد روزهایی افتاد که از حیث پاکیزگی نمونه بود. نگاه دیگری به شکارچیان انداخت. همه کثیف بودند، نه به کثافت بچه هایی که در گل ولای می افتند یا زیر باران زمین می خورند، حتی روی بچه خاصی نمیشد انگشت گذاشت که محتاج حمام باشد و با این حال... موهایشان بلند و ژولیده و اغلب گره خورده و درهم بود. صورتشان از بس عرق می کردند کم و بیش تمیز می شد ولی در بعضی گوشه ها چرک ولکه سیاه روی صورتشان دیده می شد. لباسهایشان پاره و کهنه و مثل لباس خود او از فرط عرق، سفت و

سخت شده بود. روی پوستشان از آب شور دریا، شوره زده بود
۰۰۰

ناگهان از فکر این که این منظرها دیگر برایش عادی شده و به آن اهمیتی نمیدهد دلش فروریخت آهی کشید و شاخهای راکه میوه‌های آنرا خورده بود کنار زد. شکارچیان بی سروصدا از آنجا رفته بودند، تا در بیشه یا زیر صخره‌ها کارشان را انجام بدهند. "رالف" رو برگرداند و دریا را نگاه کرد. از این قسمت جزیره، چشم انداز کاملاً "متفاوت" بود. پرده جادویی سراب با آب سرداقیانوس سازگاری نداشت و از شکافهای آن خط‌آبی افق بریده بریده نمایان بود.

"رالف" روی صخره‌ها براه افتاد. آن پائین تقریباً "همسطح با دریا، می‌توانستی خیزش پیاپی امواج را به چشم خودت ببینی. پهنای موج‌ها در دریای ژرف به چندین کیلومتر می‌رسید و پیدا بود که این امواج پهناور که گوئی به مقصدی دوردست، امتداد جزیره را با شتاب می‌پیمودند موج‌های سبک کنار ساحل نیستند. انگار تمام اقیانوس در تن امواج جا گرفته بود و خیز برمی‌داشت.

و آنگاه امواج فروکش کردند، مثل آبشارهایی از روی صخره‌ها پائین ریختند و سوی دریا برگشتند و خزه‌ها را در خود شستند. لحظه‌ای آرام گرفتند و باز غرش کنان هجوم آوردند و تا بالای صخره رفتند. و سرانجام مشتی آب به آبراه‌های دریک متری پای "رالف" پاشید.

"رالف" افت و خیز یکایک امواج دریا را با نگاه دنبال میکرد. گوئی تحرک دریا گیش کرده بود. تا این که ناگهان از فکری بکرانگی دریا که مثل مانعی بین او و دنیا فاصله می‌انداخت دلش فروریخت.

آنطرف جزیره در زیر پرده‌های موهوم سراب در پناه مرداب آرام، ممکن بود انسان حتی خواب خوش نجات را ببیند، ولی در این جا، گسترده‌گی وحشیانه و جنون آمیز اقیانوس، بین او و دنیایش فاصله عظیمی می‌انداخت. در اینجا انسان ذلیل و ناتوان بود، محکوم بود، در این جا انسان . . .

متوجه شد "سیمون" درگوش او نجوا می‌کند. صخره را در میان دستهای خود می‌فشرد بدنش خمیده، عضلات گردنش منقبض و دهانش باز بود. "سیمون" می‌گفت:

— یک روز به همانجا که از آن آمده‌ای برمی‌گردی.

هنگام حرف زدن سرش را تکان می‌داد. روی یک زانو نشسته بود و از صخره‌ای که به آن آویخته بود پائین را نگاه می‌کرد. پای دیگرش را به موازات سر "رالف" آویخته بود.

"رالف" از حرف او سر در نمی‌آورد. در جستجوی نشانه‌ای، نگاه دقیقی به صورت "سیمون" انداخت و گفت:

— خیلی بزرگ است، یعنی . . .

"سیمون" با سر اشاره‌ای کرد و گفت:

— با وجود این، تو سالم برمی‌گردی، من که اینطور فکر می‌کنم.

"رالف" کمی احساس آسودگی کرد. نگاه کوتاهی به دریا انداخت و با لبخند تلخی گفت:

— نکند توی جیبیت یک کشتی داری؟

"سیمون" خندید و سری تکان داد.

— پس از کجا می‌دانی؟

و چون "سیمون" همچنان سکوت کرد "رالف" مسخره‌اش کرد.

— زده به‌سرت.

"سیمون" به شدت سرش را تکان داد، بطوری که چتر موهای سیاهش جلو و عقب می افتاد.

— نه. زده. ولی فکر می کنم تو سالم برمی گردی.

هر دو لحظه ای سکوت کردند. و بعد ناگهان بروی هم لبخند زدند. "راجر" از مخفی گاه جانوران صدایشان زد:
— بیایید تماشا.

زمین اطراف راه خوکرو زیرو رو شده بود، و پشگل های روی زمین هنوز بخار می کرد. "جک" چنان به آن پشگل ها نگاه می کرد که گوئی عاشق پاکباخته شان است. او گفت:

— "رالف"، حتی اگر آن جانور را شکار کنیم، باز گوشت لازم داریم.

— اگر ما را به راه درستش ببری، شکار هم می کنیم.

دوباره راه افتادند. شکارچیان از ترس جانوری که حرفش را شنیده بودند، به هم چسبیده بودند و "جک" با احتیاط جلو می رفت حرکتشان خیلی کندتر از حدی بود که "رالف" مقرر کرده بود ولی خود "رالف" هم از این که با قدمهای آهسته نیزه اش را تاب بدهد و جلو برود، راضی بود.

"جک" به چند رد شکار برخورد و پیشروی متوقف شد.

"رالف" به درختی تکیه داد و بیدرنگ خود را به رویاها سپرد.
"جک" مسئول این شکار بود و برای رفتن به کوه هنوز فرصت کافی داشتند و...

یکبار همراه پدرش از "چانام" (۲۵) به "دیونپورت" (۲۱) رفته

بود و در کلبه‌ای نزدیک جنگل زندگی کرده بودند. این کلبه از همه خانه‌هایی که "رالف" می‌شناخت در ذهنش بیشتر مانده بود، زیرا بعد از زندگی در آن‌خانه به مدرسه رفته بود. هنوز مادر با آنها زندگی می‌کرد و پدر هر روز به‌خانه می‌آمد. اسبهای پا کوتاه پای دیوار سنگی باغ می‌آمدند. درست در پشت کلبه آلاچیقی بود که می‌توانستی زیر آن دراز بکشی و پرک‌های برف را که می‌چرخیدند و فرو می‌افتادند تماشا کنی. می‌توانستی نقطه مرطوبی را که هر پرک در آنجا آب می‌شد ببینی. بعد می‌توانستی اولین پرک برف را که دیگر روی زمین آب نمیشد نشانه کنی و به تماشای سپید شدن تمامی زمین بنشینی. وقتی سردت می‌شد می‌توانستی به‌خانه بروی و از پنجره و از بالای آن کتری براق مسی و بشقابی که پر از عکس آدمک‌های آبی بود بیرون را تماشا کنی...

وقتی به‌بستر می‌رفتی یک کاسه پیراز ذرت مخلوط با شکر و خامه برایت گذاشته بودند و کتابها هم در قفسه کنار تخت‌خواب بود. کتابها به یکدیگر تکیه داده بودند و همیشه دوسه کتاب بالای بقیه کتابها جا می‌گرفتند چون او حوصله نکرده بود آنها را در جای خودشان بگذارد. لبه کتابها همه پاره و سائیده شده بود. کتاب تمیز و براقش "تاپسی و مایسی" (۲۲) بود که چون موضوعش روی دو دختر بچه دور می‌زد، هیچ‌وقت آن را نخوانده بود. کتابی درباره یک جادوگر داشت که همیشه با وحشت آنرا می‌خواند. و صفحه بیست و هفت آنرا به سرعت ورق می‌زد تا چشمش به عکس عنکبوت ترسناکی که توی آن بود نیفتد. کتابی هم درباره کسانی که

حفاری می‌کردند و اشیاء مصری را از زیر خاک بیرون می‌کشیدند داشت. یک کتاب "ترن برای پسرها" و یک کتاب "کشتی بسرای پسرها" داشت. کتاب‌ها به‌چنان وضوحی درمقابل چشمش بودند که می‌توانست با دست لمسشان کند. سنگینی کتابها و لغزیدن تدریجی‌شان را که باعث افتادن کتاب "ماموت‌ها" می‌شد حس می‌کرد. همه‌چیز کامل بود، دوست‌داشتنی و مطلوب...

از لای بوته‌های پیش‌رویشان صدائی بلند شد. بچه‌ها شتابزده از راه خوکرو بیرون می‌پریدند و درحالی که جیغ می‌کشیدند به‌پیچک‌ها می‌آویختند. "رالف" "جک" را دید که به کناری پرت شد و چشمش به‌جانوری با دندانهای تیز و براق افتاد که با خرناسه هولناکی از دور به‌طرف او می‌آمد. حس کرد میتواند خونسردانه فاصله خودش را با حیوان برآورد کند و نشانه بگیرد. گراز در پنج متری‌اش بود که "رالف" نیزه به‌یوزه چوبی مسخره‌اش را بطرف آن نشانه‌رفت. نیزه به‌یوزه جانور خورد و لحظه‌ای آویسزان ماند.

گراز جیغ دردناکی کشید و دور خود چرخید و پا به‌فرار گذاشت. راه خوکرو باز از ازدحام بچه‌ها پر شد. "جک" هم‌دوان دوان برگشت و لای بوته‌ها را گشت.

— از همین جا برویم ...

— آخر ... کارمان را می‌سازد.

— گفتم از همین جا.

گراز از آنها دور شده بود. گذرگاه دیگری به‌موازات راه اولی پیدا کردند و "جک" توی آن دوید.

"رالف" ناگهان دستخوش هراس و تشویش و غرور گفت:

- من زدمش! نیزه‌ام بهش خورد!
- برخلاف انتظارشان به محوطه‌ای باز در کنار دریا رسیدند.
- "جک" از بالای صخره خشکی با تشویش دوروبر را می‌پایید.
- رفته.
- "رالف" تکرار کرد:
- من زدمش. نیزه‌ام بهش خورد.
- حس می‌کرد به‌شاهدی نیاز دارد. پرسید:
- مرا ندیدید؟
- "موریس" سری تکان داد و گفت:
- من دیدم. درست روی پوزه‌اش زدی. دستخوش!
- "رالف" باهیجان ادامه داد:
- خوب زدمش. نیزه‌ام توی بدنش فرو رفت. زخمی شد.
- با مقام و منزلت تازه جلوی بچه‌ها خودی نشان میداد و با خود فکر می‌کرد شکار آنقدرها هم بد نیست.
- محکم زدمش. گمان کنم، خود جانور بود.
- "جک" رو به‌او کرد و گفت:
- نه‌بابا، خود جانور کجا بود، این یک گراز بود.
- من زدمش!
- چرا نکرفتیش؟ تمام سعی من این بود که...
- "رالف" داد زد:
- عجب گرازی بود!
- ناگهان "جک" از فرط خشم سرخ شد:
- تو که می‌گفتی کارمان را می‌سازد، پس چرا نیزه‌ات را پرت کردی؟ چرا صبر نکردی؟

دستش را بالا برد و گفت :

— ببین !

آرنج چپش را جلوی چشم همه گرفت تا آن را ببینند . پوستش شکافته بود . شکاف زیاد عمیق نبود ، ولی خونبار بود .

— با دندانهایش دستم را شکافت . نشد به موقع با نیزه‌بزنمش همه به "جک" توجه داشتند . "سیمون" گفت :

— زخم شده . باید مثل "برنگاریا" (۲۳) آنرا بمکي .

"جک" زخم را مکید . "رالف" با عصبانیت گفت :

— من زدمش . با نیزه‌ام زدمش . زخمی شد .

سعی می‌کرد توجه بچه‌ها را به سوی خود جلب کند .

— از راه خوکرو جلو می‌آمد . نیزه‌ام را پرتاب کردم . اینجوری . .

"رابرت" خرناسه‌کشان بطرف او آمد . "رالف" هم وارد بازی شد . همه می‌خندیدند . همه به "رابرت" که تقلید حمله‌گسرا را در

می‌آورد نیزه می‌زدند .

"جک" داد زد :

— دورش حلقه بزنید !

حلقه پسرها می‌چرخید و تنگتر می‌شد . "رابرت" در ابتدا ادای

گراز ترسیده را در می‌آورد ولی بعد واقعا "از فرط درد جیغ می‌کشید .

— آخ ! بس است ! دردم می‌آید !

با دستپاچگی به هر طرف می‌دوید که نوک نیزه‌ای به پشتش

خورد .

— بگیریدش !

دست و پایش را گرفتند. ناگهان "رالف" دستخوش هیجان شدید، نیزه "اریک" را قاپید و با نوک آن به "رابرت" ضربه‌ای زد. — بکشیدش! بکشیدش!

"رابرت" درحالی که جیغ می‌کشید با نیروئی جنون آنا که از خشم او شدت می‌گرفت به کشمکش با بچه‌ها پرداخت. "جک" موهای او را گرفته بود و چاقویش را در هوا تاب میداد از پشت سر "جک"، "راجر" سعی می‌کرد خود را به جلو بکشانند صدای سرودشان مثل سرود رسمی پایان یک رقص یا شکار بلند شد. — خوک را بکشید! گلویش را ببرید! خوک را بکشید! بزنیدش! "رالف" دستخوش شهوت شکنجه و آزار سعی می‌کرد خود را جلوتر بکشانند تا تکه‌ای از آن گوشت قهوه‌ای رنگ آسیب‌پذیر را به دست بیاورد.

دست "جک" پائین آمد. حلقه پرتقلا، هورائی کشید و بعد بچه‌ها ادای خوک درحال مرگی را درآوردند. سپس همگی آرام دراز کشیدند. نفس نفس می‌زدند. "رابرت" که به شدت ترسیده بود گریه می‌کرد و آب بینی‌اش را با صدا بسالا می‌کشید او با دست کشیف صورتش را پاک کرد تا به‌وضع اولش برگردد.

— آخ کفلم!

با ناراحتی کفل خود را می‌مالید. "جک" روی شکم غلتید و گفت:

— بازی خوبی بود.

"رالف" بی‌قرار گفت:

— بازی بود دیگر، من خودم یکبار توی بازی بدجوری آسیب

دیدم .

"موریس" گفت :

— اگر طبیل داشتیم می‌توانستیم کارمان را درست انجام

بدهیم .

"رالف" پرسید :

— چطوری ؟

— نمی‌دانم . فکر می‌کنم شماها یک آتش لازم دارید و یک

طویل ، با طویل می‌شود زمان گرفت .

"راجر" گفت :

— شماها یک خوک لازم دارید . درست مثل یک شکار واقعی .

"جک" گفت :

— یا کسی که ادای خوک را در بیاورد . شکل خوک بشود و بازی

در بیاورد . مثلاً "به من حمله کند و بعدش . . ."

"رابرت" که هنوز کفل خود را می‌مالید گفت :

— شماها یک خوک واقعی لازم دارید ، چون خیال دارید او را

بکشید !

"جک" گفت :

— یک کوچولو را خوک می‌کنم .

همه خندیدند . "رالف" بلند شد نشست .

— خوب ، اینطوری نمی‌توانیم چیزی را که دنبالش هستیم

پیدا کنیم .

پسرها یکی یکی از جا بلند شدند و لباس پاره‌هایشان را برتن

مرتب کردند . "رالف" بانگاهی به "جک" گفت :

— برویم گوه .

"موریس" گفت :

– مگر نباید قبل از این که هوا تاریک بشود پیش "خوکچه" برگردیم ؟

دوقلوهای بیکروح در دو بدن ، باهم سر تکان دادند .

– آره راست می گوید . فردا برویم کوه .

"رالف" نگاهی به اطراف انداخت و به دریا چشم دوخت .

– باید آتشرادوباره روشن کنیم .

"جک" گفت :

– عینک "خوکچه" را که همراهت نیاورده ای . چطوری می خواهی

آتش را روشن کنی .

– دست کم می توانیم بفهمیم آن بالا چه خبر هست .

"موریس" که نمی خواست خود را ترسو نشان بدهد با تردی

گفت :

– گیرم جانور آن بالا بود ؟

"جک" نیزه اش را در هوا تکان داد .

– می کشمیش !

گرمای آفتاب فروکش کرده بود . "جک" با نیزه اش هوا را

می شکافت .

– منتظر چی هستیم ؟

"رالف" گفت :

– اگر از امتداد ساحل پیش برویم ، درست از پائین آن محوطه

سوخته سردر می آوریم و می توانیم از آنجا از کوه بالا برویم .

بار دیگر به سرکردگی "جک" از کنار دریای خروشان و تابناک

گذشتند .

"رالف" دوباره خود را به خیالات شیرینش سپرد و وظیفه کلنچار رفتن با ناهمواری‌های راه را به پاهای چالاکش وا گذاشت. ولی این بار پاهایش چالاک‌تری سابق را نداشتند.

مجبور بودند بیشتر راه را از روی صخره‌های خشک کنار آب در فاصله بین دریا و حاشیه جنگل پرشکوه و ظلمانی طی کنند. گاهی راه عبورشان فقط از پرتگاه کوچکی می‌گذشت و بعضی از پرتگاهها آنقدر باریک و شیب‌دار بود که بچه‌ها ناچار برای بالا رفتن از دستهای خود کمک می‌گرفتند. گهگاه از روی صخره‌های خیس از آب دریا بالا می‌رفتند و از روی آبگیرهای زلالی که طغیان امواج دریا آنها را بجا گذاشته بود می‌پریدند تا این که به نهر پهنی رسیدند که زمین ساحلی را می‌شکافت و مثل یک خط مرزی آنرا بدو قسمت می‌کرد. نهر عمیق کوئی انتهائی نداشت. بچه‌ها وحشت‌زده به این گودال تیره که آب در آن می‌خروشید نگاه کردند. در همان لحظه موجی پیش آمد و جلوی چشم بچه‌ها، جوش و خروش آب در نهر شدت گرفت و بوته‌های اطراف را خیس کرد و به بچه‌ها هم آب پاشید که همه جیغ کشیدند.

فکر کردند بهتر است از راه جنگل بروند ولی جنگل مثل لانه پرنده‌ای درهم و انبوه بود. ناچار آنقدر صبر کردند تا آب فروکش کند و بعد یکی یکی از روی نهر پریدند. با این حال بعضی از بچه‌ها دوباره خیس شدند.

از آن پس، عبور از صخره دشوارتر می‌نمود. درکناری نشستند تا لباسهایشان خشک بشود و سر خود را به تماشاى امواج بلند و غلتانی که آرام از کنار جزیره می‌گذشت گرم کردند. در گوشه‌ای که پرندگان کوچکی مثل حشرات دورهم پرمی‌زدند، مقداری میوه پیدا کردند و

بعد "رالف" گفت که پیشروی شان خیلی کند است ، خودش از درختی بالا رفت ، چتر سبز برگها را کنار زد و به قله چهارگوش کوه که هنوز خیلی دور از آنها بنظر می رسید نگاه کرد .

بچه ها سعی کردند از روی صخره ها با قدمهای تندتری پیش بروند ولی زانوی "رابرت" زخم بدی برداشت و همه متوجه شدند که اگر می خواهند به سلامت از این راه بگذرند باید آهسته بروند . از آن به بعد طوری قدم برمی داشتند که گوئی از کوهستان خطرناکی صعود می کنند .

تا این که به پرتگاهی رسیدند که بکلی غیر قابل عبور بود . در زیر جنگلی انبوه و درهم ، دیواره پرتگاه یکسره تا دریا پائین می رفت .

"رالف" با نگاهی رنجیده به آفتاب نگرست و گفت :

— زود غروب شد . به هر حال وقت عصرانه گذشته .

"جک" سر به زیر انداخت و گفت :

— این پرتگاه به یادم نمی آید . حتما " دنباله همان ساحلی است

که نرفته بودم .

"رالف" سری تکان داد و گفت :

— بگذار فکر کنم .

"رالف" در میان جمع نمی توانست افکارش را کاملا " جمع و جور

کند ، ولی می توانست مثل زمان بازی شطرنج تصمیمی را که لازم است فوری بگیرد . منتها او هیچوقت شطرنج باز ماهری نبود . به یاد کوچولوها و "خوکچه" افتاد . سه وضوح "خوکچه" را در نظر مجسم می کرد که تک و تنها در پناهگاهی که فقط صدای کابوس بچه ها در آن به گوش می رسد خود را مخفی کرده است .

- نمی‌توانیم تمام شب کوچولوها را به امید "خوکچه" بگذاریم .
 بچه‌ها در سکوت دور او حلقه زده بودند و به‌اونگاه می‌کردند .
 — تا برگردیم چند ساعت طول می‌کشد .
 "جک" سینه صاف کرد و با صدای گرفته و لحن عجیبی گفت :
 — باید مواظب باشیم بلائی سر "خوکچه" نیاید ، مگر نه ؟
 "رالف" بانوک کشیف‌نیزه "اریک" ضربه‌های کوتاهی به دندانهایش می‌زد .
 — اگر از راه . . .
 با نگاهی دور و بر را برانداز کرد .
 — یکنفر باید به آنطرف جزیره برود و به "خوکچه" خبر بدهد که ما بعد از تاریک شدن هوا برمی‌گردیم .
 "بیل" باناباوری پرسید :
 — تنها برود ؟ آنهم از وسط جنگل ؟ الان ؟
 — بیشتر از یکنفر را نمی‌توانیم بفرستیم .
 "سیمون" به زحمت از میان بچه‌ها راهی باز کرد و خود را کنار
 "رالف" رساند .
 — اگر بخواهی من می‌روم . نمی‌ترسم . راست می‌گویم .
 پیش از آنکه "رالف" فرصت جواب دادن پیدا کند لبخندی زد
 و از آنها جدا شد و به جنگل رفت .
 "رالف" نگاهی به "جک" کرد . اولین بار بود که او را در اوج
 خشم می‌دید .
 — "جک" تو قبلاً تا آن قلعه سنگی رفته‌ای .
 "جک" با صورتی برافروخته گفت :
 — منظور ؟

- از همان کنار رفتی؟ از زیر کوه؟
- آره .
- خوب بعدش؟
- یک راه خوکروی چند کیلومتری پیدا کردم .
"رالف" سری تکان داد و به جنگل اشاره کرد :
- پس راه خوکرو باید همین اطراف باشد .
حرفش به نظر همه منطقی رسید .
- خیلی خوب ، پس از لای بوته‌ها راهی باز می‌کنیم تا به راه
خوکرو برسیم .
- یک قدم جلورفت و بعد ایستاد .
- صبر کنید ببینم ، راه خوکرو به کجا می‌رسد؟
"جک" گفت :
- به کوه . قبلا " که بهت گفتم .
و با تمسخر پرسید :
- نمی‌خواهی بالای کوه بروی؟
"رالف" آهی کشید . آهنگ دشمنی را در کلام او حس میکرد و
میدانست که "جک" وقتی احساس می‌کند رهبری از دستش خارج
شده ، دچار این حالت می‌شود .
- فکر نور بودم . ممکن است جلوی پایمان را نبینیم و زمین
بخوریم .
- قرار بود دنبال جانور بگردیم .
- روشنائی کافی نیست .
"جک" با اشتیاق گفت :
- برای من مهم نیست . وقتی به آنجا برسیم خودم می‌روم . تو

چی؟ شاید ترجیح می‌دهی به پناهگاه . گردی و به "خوکچه" خبر بدهی؟

حالا نوبت "رالف" بود که از خشم برافروخته شود ، ولی او به یاد حرفهای سابق "خوکچه" مایوسانه از "جک" پرسید :

— تو چرا از من بدت می‌آید؟

پسرها از ناراحتی بخود پیچیدند ، گوئی حرف ناپسندی زده شده . سکوتشان آنقدر طول کشید تا "رالف" که هنوز آزرده و خشمگین بود راه افتاد و گفت :

— بیائید برویم .

این بار "رالف" سرگردگی را که حق خود میدانست بعهدہ گرفت و راه را باز کرد . "جک" متفکرانه پشت سر بقیه راه می‌رفت .

آفتاب شتابان به گوشه جهان می‌لفزید ، و راه خوکرو مثل تونلی تاریک بود از دور سایه‌ای نمی‌دیدند که دنبالش بروند .

بچه‌ها روی زمین سفت و پهن‌اور می‌دویدند . وقتی از زیر چتر برگها بیرون آمدند نفس زنان ایستادند و به چند ستاره‌ای که دور قله کوه چشمک می‌زدند نگاه کردند .

— بفرما ! آنجاست !

بچه‌ها با تردید به یکدیگر نگاه می‌کردند . اما "رالف" مصمم بود .

— به سکو برمی‌گردیم . فردا از کوه بالا می‌زومیم .

بچه‌ها در تائید حرف او زمزمه‌ای سر دادند ولی "جک" سر حرف خود ایستاده بود :

— خوب ، اگر تو می‌ترسی ، عیبی ندارد . . .

"رالف" رو به او کرد و گفت :

- کی اول از همه به قلعه سنگی رفت ؟
- من همراهت آمدم . تازه ، آنموقع روز بود .
- خیلی خوب . کی می‌خواهد الان از کوه بالا برود ؟
- تنها پاسخ سکوت بود .
- " سام ریک " شما چطور ؟
- ما باید برویم وبه " خوکچه " خبر بدهیم که ...
- آره به " خوکچه " خبر بدهیم که ...
- باید به " خوکچه " خبر بدهیم ، چون اگر ...
- " رابرت " ؟ " بیل " ؟
- آندو می‌خواستند یگراست بهسکو برگردند . البته نه این که ترسیده باشند ، بلکه خسته بودند . " رالف " رو به " جک " کرد :
- می‌بینی ؟
- من می‌روم بالای کوه .
- " جک " با چنان غیظی این کلمات را بر زبان آورد که گویی فحش میدهد . به " رالف " نگاه کرد . بدن لاغرش منقبض شده بود . نیزه‌اش را به طرز تهدیدآمیزی تکان میداد .
- میروم بالای کوه تا جانور را پیدا کنم . همین الان .
- سپس نیش آخر را زد و آن کلمه تلخ را با بی‌تفاوتی بر زبان آورد :
- میاشی ؟

به‌شنیدن این سوال ، بقیه پسرها اصرارشان را برای برگشتن فراموش کردند و دور آن دو حلقه زدند ، تا این برخورد تازه بین دو روحیه را در تاریکی زیر نظر بگیرند . کلام " جک " قوی‌تر ، زهر آگین‌تر و موثرتر از آن بود که نیازی به تکرارش باشد . " رالف " که

از فکر بازگشت به پناهگاه و استراحت در پناه مرداب آشنا آرامشی یافته بود، جواب داد:

- عیبی ندارد، می‌ایم.

خودش از حرف‌هایی که در نهایت خونسردی و آرامش برزبانش جاری شد و کنایه تلخ "جک" را بی‌اثر کرد حیرت کرده بود:

- البته اگر تو مخالفتی نداشته باشی.

- نه. ابداً.

"جک" یک قدم جلو رفت.

- خیلی خوب، پس...

جلوی چشم بچه‌ها که غرق در سکوت بودند، پایه‌ای هم به طرف قله راه افتادند. "رالف" پایه‌پا کرد:

- زده به سرمان. چرا دوتائی تنها برویم؟ اگر به چیزی برخوردیم، دونفری از عهده‌اش بر نمی‌آئیم.

صدای پای بچه‌هایی که دوان دوان دور می‌شدند به گوششان می‌رسید اما با تعجب سیاهی هیکلی را دیدند که بطرف آنها می‌آمد

- "راجر"؟

- خودم.

- پس سه نفر شدیم.

دوباره از دامنه کوه بالا رفتند. در اطرافشان تاریکی مثل دریا موج میزد. "جک" که سکوت کرده بود، نفسش در گلو گیر کرد و به سرفه افتاد. ناگهان باد شدیدی وزید که نزدیک بود هر سه را بزمین بیندازد. چشمان "رالف" از اشک کور شده بود:

- این جا پر از دود است. داریم به محوطه‌ای که آتش گرفت

نزدیک می‌شویم.

قدمهای آنها و نسیم گهگاهی، غباری به هوا بلند می‌کرد. دوباره ایستادند. "رالف" درفاصله سرفه‌هایش مجالی داشت تا باز هم به حماقتشان فکر کند. اگر جانوری در کار نبود که اوتقریبا "عظمین بود جانوری درکار نیست آنوقت قضیه به‌خیر و خوشی تمام می‌شد. ولی اگر جانوری در قله‌کوه برایشان کمین کرده‌بود، دراین ظلمتی که دستشان را می‌بست، ازسهنفر باچند تا چوب‌چکاری بر می‌آمد؟

— زده به‌سرمان! پاک خل شده‌ایم!

از میان تا، یکی صدائی پرسید:

— دلخوری؟

"رالف" از خشم‌به‌خود پیچید. تمام این بدبختی‌ها زیر سر "جک" بود.

— معلوم است که دلخورم. ولی دلخوری من به‌کنار، این کار اصلا "حماقت است.

صدا با طعنه گفت:

— اگر نمی‌خواهی، نیا. خودم تنها می‌روم.

"رالف" طعنه و تمسخر او را درک کرد و از او بدش آمد. سوزش چشمانش از دود، همراه با احساس خستگی و ترس، او را از کوره به‌در برد:

— خیلی خوب، برو. ما همین‌جا صبر می‌کنیم تا بیایی.

سکوت برقرار شد.

— پس چرا نمی‌روی؟ می‌ترسی؟

در تارتیکی لکه سیاهی که "جک" بود از آن‌ها جدا شد و از کوه بالا رفت.

— خیلی خوب. خدا نگهدار.

لکه‌سیاه ناپدید شد و لکه‌دیگری جای آن را گرفت. "رالف" احساس کرد زانویش به‌جسم سختی گرفت و کنده‌ء نیم‌سوخته‌های را تکان داد. حس کرده پیوسته‌های سوخته درخت به‌پشت زانویش فرو می‌روند و می‌دانست که "راجر" در آن جان‌نشسته. دستش را کور مال کورمال در هوا تکان داد و جلورفت و کنار "راجر" روی‌کنده‌ای که هنوز درمیان خاکسترهای نادیدنی تکان می‌خورد نشست.

"راجر" که ذاتاً "بچه کم‌حرفی بود چیزی نگفت. نه از جانور حرف زد و نه برای "رالف" توضیح داد که چرا به‌این دیوانگی تن داده و همراهشان آمده. فقط نشسته بود و کنده را به آرامی تاب می‌داد. "رالف" از صدای ضربه‌هایی تند و شدید فهمید که "راجر" نیزه چوبی و مسخره‌اش را به چیزی می‌کوبد.

مدتی در همان حال نشستند. "راجر" همچنان با بی‌اعتنائی کنده را می‌جنبانید و نیزه می‌کوبید. "رالف" عصبانی بود. آسمان بالای سرشان پرستاره بود و فقط کوه در آن سوراخ تاریکی بوجود آورده بود.

از بالای سرشان صدای لغزیدن چیزی به گوش رسید. یکنفر با قدمهای غول‌آسا و نامطمئنی از روی صخره یا خاکسترها پائین می‌آمد. بعد "جک" آنها را پیدا کرد و با صدائی لرزان که اول بچه‌ها تشخیص ندادند متعلق به اوست، اخبار بد را تحویلشان داد.

— آن بالا چیزی دیدم.

پایش به کنده‌ای که به شدت تاب می‌خورد گرفت. بچه‌ها صدای افتادنش را شنیدند. لحظه‌ای بی‌حرکت و ساکت ماند و بعد

زیر لب گفت :

– بالا را بیائید . ممکن است دنبال کرده باشد .

بارانی از خاکستر اطرافشان پاشید . "جک" بلند شد و نشست :

– بالای کوه چیزی باد کرده بود .

"رالف" بخود لرزید . گفت :

– خیال برت داشته . چی باد کرده ؟ جانور که باد نمی کند .

"راجر" گفت :

– قورباغه بوده .

هر دوی آنها تعجب زده از جا پریدند . وجود "راجر" را

فراموش کرده بودند . "جک" خنده مسخره‌ای کرد و بی قرار گفت :

– چه قورباغه‌ای ! تلم تلم می کرد . بعد هم باد کرد .

"رالف" گفت :

– برویم نگاهی بهش بیندازیم .

و خودش تعجب کرد ، نه از لحن صدایش چون همان لحن

همیشگی بود ، بلکه از شجاعتی که در کلامش نهفته بود .

– حالا ؟

برای اولین بار از زمان آشنائی شان ، شاهد تردید "جک" شد .

بی اختیار جواب داد :

– البته .

از روی کنده بلند شد و از میان خاکسترهای پراکنده ، راه بالای

کوه را در پیش گرفت . بقیه دنبال او راه افتادند .

در این هنگام که او به ظاهر غرق در سکوت بود ، غوغائی در

وجودش پیا بود . صدای عقل خودش و صداهای دیگری رامی شنید ،

یکی از این صداها ، صدای "خوکچه" بود که به او گفته بود که یک بچه

کوچولوست. صدای دیگری نصیحتش می‌کرد حماقت نکند. شب تاریک و این مخاطره‌جویی اضطراری، آینده را در نظرش مشکوک جلوه میداد، مثل وقتی که میخواست روی‌صندلی دندان‌پزشکی بنشیند.

در آخرین سربالایی، "جک" و "راجر" نزدیک‌تر شدند. سایه‌هایشان از شکل لکه تیره به شکل هیکل آدم درآمد. هر سه گوئی فکر واحدی به سرشان راه یافت و بی‌آنکه حرفی بزنند، همزمان دولا شدند. پشت سرشان قمی از افق روشن شده بود. ماه در آستانه طلوع بود. ناگهان باد در جنگل غرشی سر داد و لباسهای پاره آنان را به تنشان چسباند "رالف" به حرکت درآمد:

— برویم جلو.

سینه‌خیز جلو می‌رفتند. "راجر" کمی عقب‌ماند. "رالف" و "جک" در کنار هم شانه کوه را دور زدند. مرداب در زیر پایشان سوسو می‌زد. پشت مرداب، لکه دراز و سفیدی دیده‌می‌شد که همان سکو بود.

"راجر" به آنها رسید. "جک" زمزمه کرد:

— چهار دست و پا جلو بخزیم. شاید خواب باشد.

این بار "راجر" و "رالف" پیش افتادند و "جک" با همه لاف و گزاف‌هایش عقب ماند. به‌قله پهن که سختی صخره‌های آن دست و پایشان را می‌آزرد، رسیدند.

موجودی را دیدند که باد کرده بود.

دست "رالف" در خاکسترهای سرد و نرم آتش‌فرو رفت ولی بموقع فریادش را در گلو خفه کرد. از این تماس غیرمنتظره دست‌وشانه‌اش خودبخود منقبض شد. روشنی سبز استفرغ لحظه‌ای به چشم خورد و

بعد در تاریکی محو شد. "راجر" پشت سر او دراز کشید. دهان "جک" روی گوش او بود.

— همانجا... همانجاست که صخره شکاف برداشته. انگار قوز کرده، می‌بینی؟

باد خاکسترهای آتش خاموش را به صورت "رالف" پاشید، نه شکاف صخره و نه هیچ چیز دیگری را نمی‌توانست ببیند. دوباره روشنی سبز را که این بار بیشتر شده بود دید. جلوی چشمش قله کوه به اینطرف و آنطرف می‌لغزید. بار دیگر پیچ‌پیچ "جک" را از فاصله‌ای نامعلوم شنید.

— می‌ترسی؟

نه فقط می‌ترسید، بلکه از فرط ترس فلج شده بود. به‌قله که بنظرش می‌رسید می‌لغزد و هر لحظه کوچکتر میشود، بی‌حرکت چنگ زده بود. "جک" از کنار او لغزان دور شد. "راجر" از جا پرید، صدای نفسش مثل سوت بود. کورمال کورمال جلو رفت صدای پیچ‌پیچ‌شان شنیده می‌شد.

— چیزی می‌بینی؟

— آنجا...

پیش رویشان در فاصله سه — چهارمتری برجستگی صخره‌واری درجائی که نمی‌بایست صخره‌ای باشد دیده می‌شد.

"رالف" کلمات ضعیفی را از جائی، شاید از دهان خود می‌شنید، اراده به‌خرج داد و خود را جمع‌وجور کرد نفرت‌جانانین وحشتش شده بود. بلند شد و ایستاد دو قدم سنگین و کند به‌جلو برداشت.

پشت سرشان هلال‌ماه‌افق را روشن کرده بود. درپیش رویشان

موجودی شبیه یک میمون غول‌پیکر در حالت نشسته، خفته بود. سرش روی زانوهایش بود.

در همان لحظه باد در جنگل غرید. در تاریکی هیاهویی بپا شد موجود غول‌پیکر سرش را بالا آورد و چهرهٔ متلاشی خود را روبروی آنها گرفت.

"رالف" زمانی به خود آمد که با قدمهای غول‌آسایی از میان خاکسترها می‌گذشت. صدای موجوداتی که جیغ می‌کشیدند و در شیب تاریک کوه جست‌و‌خیز می‌کردند به گوشش خورد.

طولی نکشید که کوه خلوت شد و چیزی جز سه نیزهٔ چوبی رها شده و موجودی خمیده در آن باقی نماند.

* * *

فصل هشتم

هدیه‌ای برای تاریکی

سحرگاه "خوکچه" نگاه درمانده خود را از ساحل پریده رنگ به تاریکی کوه دوخت :

– یقین داری؟ منظورم این است که واقعا " مطمئنی؟
" رالف " گفت :

– تا حالا ده – دوازده بار بهت گفته‌ام . باز هم می‌گویم .
خودمان دیدیمش .

– فکر می‌کنی ما این پائین درامانیم؟

– از کدام کوری باید بدانم؟

" رالف " از او دور شد و چند قدم در ساحل راه رفت . " جک "
زانو زده بود و با انگشت سیاه روی ماسه دایره‌هایی می‌کشید .
صدای "خوکچه" به گوششان رسید که آهسته می‌پرسید :
– مطمئنید؟ واقعا؟

" جک " به لحنی تحقیرآمیز گفت :

— برو بالا ، خودت ببین و شرت را کم کن .

— ترس ندارد .

"رالف" گفت :

— آن جانور دندان داشت ، و چشم های سیاه بزرگ . . .

تنش به شدت لرزید . "خوکچه" عینک یک چشمی اش را از چشم

برداشت و شیشه اش را برق انداخت . گفت :

— حالا چکار کنیم ؟

"رالف" به طرف سکوبرگشت صدف در میان درختان مثل لکه

سفیدی در مقابل نقطه ای که خورشید می خواست طلوع کند می درخشید

"رالف" دسته موهایش را عقب زد و گفت :

— نمی دانم .

به یاد هول و هراسش موقع فرار از کوه افتاد و ادامه داد :

— میدانی ، راستش گمان نکنم که حتی بتوانیم با موجودی

به آن گندگی دربیفتیم . ما اهل حرفیم ، پای عمل که به میان بیاید

با ببر نمی جنگیم یک گوشه قایم می شویم . حتی "جک" هم قایم

می شود .

"جک" در حالی که هنوز به ماسه ها نگاه می کرد پرسید :

— شکارچیان من چطور ؟

"سیمون" دزدانه از سایه پناهگاهها بیرون آمد . "رالف"

سوال "جک" را نشنیده گرفت به نور زرد رنگ بالای دریا اشاره کرد

و گفت :

— تا وقتی هوا روشن است ، ما خیلی شجاعیم . ولی بعد از این

که هواتاریک میشود . . . حالا هم که آن جانور کنار آتش قوز کرده و

انگار دلش نمی خواهد ما نجات پیدا کنیم . . .

بی اختیار دستهایش را می‌پیچانید . صدایش اوج گرفت .
 - این طوری ، دیگر نمی‌توانیم با آتش‌علامت بدهیم ، کارمان
 ساخته است . .

لکه زرینسی در بالای دریا به چشم خورد و ناگهان تمام آسمان
 روشن شد .

- شکارچیان من چطور؟

- یک مشت بچه‌اند که چوب دست گرفته‌اند!

"جک" با صورتی برافروخته از جا برخاست و از آنها دور شد
 "خوکچه" عینک یک چشمی‌اش را زد و به "رالف" نگاه کرد و گفت:
 - حرف خودت را زدی . به آقا برخورد که به شکارچی‌هایش
 اهانت شد .

- اوه ، خفه شو!

صدای شیپوری که ناشیانه نواخته می‌شد حرفشان را نیمه‌کاره
 گذاشت . "جک" که گوئی نغمه عاشقانه‌ای برای خورشید طالع ساز
 کرده بود ، آنقدر شیپور زد تا این که جنب‌وجوشی در پناهگاهها
 بوجود آمد و شکارچیان به سکوخزیدند . کوچولوها مثل همیشه
 شیون و زاری‌شان بلند بود .

"رالف" به اطاعت از صدف از جا برخاست . "خوکچه" هم
 بلند شد و هر دو به سکورفتند .

"رالف" به تلخی گفت:

- حرف ، حرف ، حرف ، باز هم حرف .

صدف را از دست "جک" گرفت و گفت:

- این جلسه . . .

"جک" حرف او را قطع کرد:

— جلسه رامن گذاشتم .
 — اگر تونمی گذاشتی من می گذاشتم . تو فقط شیپور زدی .
 — مگر شیپور زدن برای جلسه گذاشتن نیست ؟
 — آه ، خیلی خوب ، برش دار . یاالله . . . حرف بزن !
 "رالف" صدف را در دست "جک" چپاند و روی کنده درختی نشست .

"جک" گفت :

— من این جلسه را بخاطر خیلی چیزها گذاشتم . اول اینکه ، همه‌تان میدانید که ما حالا آن جانور را دیده‌ایم . ما سینه‌خیز بالا رفتیم ، تا به چند قدمی آن جانور رسیدیم . جانور راست نشست و به ما نگاه کرد . نمی‌دانم می‌خواهد چکار کند . حتی نمی‌دانیم که او چی هست .

— جانور از دریا آمده . . .

— از تاریکی آمده . . .

— از لای درختها . . .

"جک" داد زد :

— ساکت ! گوش بدهید . جانور هرچی که هست ، آن بالا نشسته

شاید منتظر است .

— منتظر شکار . . .

— آره منتظر شکار است .

"جک" گفت :

— شکار .

وحشت دیرین خود را در جنگل به خاطر آورد و گفت :

— آره جانور شکارچی است . منتها . . . ساکت ! یک مسئله دیگر این

که مانمی‌توانیم آن را بکشیم و مسئله بعدی این که "رالف" می‌گوید شکارچیان من به درد نمی‌خورند .

— من چنین حرفی نزدم .

— صدف دست من است . به عقیده "رالف" شما ترسوئید و از

جلوی گراز و جانور فرار می‌کنید تازه ، چیزهای دیگری هم هست .

چنان آهی در سکو پیچید که گوئی همه می‌دانستند چه حادثه‌ای انتظارشان را می‌کشد . "جک" با صدائی لرزان ولی قاطع به حرفهای خود ادامه داد . انگار می‌خواست به‌زور سکوتی را که نشانهٔ تفرقه بود بشکند .

— اوهم مثل "خوکچه" است و مثل "خوکچه" حرف می‌زند .

رئیس خوبی هم نیست .

صدف را محکم در دست می‌فشرد .

— خودش ترسوست .

بعد از لحظه‌ای مکث ادامه داد :

— بالای کوه من و "راجر" جلو می‌رفتیم ولی او عقب مانده بود

— منم آمدم .

— بعد آمدی .

دو پسرچه از پشت پردهٔ موهایشان به یکدیگر خیره شدند .

"رالف" گفت :

— من آمدم بعد فرار کردم . درست مثل شماها .

— انوقت بمن می‌گوئی ترسو .

"جک" روبه‌شکارچیان کرد :

— او شکارچی نیست . هیچوقت برای ما گوشت تهیه نکرده .

بدرد ریاست نمی‌خورد . ما هیچ چیز درباره‌اش نمی‌دانیم . فقط

دستور می‌دهد و توقع دارد که همه بخاطر هیچی از دستوراتش اطاعت کنند. تمام این حرفها...

"رالف" داد زد:

— تمام این حرفها! حرف! حرف! کی خواست حرف بزنند؟
کی جلسه گذاشت؟

"جک" بطرف او چرخید. صورتش سرخ شده و چانه‌اش عقب رفته بود از زیر ابروها نگاه سوزانی انداخت با لحنی بسیار پرمعنا و تهدیدآمیز گفت:

— که اینطور! خیلی خوب! خیلی خوب!

با یک دست صدف را در مقابل سینه‌اش نگهداشت و با انگشت اشاره، هوا را شکافت.

— کی نمی‌خواهد "رالف" رئیس باشد؟

نگاه منتظر خود را دورتادور روی بچه‌هایی که انگار یخ زده بودند چرخاند. در زیر نخلها سکوت مرگباری حکمفرما بود "جک" قاطعانه گفت:

— دستهایتان را بالا بیاورید. کی نمی‌خواهد "رالف" رئیس باشد؟

سکوت، نفس‌گیر، شرمناک و سنگین ادامه یافت. کم‌کم رنگ از صورت "جک" پرید و باز خون با هجوم دردناکی زیر پوستش دوید. لبهایش را با زبان نمناک گرد. سرش را برگرداند تا نگاه خیره‌اش به‌نگاه کسی برنخورد.

— کی نمی‌خواهد که...

صدایش برید دستهایش که صدف را نگاه داشته بودند لرزیدند سینه صاف کرد و با صدای بلند گفت:

— خیلی خوب . باشد .
 یا احتیاط زیاد ، صدف را کنار پایش روی علفها گذاشت . اشک
 حقارت از گوشه‌های چشمانش فرو می‌ریخت .
 — دیگر بازی نمی‌کنم با شماها بازی نمی‌کنم .
 در این هنگام بیشتر بچه‌ها سر بزیر انداخته بودند و به علفها
 یا پاهای خود نگاه می‌کردند "جک" دوباره سینه صاف کرد .
 — من دیگر جزو دسته "رالف" نیستم .
 به‌کنده‌های طرف راست نگاه کرد و شکارچیان را که روزگاری
 جزو دستهٔ کر بودند شمرد .
 — خودم تنهائی می‌روم . او هم خودش برود خوک شکار کند .
 هرکی دلش بخواهد می‌تواند بامن به شکار بیاید .
 تلوتلو خوران از محوطه مثلثی شکل بیرون آمد و از میان چاله‌ها
 به طرف ماسه‌های سپید براه افتاد .
 — "جک" !
 "جک برگشت و به "رالف" نگاه کرد . لحظه‌ای بی‌حرکت
 ایستاد و سپس با خشم شدیدی فریاد زد :
 — نه !
 از سکوپائین پرید . بی‌توجه به باران اشگهائی که روی گونه‌هایش
 فرو می‌غلتید ، دوان دوان از ساحل دور شد . تا موقعی که در جنگل
 ناپدید نشد ، "رالف" او را تماشا می‌کرد .

* * *

"خوکچه" عصبانی بود .

– "رالف" من حرف می‌زدم و توفقط ایستاده بودی و مثل یک ...
 "رالف" بی‌آنکه "خوکچه" را ببیند به او نگاه می‌کرد، با خود
 می‌گفت:

– برمی‌گردد. وقتی خورشید غروب کند برمی‌گردد.
 به صدف در دست "خوکچه" نگاه کرد و پرسید:
 – چی گفتی؟

– هیچی.

"خوکچه" از سرزنش "رالف" منصرف شد. دوباره عینکش را
 برق انداخت و سر حرف اولش برگشت.

– بدون "جک مریدیو" هم میتوانیم خودمان را اداره کنیم.
 در این جزیره جز او آدمهای دیگری هم هستند. ولی حالا که واقعا"
 جانوری اینطرفها دیده شده هرچند که هنوز برایم سخت است
 وجود جانور را باور کنم – و ما باید از اطراف سکو دور نشویم،
 دیگر به او و شکارش احتیاجی نداریم. اینطوری بهتر می‌توانیم
 تکلیفمان را بفهمیم.

– فایده‌ای ندارد "خوکچه" کاری نمی‌شود کرد.

تا چند دقیقه در سکوتی نومیدانه فرو رفتند. آنگاه "سیمون"
 برخاست و صدف را از "خوکچه" گرفت. "خوکچه" به حدی بهتش زد
 که همانطور ایستاده ماند.

"رالف" به "سیمون" نگاه کرد و گفت:

– "سیمون" این دفعه دیگر چی شده؟

پسرها همه تمسخرآمیزی سر دادند. "سیمون" از این همه

به خود پیچید.

– فکر کردم که شاید بشود کاری کرد. کاری که ...

دوباره فشار جمع ، صدا را درگلوئی او خفه کرد . با نگاه دنبال کسی می‌گشت که کمکش کند . "خوکچه" را انتخاب کرد . درحالی که صدف را روی سینه آفتاب سوخته‌اش می‌فشرد کمی به طرف "خوکچه" چرخید و ادامه داد :

— فکر می‌کنم ما باید برویم بالای کوه .

بچه‌ها از ترس لرزیدند . "سیمون" حرف خود را قطع کرد و به طرف "خوکچه" نگاه کرد . "خوکچه" که پیدا بود از حرف او سر درنیاورده ، با تمسخر به او نگاه می‌کرد .

— وقتی "رالف" و آن دوتای دیگر نتوانستند کاری بکنند ، چه

فایده‌ای دارد که ما برویم بالای کوه ، سراغ آن جانور؟

"سیمون" من و من کنان گفت :

— پس چکار کنیم؟

حرفش را زده بود . گذاشت "خوکچه" صدف را از دستش بگیرد

بعد عقب رفت و درجائی دور از همه بچه‌ها نشست .

"خوکچه" اکنون با اطمینان بیشتر و حالتی که اگر قضیه این

همه جدی نبود ، ممکن بود سایرین آن را خوشحالی تلقی کنند

حرف می‌زد .

— قبلاً" گفتم که ما هیچ احتیاجی به شخص بخصوصی نداریم و

خودمان می‌توانیم خودمان را اداره کنیم . والان می‌گویم که باید

تصمیم بگیریم چکار باید بکنیم گمان کنم بتوانم حرفهائی را که

"رالف" الان میخواهد بزند حدس بزنم . برای ما دراین جزیره

از همه چیز مهمتر این است که با دود علامت بدهیم و تا آتش

روشن نکنیم ، نمی‌توانیم با دود علامت بدهیم .

"رالف" با ناراحتی حرکتی کرد و گفت :

— ول کن "خوکچه" ! آتش مان کجا بود؟ جانور هم که آن بالا نشسته . مجبوریم همین جا بمانیم .

"خوکچه" صدف را بالا برد . گوئی می خواست با اینکار به حرفهای بعدی اش اثر بیشتری ببخشد .

— ما بالای کوه آتش نداریم . ولی چه عیبی دارد که همین پائین آتش روشن کنیم؟ می توان آتش را روی آن صخره ها یا حتی در ساحل روی ماسه روشن کرد . در هر حال دودش بهوا می رود .

— راست می گوید !

— دود !

— کنار آ بگیر شنا !

بچه ها به جوش و خروش افتادند . فقط "خوکچه" این زیرکی و شهامت را داشت که پیشنهاد کند آتش را جای دیگری غیر از بالای کوه روشن کنند . "الف" گفت :

— پس همین پائین آتش را روشن می کنیم .

به اطراف نگاه کرد .

— اصلا " می توانیم آتش را همین جا بین آ بگیر شنا و سکو روشن کنیم . البته . . .

حرف خو در ا ناتمام گذاشت . با چهره های اخم آلود ، قضیه را در ذهنش سبک سنگین کرد . بی اختیار ناخنش را می جوید .

... البته دود چندان چشمگیری به هوا نمی رود و از فاصله دور دیده نمی شود . ولی در عوض دیگر مجبور نمی شویم که برویم نزدیک آن . . .

بچه ها که مقصود او را به خوبی می فهمیدند سر تکان دادند . دیگر مجبور نبودند به آن . . . نزدیک بشوند .

— آتش را همین الان روشن می‌کنیم .

بزرگترین اندیشه‌ها ساده‌ترین آنهاست . در آن لحظه کاری بود که همه با شور و شوق انجامش بدهند . "خوکچه" بحدی از قهر "جک" خوشحال بود و احساس آزادی می‌کرد و به‌خاطر سهم خود در خدمت به‌جامعه احساس غرور می‌کرد که در آوردن چوب هم کمک کرد . چوبی که او آورد ، درختی بود که در همان نزدیکی روی سکو افتاده بود و موقع تشکیل جلسه هم به‌درد نمی‌خورد . منتها بچه‌های دیگر به‌خاطر حرمتی که برای سکو قائل بودند به‌چیزهای بدرندخور روی آن توجهی نداشتند . بعد دوقلوها از این که شب هم آتش روشن می‌ماند نفسی به‌راحت کشیدند و چند نفر دیگر از کوچولوها هم به‌افتخار این موضوع به‌رقص و پایکوبی پرداختند .

چوبهائی که جمع کردند ، به‌خشکی چوبه‌های روی کوه نبود . بیشتر چوب‌ها پوسیده و نمناک و پر از حشراتی بود که وول می‌خوردند . باید با احتیاط‌کننده‌ها را از روی زمین برمی‌داشتند و گرنه به‌ذراتی تبدیل می‌شد و فرو می‌ریخت . علاوه بر این بچه‌ها برای این که زیاد در جنگل پیش نروند هرتهکه چوبی را که دم دستشان بود بی‌توجه به پیچک‌های دور آن برمی‌داشتند .

حاشیه جنگل و صخره چون به‌صدف و پناهگاهها نزدیک بود مکانهای آشنائی بود و بچه‌ها به‌آن حوالی ماعنوس بودند و تا هوا روشن بود بچه‌ها آرامش داشتند و هیچکس به‌فکر این که در تارکی این مناطق چه وضعی پیدا می‌کنند نبود . به‌همین دلیل تا هوا تاریک نشده بود همه بچه‌ها با شور و شوق کار می‌کردند ولی هرچه زمان به‌کندی می‌گذشت ، نیرویشان آمیزه‌ای از وحشت می‌یافت و شور و شوق شان رنگی از نگرانی به‌خود می‌گرفت . از برگها و ترکه‌ها

و شاخه‌ها و کنده‌ها در روی ماسه‌های سفید کنار سکو هر می‌برافراشتند برای نخستین بار در جزیره "خوکچه" با دست خود عینک را از چشم برداشت، زانو زد و شیشه عینک را زیر نور خورشید میزان کرد. لحظاتی بعد پوششی از دود و شعله‌ای زرد نمایان شد. کوچولوها که بعد از فاجعه آتش سوزی عظیم جنگل بندرت آتشی دیده بودند، شاد و سرمست به رقص و پایکوبی مشغول شدند.

سرانجام "رالف" دست از کار کشید. ایستاد، و با آرنج کثیف خود عرق صورتش را پاک کرد و گفت:

— ما آتش کوچکتی می‌خواهیم. این خیلی بزرگ است و نمی‌توانیم روشن نگاهش داریم.

"خوکچه" با احتیاط روی ماسه‌ها نشست و مشغول پاک کردن عینکش شد.

— امتحانش که کاری ندارد. یک آتش کوچک داغ روشن می‌کنیم، بعد شاخه‌های سبز را روی آن می‌گذاریم تا دود کند. بعضی برگها برای اینکار بیشتر از برگهای دیگر بدرد می‌خورند.

با خاموش شدن آتش، هیجان بچه‌ها هم فرو خفت. کوچولوها دست از رقص و پایکوبی برداشتند و بعد در کنار دریا، زیر درختان میوه، یا پناهگاهها پراکنده شدند.

"رالف" روی ماسه‌ها افتاد و گفت:

— باید یک لیست از اسم بچه‌های آتشبان درست کنیم.

— اگر بتوانی گیرشان بیاوری.

به اطراف نگاه کرد. برای اولین بار متوجه شده که تعداد پسرهای بزرگتر چقدر کم است و فهمید که چرا کارشان این قدر سخت بود.

"موریس" کجاست؟

"خوکچه" باز عینکش را پاک کرد و گفت:

— گمان کنم . . . نه او تنهائی به جنگل نمی‌رود. مگر نه؟

"رالف" از جا پرید، دور آتش به سرعت دوید و درحالی‌که موهایش را عقب می‌زد کنار "خوکچه" ایستاد.

— ولی مامبوریم یک لیست درست کنیم، تو هستی و من و "سام‌ریک" و . . .

بی‌آنکه به "خوکچه" نگاه کند، بطور اتفاقی پرسید:

— "بیل" و "راجر" کجا هستند؟

"خوکچه" خم شد و تکه‌چوبی در آتش گذاشت.

— گمان کنم رفته‌اند، فکر نمی‌کنم که آنها دیگر بخواهند با ما بازی کنند.

"رالف" روی ماسه‌ها نشست و با انگشت حفره‌های کوچکی در ماسه‌ها درست کرد. وقتی در کنار یکی از این حفره‌ها، قطره‌های خون دید تعجب کرد. ناخن جویده شده‌اش را به دقت بررسی کرد و دید که در محل سائیدگی گوشت قطره‌های خون زیر ناخنش جمع شده.

"خوکچه" به حرفهایش ادامه داد:

— وقتی ما چوب جمع می‌کردیم، دیدمشان که دزدانه فرار کردند، از همان راهی که او رفت.

"رالف" چشم از ناخن خود برداشت و به آسمان نگاه کرد انگار آسمان با احساس همدردی نسبت به تحولی که در زندگی آنها روی داده بود، دگرگون شده بود و چنان مه‌آن را گرفته بود که در بعضی جاها هوای گرم سفید بنظر می‌رسید. قرص خورشید نقره‌ای کدر بود و گوئی به زمین نزدیکتر شده بود. هوا با آن که چندان گرم نبود

خفقان، آور می نمود .

— آنها همیشه مایه در دسرنند ، مگر نه ؟

صدا از نزدیک گوشش شنیده شد ، و طنین پراشتیاقی داشت
— بدون آنها هم می توانیم خودمان را اداره کنیم . بیشتر هم
خوش می گذرد ، مگر نه ؟

"رالف" نشست . دوقلوها در حالی که پیروز مندانه می خندیدند
با کنده بزرگی آمدند . کنده را در میان خاکسترهای گرم چنان فرو
کردند که جرقه هائی به هوا پرید .

— به خوبی می توانیم خودمان را اداره کنیم ، مگر نه ؟

در طی مدتی طولانی که کنده خشک شد ، آتش گرفت و داغ و
سوزان شد "رالف" حرفی نزد . او نه رفتن "خوکچه" را بطرف
دوقلوها نه پیچ پچ هاشان ، و نه حرکت دسته جمعی شان را به طرف
جنگل ندید .

— بفرما !

"رالف" یکه خورد . "خوکچه" و دوقلوها با یک بغل میوه کنارش
ایستاده بودند .

خوکچه "گفت :

— فکر کردم بد نیست جشنی بگیریم .

هرسه پسر نشستند . مقدار زیادی "میوه رسیده همراه آورده
بودند . "رالف" کمی میوه برداشت و مشغول خوردن شد . هرسه پسر
با خوشحالی به او خندیدند . "رالف" گفت :

— متشکرم .

و سپس با تعجب و رضایت تکرار کرد :

— متشکرم .

"خوکچه" گفت :

— ما خودمان همه کارها را اداره می‌کنیم ، آنها از بس که بی‌شعورند

در دسر درست می‌کنند یک آتش داغ کوچک روشن می‌کنیم و . . .

"رالف" به یاد موضوع نگران‌کننده‌ای افتاد . پرسید :

— "سیمون" کجاست ؟

— نمی‌دانم .

— فکر نمی‌کنی به کوه رفته ؟

"خوکچه" بلند خندید و باز مشت میوه برداشت و گفت :

— ممکن است .

به‌زور میوه‌ها را از حلقومش فرو فرستاد و افزود :

— یک خرده خل است .

"سیمون" از محوطه درختان میوه رد شد ، ولی امروز کوچولوها آنقدر سرگرم روشن کردن آتش در ساحل بودند که دیگر دنبال او راه نیفتادند . از میان پیچک‌ها جلو رفت تا به‌حصیر بزرگ درهم بافته در کنار فضای باز رسید و سینه‌مال بداخل آن خزید . در پشت پرده ، برگها خورشید تابناک نور می‌پاشید و پروانه‌ها به‌رقص پایان ناپذیر خود مشغول بودند . "سیمون" زانوزد تیرهای زربین خورشید به‌پشت او می‌خورد دفعه پیش گرما در هوا موج می‌زد ، ولی اکنون گرما تهدیدآمیز می‌نمود . طولی نکشید که از لای موهای بنند و سیاهش قطره‌های عرق سرازیر شد . بی‌قرار ، اینطرف و آن طرف می‌رفت ، اما نمی‌توانست از خورشید فرار کند . تشنه‌اش شد و بعد تشنگی‌اش شدت گرفت . در همان حال نشست .

در فاصله بسیار دوری ، در امتداد ساحل "جک" در مقابل چند

بچه ایستاده بود و چشمانش از شادی می‌درخشید . در حالی که

می‌گفت "شکار!" بچه‌ها را زیر نظر گرفته بود. بچه‌ها کلاه‌های سیاه پاره‌ای بر سر داشتند و گوئی از زمانی که با وقار در دو صف می‌ایستادند و صدایشان چون آوای فرشتگان بود سالهای زیادی می‌گذشت.

— به‌شکار می‌رویم، من رئیس هستم.

بچه‌ها سری‌تکان دادند. این مرحله بحرانی بی‌دردسر گذشت.

— و بعد... درباره آن جانور...

بچه‌ها تکانی خوردند و به‌جنگل نگاه کردند.

— به‌عقیده من، لازم نیست بخاطر آن جانور نگران باشیم.

باسبیره‌آنها اشاره‌ای کرد.

— بهتر است جانور را فراموش کنیم.

— راست می‌گوید!

— آره!

— جانور را فراموش کنیم.

اگر "جک" از شور و شوق آنها متعجب شده بود، بروز نمی‌داد.

— و یک مسئله دیگر، اینجا خیلی پائین است و نمی‌توانیم

بازی‌های خیالی کنیم اینجا تقریباً "آخر جزیره" است.

بچه‌ها با وجود ناراحتی و رنج‌هایی که در اعماق وجودشان

نفوذ کرده بود با شور و شوق حرف‌هایش را تأیید کردند.

— حالا گوش بدهید. بعداً باید به قلعه سنگی برویم. ولی

حالا خیال دارم چند تا دیگر از پسرهای بزرگتر را از اطراف آنها

و صدف دور کنم. یک خوک میکشیم و جشنی می‌گیریم.

مکتی کرد و با صدای آرام‌تر ادامه داد:

— درباره آن جانور هم، وقتی شکار کردیم، مقداری از گوشت شکار را برای آن جانور می‌گذاریم آنوقت شاید کاری به کارمان نداشته باشد. آماده حرکت شد.

— همین الان می‌رویم جنگل و شکار می‌کنیم.

برگشت و دوان دوان دور شد. پس از لحظه‌ای بچه‌ها مطیعانه دنبالش راه افتادند. همگی مضطرب و هیجان زده در جنگل پراکنده شدند. "جک" تقریباً "بدون معطلی فرورفتگی‌ها و ریشه‌های پراکنده‌ای را که حاکی از رد شدن خوک بودند پیدا کرد و بزودی بهرد پاهائی رسید که تازه بودند. به شکارچیان اشاره کرد که بی‌صدا سر جای خود بمانند. خود به تنهائی جلو رفت. خوشحال بود و تاریکی مرطوب جنگل را مثل لباسهای کهنه‌اش به تن می‌کشید. از راه شیب داری به طرف صخره‌ها و درختان پراکنده کنار دریا پائین خزید.

خوک‌ها با کیسه‌های چربی باد کرده‌شان، غرق لذت زیر سایه لمیده بودند نسیمی نمی‌وزید و چیزی شک خوک‌ها را برنیانگیخته بود. "جک" بنابه تجربه شکار مثل سایه‌ها ساکت بود دزدانه از آنجا برگشت و به شکارچیان که مخفی شده بودند دستوراتی داد. شکارچیان عرق ریزان در سکوت و گرما آهسته آهسته پیش می‌رفتند در زیر درختان، خوکی با تنبلی گوش تکان داد. خوک ماده که از همه خوکها بزرگتر بود، کمی دورتر از بقیه خوکها با خشنودی عمیق مادرانه‌ای خوابیده بود. رنگ خوک سیاه و صورتی بود و پائین شکم برآمده و بزرگش، صفی از بچه خوکها مشاهده می‌شد که خوابیده بودند یا با جیغ و فریاد زمین را حفر می‌کردند.

"جک" در فاصله پانزده متری گله خوکها ایستاد و با اشاره دست ماده خوک را نشان داد. نگاهی پرسشگر به همه شکارچیان

انداخت تا مطمئن شود که منظور او را فهمیده‌اند. پسرها با سر اشاره کردند که متوجه شده‌اند. دست‌های راست با یک حرکت به عقب رفت.

— حالا!

خوک‌ها از جا پریدند. نیزهای چوبی که نوک آنها روی آتش تیز شده بود از فاصله ۹ متری بسوی خوک نشان شده، پرتاب شدند. بچه خوکی درحالی که نیزه "راجر" از پشتش آویخته بود، با فریاد جنون‌آمیزی بطرف دریا هجوم برد. ماده خوک، ترسان جیفی کشید و تلوتلو خورد نیزه‌ای در پهلوی فربهش فرو رفته بود. پسرها در حالی که فریاد می‌کشیدند یورش بردند. بچه‌خوکها پراکنده شدند ماده خوک، صف مهاجمین را شکافت و با تمام توان به سوی جنگل گریخت. — به دنبال خوک!

رد خوک را دنبال کردند. ولی جنگل بسیار ظلمانی و انبوه بود "جک" درحالی که فحش میداد ناچار دستور توقف داد و خود را میان درختها انداخت. چند لحظه سکوت کرد. وحشیانه نفس می‌کشید بطوری که بچه‌ها از هیبت او ترسیدند و نگاههای مضطرب و تحسین‌آمیزی بیکدیگر انداختند. طولی نکشید که "جک" انگشتش را در زمین فرو برد و گفت:

— آنجا...

قبل از آنکه سایرین بتوانند نگاهی به آن قطره خون بیندازند "جک" از آن دور شده بود و ردپائی را واری می‌کرد، و روی شاخه‌ای که حاکی از عبور حیوان بود دست می‌کشید. رد پا را بطور مرموزی درست و مطمئن دنبال کرد.

شکارچیان پشت سر او می‌دویدند درمقابل یکی از مخفی‌گاههای

جانوران ایستاد .

- اینجاست .

بچه‌ها مخفی‌گاه را محاصره کردند . خوک ماده فرار کرد و نوک نیزه دیگری به پشتش فرو رفت . دنباله نیزه‌ها به زمین کشیده می‌شد و فرار او را کند می‌کرد و نوک اریب و تیز نیزه‌ها زجرش می‌داد . به درختی خورد ، بر اثر فشار برخورد با درخت ، نیزه بیشتر در بدنش فرو رفت . از آن به بعد شکارچیان به راحتی می‌توانستند در قطره خون را بگیرند و دنبالش کنند .

بعد از ظهر ، مه‌آلود و نمناک ، با گرمای خفقان آور خود به کندی سیری می‌شد . ماده خوک که خون از بدنش جاری بود با وحشتی جنون آمیز از مقابل آنها تلوتلو خوران فرار می‌کرد . شکارچیان که حریصانه قصد جانش را کرده بودند و لحظه‌ای از او منصرف نمیشدند از این تعقیب طولانی و خونبار ، سخت به هیجان آمده بودند .

اکنون می‌توانستند خوک را ببینند و نزدیک بود که دستشان به آن برسد ، ولی ناگهان خوک با آخرین نیروی خود جهشی کرد و دوباره از آنها جلو افتاد . سایه به سایه‌اش می‌دویدند خوک تلوتلو خوران وارد همان محوطهٔ باز شد که گل‌های شادابی در آن روئیده بودند و پروانه‌ها بدور هم می‌رقصیدند . هوا گرم و آرام بود .

گرما نیروی خوک را از آن گرفت و خوک بر زمین افتاد . شکارچیان خود را بروی آن انداختند . این آشوب مرگبار که ره‌آورد دنیائی ناشناخته بود خوک را دیوانه کرد . جیغ می‌زد و لگد می‌انداخت هوا سرشار از عرق ، خون ، سروصدا و وحشت بود . " راجر " دور پسرها می‌دوید و به محض آنکه چشمش به بدن خوک می‌افتاد بسا نیزه‌اش به آن ضربه می‌زد . " جک " چاقو به دست روی خوک نشسته

بود و به‌خوک چاقو می‌زد. "راجر" جایی از بدن خوک را برای هدف‌گیری نشانه کرد با تمام وزن بدن خود به‌نیزه آنقدر فشار آورد تا نیزه کم‌کم فرو رفت. جیغ‌های وحشتزده خوک تبدیل به‌نعره‌های بلند و طولانی شد آنگاه "جک" گلوی خوک را با چاقو برید خون داغ روی دستهایش پاشید. خوک زیر دست و پای دژخیمان ستمکار خود از هوش رفت. هنوز پروانه‌ها در آن فضای باز می‌رقصیدند. سرانجام، شهوت‌کش‌تار فروکش کرد. پسرها خود را عقب‌کشیدند. "جک" درحالی‌که دستهایش را از هم باز می‌کرد راست ایستاد.

— ببینید.

با خنده دستهایش را تکان داد. پسرها از مشاهده پنجه‌های او که بخار از آنها بلند بود خندیدند. ناگهان "جک"، "موریس" را گرفت و دست خون‌آلود خود را به صورت او مالید. وقتی "راجر" نیزه‌اش را از تن خوک بیرون می‌کشید "رابرت" با جمله مختصری توجه بچه‌ها را به‌کار او جلب کرد که با استقبال شدید بچه‌ها روبرو شد.

— درست زده به ماتحتش!

— شنیدید؟

— شنیدید چه گفت؟

— زده به ماتحتش!

این دفعه "رابرت" و "موریس" بازیکن شدند. و بازی "موریس" وقتی ادای تقلاهای خوک را موقع فرار از زخم نیزه‌ها درمی‌آورد، بحدی مضحک بود که بچه‌های از فرط خنده اشک از چشمانشان سرازیر شد.

سرانجام این بازی هم دلشان را زد. "جک" دستهای خونینش

را روی سنگها می‌مالید تا پاک بشوند. بعد دست به‌کار درپسندن لاشهٔ خوک شد. شکمش را پاره کرد. دل و روده‌های گرم و رنگینش را بیرون کشید و روی تخته‌سنگی انباشت بچه‌ها تماشایش می‌کردند "جک" در حال کار کردن، حرف هم می‌زد.

— گوشت شکار را به‌ساحل می‌بریم. من به‌سکو می‌روم و بچه‌ها را به‌جشن مان دعوت می‌کنم. اینطوری فرصت دلخواه گیرمان می‌آید.

— "راجر" گفت:

— رئیس؟

— هوم؟

— چطوری آتش روشن کنیم؟

"جک" روبروی خوک چمباتمه‌زد و اخصهایش درهم رفت. — بهشان حمله می‌کنیم و آتش برمی‌داریم. چهار نفر باید بیایند. "هنری" و تو و "بیل" و "موریس". صورت‌مان را رنگ می‌زنیم و بی‌سرو صدا می‌رویم. تا من حرف‌هایم را می‌زنم "راجر" می‌تواند آهسته یک شاخه آتش را بقاپد. بقیه می‌توانند خوک را به‌همان جایی که بودیم ببرند در آنجا آتش روشن می‌کنیم و بعد...

مکثی کرد و ایستاد. به‌سایه‌های زیر درختان نظری انداخت وقتی دوباره صحبت را شروع کرد، صدایش آهسته‌تر بود: — یکه تکه از لاشه را می‌گذاریم برای...

دوباره زانو زد و با چاقویش مشغول شد. پسرها دورش جمع شدند. "جک" بانیم‌نگاهی به پشت سر به "راجر" گفت: — دو سر یک چوب را تیز کن.

لحظاتی بعد بلند شد و ایستاد، کله خوک که خون از آن می‌چکید در دستش بود. پرسید:

— پس چوب کو؟

— اینجاست.

— یک سران را در زمین فرو کن، نه نه. زمین اینجاسنگی است. چوب را توی آن شکاف فرو کن آنجا.

"جک" کله خوک را بالا نگهداشت و گلوی نرمش را روی نوک تیز چوب گذاشت نیزه تا دهان حیوان فرو رفت و کله به آن آویزان ماند. "جک" عقب رفت. کله خوک به چوب بود. چند قطره خون از چوب فرو می‌چکید.

سایر پسرها هم بی‌اختیار خود را عقب کشیدند. جنگل در اوج سکوت بود. همه گوش دادند، بلندترین صدائی که به گوششان می‌رسید وزوز مگسها دوروبر روده‌های خوک بود. "جک" پیچ‌کنان گفت:

— لاشه را بردارید.

"موریس" و "رابرت" لاشه را به‌سیخ کشیدند، آن را بلند کردند و آماده حرکت شدند درحالی که در سکوت بالای خونهای خشکیده ایستاده بودند، ناگهان ترسی قلبشان را فشرده "جک" با صدای بلند گفت:

— این کله مال جانور است هدیه ما به اوست.

سکوت هدیه را پذیرفت. بچه‌ها در وحشت فرو رفتند. کله با چشمان تار و نیشخند خفیف خود همانجا ماند. خون در میان دندانهایش بیاه می‌شد. ناگهان همه‌پسرها با تمام نیرو پا به فرار گذاشتند و از میان جنگل خود را به فضای باز ساحل رساندند.

"سیمون" با بدن آفتاب سوخته کوچکش همانجا ماند. لای درختها پنهان شده بود. حتی اگر چشمهایش رامیبست، نمی توانست منظره کله خوک را از جلوی چشمش دور کند. چشمهای نیمه باز حیوان از بدبینی پایان ناپذیر او نسبت به بشر تار شده بود. این چشمها به "سیمون" اطمینان می بخشید که همه چیز بد و شریرانه بود - می دانم.

"سیمون" متوجه شد که با صدای بلند حرف زده است. چشم هایش را به سرعت باز کرد و کله خوک را دید که در روشنائی شگفت انگیز روز، بی اعتنا به مگسها، روده های بیرون ریخته و حتی به سیخ کشیده شدن پیکرش، بیوزخند عجیبی می زند.

"سیمون" از خوک چشم برگرفت. بنظرش رسید که کله خوک فکر او را تائید کرد. کله خوک در سکوت به او می گفت:

- فرار کن. برگرد پیش بقیه. همه این قضیه در واقع یک جور شوخی بود. تو چرا باید نگران بشوی؟ فقط اشتباهی کرده ای، همین و بس. شاید از یک سردرد کوچولو باشد، یا شاید هم از چیزی که خورده ای. برگرد بچه جان.

کله خوک در سکوت این حرفها را میزد.

"سیمون" سرش را بلند کرد و به آسمان چشم دوخت. سنگینی موهای خیسش را حس می کرد هوا ابری بود. ابرهای متورم شاخه های خاکستری و شیری و مسی رنگ شان را برفراز جزیره پراکنده بودند و گوئی با فشار می خواستند بر زمین فرود بیایند. گرمای هوا خفقان آور شده بود. حتی پروانه ها هم فضای باز را که موجود کریه خونبار در میان آن نیشخند زنان ایستاده بود ترک کردند.

"سیمون" سرش را پایین آورد، با دقت چشمان خود را بست و

بعد دست را سایبان چشمها کرد. در زیر درختان سایه‌ای نبود ولی آرامشی در همه‌جا حکمفرما بود که واقعیات را خیالاتی موهوم جلوه میداد. کپه رودهای خوک، میدان تاخت‌وتاز مگسهای شده بود که با صدای یکنواختی مثل صدای اره، وزوز می‌کردند.

لحظاتی بعد مگسها بسوی "سیمون" هجوم آوردند. با شکم‌های سیرکنار جویبارهای عرق بدن او نشستند تا تشنگی خود را رفع کنند. زیر سوراخ‌های بینی او را غلغلک می‌دادند و روی رانهایش جفنگ چارکش بازی می‌کردند. مگسها سیاه‌وسبز و براق‌ویشمار بودند. روبروی "سیمون"، "سالار مگسها" به نیزه آویخته بود و نیشخند میزد.

سرانجام "سیمون" تسلیم شد و باز به او نگاه کرد. دندانهای سفید، چشمان تار و خون را دید. نمی‌توانست از او چشم برگیرد، گوئی خاطرات گریز ناپذیری از زمانهای دیرین، نگاه او را بسوی خود می‌کشید. در شقیقه "راست" "سیمون" سرخ‌رگی تبیدن گرفت و برمغزش فرو کوفت.

* * *

"رالف" و "خوکچه" روی ماسه دراز کشیده بودند و آتش را تماشا می‌کردند و از بیکاری به قلب آتش بی دود سنگریزه پرت می‌کردند.
— آن شاخه سوخت.

— "سام و ریک" کجا هستند؟

— باز باید چوب بیاوریم. شاخه‌های سبزمان تمام شد.

"الف" آهی کشید و برخاست. در زیر درختان نخل سکوسایه‌ای

دیده نمی‌شد. فقط نور عجیبی ناگهان از جای نامعلومی درخشید. در میان ابرهای متورم آسمان، غریو تندر چون شلیک توپی برخاست.

— الان باران خیسمان می‌کند.

— آتش چه میشود؟

"رالف" به جنگل دوید و با شاخه پهن و سبزی برگشت و آن را در آتش فرو کرد. ترق تروق شاخه بلند شد، برگها جمع شدند و دود زردرنگی پخش شد.

"خوکچه" با انگشت درم‌ها طرح نامشخص کوچکی می‌کشید.

— مشکل ما این است که برای آتشبانی تعدادمان کم است.

"سام و ریک" را باید یک نفر حساب کرد چون هرکاری را دونفری انجام میدهند.

— البته.

— خوب، این منصفانه نیست. نمی‌فهمی؟ آنها باید دونویست

آتشبانی کنند.

"رالف" مدتی قضیه را سبک سنگین کرد تا مقصود او را بفهمد.

از خودش که از دنیای فکری آدم‌های بزرگ خیلی دور بود عصبانی شد. دوباره آهی کشید. زندگی در جزیره روزبه‌روز سخت‌تر می‌شد.

"خوکچه" نگاهی به آتش انداخت.

— بزودی یک شاخه سبز دیگر می‌خواهیم.

"رالف" روی شکم غلتید.

— "خوکچه" حالا چکار می‌کنیم؟

— هیچی. فقط باید بدون آنها سرکنیم.

— آخر... آتش...

با چهره‌ای درهم به توده سیاه و سفیدی که نوکهای نسوخته

شاخه‌ها در آن فرو رفته بود نگاه کرد. سعی کرد منظورش را روشنتر بیان کند.

— من می‌ترسم.

سنگینی نگاه "خوکچه" را بر روی خود حس کرد و دستپاچه شد.

— از جانور، نه. منظورم این است که از آن هم می‌ترسم. ولی

دیگر کسی متوجه اهمیت آتش نیست. اگر در حال غرق باشی و کسی

برایت طنابی بیاورد، یا اگر دکتر بگوید اینرا بخور و مگر نه می‌میری...

آنوقت قبول می‌کنی مگر نه؟

— البته که قبول می‌کنم.

— مگر آنها چشم ندارند؟ مگر نمی‌توانند بفهمند؟ اگر با دود

نتوانیم علامت بدهیم، همینجا می‌میریم. این را نگاه کن!

موجی از هوای گرم برفراز خاکسترها به لرزه درآمد. منتها اثری

از دود در آن دیده نمی‌شد.

— ما نمی‌توانیم آتش را روشن نگاهداریم. آنها اصلاً "اهمیتی

نمی‌دهند تازه...

با دقت به صورت عرق کرده "خوکچه" نگاه کرد.

— تازه خود من هم گاهی اهمیتی نمی‌دهم. فکرش را بکن اگر

من هم مثل بقیه بشوم که به آتش اهمیتی ندهم چه بلایی

بر سرمان می‌آید؟

"خوکچه" که بشدت مضطرب شده بود عینکش را برداشت و گفت:

— نمیدانم "رالف" ما مجبوریم ادامه بدهیم فقط همین.

بزرگترها هم اگر جای ما بودند همین کار را می‌کردند!

"رالف" که تازه به درد ددل افتاده بود، گفت:

— "خوکچه" عیب کار در کجاست؟

"خوکچه" با تعجب به او نگاه کرد.

— منظورت این است که...؟

— نه، آن نه. منظورم این است که... چی باعث می‌شود که

جمع مان اینطور از هم بپاشد و آنها اینکارها را بکنند؟

"خوکچه" که به آرامی عینکش را پاک می‌کرد، به فکر فرو رفت. از

این که "رالف" تا این حد او را پذیرفته، احساس غرور می‌کرد

و صورتش برق می‌افتاد.

— نمیدانم "رالف" فکر می‌کنم تقصیر اوست.

— "جک"؟

— "جک".

مثل این که دور آن کلمه حریمی کشیده می‌شد. "رالف" موقرانه

سری تکان داد.

— آره فکر می‌کنم تقصیر او باشد.

در نزدیکی آنها جنگل به غرش درآمد. شیاطینی با صورتهای

سفید و سرخ و زرد با چنان نعره‌هایی از جنگل بیرون زدند که کوچولوها

جیغ کشان پا به فرار گذاشتند.

"رالف" از گوشه چشم "خوکچه" را دید که می‌دوید. دو شیطان

به طرف آتش هجوم بردند. "رالف" خود را برای دفاع آماده کرد

اما آنها شاخه‌های نیم سوخته را فاپیدند و در امتداد ساحل کریختند.

سه شیطان دیگر آرام ایستاده بودند و "رالف" را تماشا می‌کردند.

"رالف" بلندقدترین آنها را که تنها پوشش بدنش رنگهای صورت

و کمر بندش بود شناخت، او "جک" بود.

"رالف" نفسی تازه کرد و گفت:

— خوب؟

"جک" به او اعتنائی نکرد. نیزه‌اش را بالا برد و فریاد زد:
 - همه گوش کنید. من و شکارچی‌ام آنطرف ساحل کنار آن
 صخره صاف هستیم. اگر دلتان می‌خواهد که جزوقبیله من باشید
 بیایید تا ببینم راهتان می‌دهم یا نه.

مکشی کرد و نگاهش را به اطراف چرخاند. زیر ماسک رنگ از شرم
 یا هشدار وجدان رها بود و می‌توانست به‌تک‌تک آنها چشم بدوزد.
 "رالف" در کنار آتشی که بجا مانده بود، مثل دونده‌ای در
 خط شروع مسابقه، زانو زده بود. نیمی از چهره‌اش زیر مو و دود
 پنهان بود. "سام و ریک" از پشت درخت نخلی در حاشیه جنگل آنها
 را می‌پائیدند. کوچولوئی در کنار آبگیرشنا، با صورت قرمز و پرچروش
 جیغ می‌زد. "خوکچه" روی سکو ایستاده بود و صدف را محکم در دست
 می‌فشرده.

- ما امشب جشن می‌گیریم. یک خوک کشته‌ایم و گوشت داریم.
 اگر دلتان خواست می‌توانید بیایید و با ما غذا بخورید.
 بالای سرشان در دره‌های باریک میان ابرها، بار دیگر غریبو
 تندر پیچید. "جک" و دو وحشی ناشناس همراهش تکانی خوردند،
 بالا را نگاه کردند و باز آرام گرفتند. آن کوچولو هنوز جیغ می‌زد.
 "جک" منتظر چیزی بود. به همراهانش فشار آورد:
 - معطل نکنید. دیا لله.

دو وحشی زمزمه‌ای کردند. "جک" با خشونت گفت:

- معطل نکنید!

دو وحشی به یکدیگر نگاه کردند. نیزه‌هایشان را با هم بالا
 بردند و دم گرفتند:

- رئیس دستورش را داد.

سپس هر سه نفر برگشتند و دوان دوان دور شدند. "رالف" فوری بلند شد، ایستاد و به نقطه‌ای که وحشی‌ها ناپدید شده بودند نگاه کرد. "سام و ریک" در حالی که با وحشت بیخ‌گوش هم حرف می‌زدند آمدند.

— من فکر کردم که آن همان ...

— من هم ...

— می‌ترسیدم.

"خوکچه" بالای سرشان روی سکو ایستاده بود و هنوز صدف در دستش بود. "رالف" گفت:

— "جک" و "موریس" و "رابرت" بودند. بهشان خوش نمی‌گذرد؟

— خیال کردم نفسم دارد می‌گیرد.

— مرده شور آن نفس تنگی ترا ببرد.

— نمیدانم چرا تا چشم به "جک" افتاد یقین کردم که آمده.

سراغ صدف.

همه بچه‌ها با احترام و علاقه به صدف سفید نگاه کردند. "خوکچه" آنها در دست "رالف" گذاشت و کوچولوها با دیدن این نشانه آشنا، بتدریج برگشتند.

— اینجا نه.

بطرف سکو رفت. حس می‌کرد که تشریفات باید انجام بشود.

"رالف" با صدف در آغوشش، پیشاپیش همه رفت، بعد "خوکچه" موقر و جدی، بعد از او دو قلوها، سپس کوچولوها و سایر بچه‌ها رفتند.

— بنشینید، آنها به خاطر آتش به ما حمله کردند. خوشمزگی

می‌کنند ولی ...

پرده‌ای که در مغزش کشیده شد گیش کرد. حرفی برای گفتن

داشت ولی پرده کشیده شده بود .

— ولی . . .

بچه‌ها با آرامش به او نگاه می‌کردند و هنوز افکارشان دستخوش کوچکترین تردیدی درباره لیاقت او نشده بود . "رالف" موهای دیوانه‌اش را از جلوی چشمانش کنار زد و به "خوکچه" نگاه کرد .

— ولی . . . آهان . . . آتش ! بله ، البته ، آتش !

خندید . بعد خنده‌اش را فرو خورد و بجای آن نطقش

روان شد :

— آتش از همه چیز مهمتر است . بدون آتش نجات ما امکان ندارد . من هم خوشم می‌آید که مثل جنگجوها صورتم را رنگ کنم و یک وحشی بشوم . ولی ما باید آتش را روشن نگهداریم . آتش در این جزیره از همه چیز مهمتر است ، چون که . . . چون که . . .

بار دیگر مکت کرد . سکوت بچه‌ها لبریز از تردید و حیرت شد .

"خوکچه" فوری زمزمه کرد :

— نجات .

— آهان ، بله . بدون آتش نجات ما امکان ندارد . از این جهت

ناچاریم که کنار آتش بمانیم و با دود علامت بدهیم .

سکوت کرد . هیچکس حرفی نزد . بعد از آن همه سخنرانی درخشان در همین محل ، اکنون حرفهای "رالف" حتی برای کوچولوها هم جالب نبود .

سرانجام "بیل" دستش را بطرف صدف دراز کرد .

— دیگر نمی‌توانیم بالای کوه آتش روشن کنیم . چون که

نمی‌توانیم بالای کوه آتش روشن کنیم . برای آتشیانی تعدادمان کم است . بیایید به جشن‌شان برویم . بهشان بگوئیم که دیگر

نمی‌توانیم آتش را روشن نگهداریم ، بعدش هم به‌شکار می‌رویم و آن بازیها . . . منظورم وحشی بازی است . . . باید خیلی لذت داشته باشد .

"سامریک" صدف را برداشتند .

– "بیل" راست می‌گوید . باید خیلی لذت داشته باشد . او هم که دعوت‌مان کرد به . . .

– . . . جشن . . .

– . . . کباب . . .

– جلزو ولزی که می‌کند . . .

– یک خرده کباب برای من بس است . . .

"رالف" دستش را بالا برد و گفت :

– چرا خودمان گوشت گیر نیاوریم ؟

دوقلوها به یکدیگر نگاه کردند . "بیل" در پاسخ گفت :

– ما نمی‌خواهیم به جنگل برویم .

"رالف" شکلکی درآورد .

– ولی او . . . می‌دانید . . . او می‌رود .

– او شکارچی است . همه آنها شکارچی‌اند . این فرق می‌کند .

لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد . "خوکچه" که چشم به‌ماسه‌ها دوخته بود زمزمه کرد :

– کباب . . .

کوچولوها غمزده به کباب و روغنی که از آن می‌چکید فکر می‌کردند .

برفراز سرشان ، دوباره غریو تندر چون شلیک توپ شنیده شد .

خش‌خش برگهای خشک نخل که دستخوش تندبادی گرم بهم

می‌خوردند در همه‌جا پیچید .

"سالار مگسها" گفت :

– تو فقط یک پسر کوچولوی احمقی . یک پسر کوچولوی احمق و نادان .

"سیمون" زبان متورمش را تکان داد ولی حرفی نزد . "سالار مگسها" گفت :

– قبول نداری؟ تو یک پسر کوچولوی احمق نیستی؟

"سیمون" همچنان با سکوت جواب می داد . "سالار مگسها" گفت :

– خیلی خوب . دیگر بهتر است زود بروی و با بقیه بازی کنی . آنها خیال میکنند که تو خل شده‌ای . تو که دلت نمی‌خواهد "رالف" فکر کند خل شده‌ای؟ مگر نه؟ تو "رالف" را خیلی دوست داری ، مگر نه؟ همین‌طور هم "خوکچه" و "جک" را؟

"سیمون" سرش را کمی بالاتر گرفت نمی‌توانست چشم از آن برگردد و "سالار مگسها" جلوی چشمانش در فضا معلق بود .

– تک و تنها این‌جا چه می‌کنی؟ از من نمی‌ترسی؟

"سیمون" به خود لرزید .

– کسی نیست که بتو کمک کند . فقط منم . منم همان "جانور"

هستم .

دهان سیمون بمزحمت باز شد تا این کلمات از آن خارج شود :

– کله‌خوک بالای یک نیزه .

کله‌خوک گفت :

– خیال می‌کردید "جانور" چیزی است که می‌توانید آن را بگیرید

و بکشید !

تا چند لحظه در جنگل و محیط تاریک اطراف که گوئی همه چیز را درک می‌کرد ، طنین خنده تمسخر آمیزی پیچید .

– می‌دانستی؟ مگر نه؟ که من قسمتی از تو هستم؟ نزدیک ،

نزدیک، نزدیک. دلیل نرفتن منم؟ چرا همه چیز همینجوری اند که هستند؟

دوباره طنین خنده لرزانی پیچید. "سالار مگسها" گفت:
 - حالا برو. پیش بقیه برگرد و ما همه چیز را فراموش می کنیم.
 سر "سیمون" باچشمان نیم بسته، تکان می خورد. انگار تقلید
 آن موجود کریه و معلق را درمی آورد. می دانست یکی از حمله ها
 نزدیک است. "سالار مگسها" مثل یک بادکنک بزرگ و بزرگتر می شد.
 - مسخره است. خودت خوب می دانی که فقط این پائین میتوانی
 مرا ببینی. پس سعی نکن فرار کنی.
 بدن "سیمون" منقبض و خمیده شد. "سالار مگسها" مثل یک
 مدیر مدرسه حرف می زد.

- دیگر داری شورش را درمی آوری، طفل بیچاره! گمراه من،
 فکر می کنی بیشتر از من سرت می شود؟
 یک لحظه سکوت.

- بهت اخطار می کنم. چیزی نمانده کاسه صبرم لیریز بشود.
 متوجه نیستی؟ جای تو اینجا نیست می خواهیم توی این جزیره خوش
 باشیم. فهمیدی؟ پس دیگر دست بردار طفل بیچاره و گمراه من و گرنه...
 "سیمون" متوجه شد به داخل دهان پهنی نگاه می کند که لکه میاهی
 درون آنست و هر لحظه بزرگتر می شود.
 "سالار مگسها" گفت:

- ... وگرنه حسابت را می رسمیم. فهمیدی؟ "جک" و "راجر"
 و "موریس" و "رابرت" و "بیل" و "خوکچه" و "رالف". حسابت را
 می رسمیم. فهمیدی؟

"سیمون" داخل دهان بود. افتاد و از هوش رفت.

* * *

فصل نهم

چشم انداز یک مرتک

برفراز جزیره، ابرها پیوسته انبوه ترمی شدند. در تمام روز جریان مداوم هوای گرم از کوهستان برخاست و تا ارتفاع سه هزار متری پیش رفت و توده های بخار را چنان بی حرکت برهم انباشت که فضا آماده انفجار گشت. خورشید در غروب بی زودرس افول کرد و نورخیره کننده برنجینی جای روشنائی شفاف روز را گرفت. حتی نسیمی که از طرف دریا می وزید داغ بود و لطافتی نداشت. رنگ آب، درختان و صخره های صورتی پریده بود و ابرهای سفید و قهوه ای همه جا را زیربال خود می گرفتند.

به جز مگسها که "سالار" خود را سیاه کرده بودند و روی روده های دور ریخته مثل انبوهی از زغال سوسو می زدند، هیچ چیز کامیاب نبود. مگسها حتی هنگامی که رگ بینی "سیمون" پاره شد و خون فواره زد، او را به حال خود وا گذاشتند، زیرا طعم تند خوک را بیشتر می پسندیدند.

با فوران خون، بیهوشی "سیمون" در رخوت خواب گذشت. غروب به‌کندی می‌گذشت، او در حصیر در هم بافته پیچک‌ها خفته بود، و توپ رعد همچنان می‌غرید.

سرانجام "سیمون" بیدار شد و با چشمانی تار، سیاهی خاک را کنارگوشه‌اش دید. بی‌آنکه حرکتی بکند، در همان حال که یک‌گونه‌اش روی خاک بود، با چشمان تار به‌روبرویش می‌نگریست. سپس غلتی زد، پایش را زیر تنه‌اش جمع کرد و به پیچک‌ها چنگ زد تا از جا بلند شود. یا به حرکت درآمدن پیچک‌ها، مگسها وزوز شورانه‌ای سر دادند و از روی روده‌های خوگ بلند شدند و باز بر روی آن نشستند.

"سیمون" ایستاد. پرده‌ای از غبار درهوا کشیده شده بود. "سالار مگسها" مثل یک توپ سیاه به‌نیزه‌اش آویخته بود. "سیمون" با صدای بلند به فضای اطراف گفت:

— دیگر چه کاری برای انجام مانده؟

پاسخی نیامد. برگشت تا از محوطه باز بیرون برود. سینه‌خیز از لای پیچک‌ها گذشت تا به تاریکی جنگل رسید. ملول و دلتنگ از لابه‌لای تنه درختان رد می‌شد. صورتش بی‌حالت بود و خون در اطراف دهان و چانه‌اش خشکیده بود. گهگاهی که ریسمان پیچک‌ها را کنار می‌زد تا از روی پیچ‌وخم راه، مسیر خود را انتخاب کند، حرفهائی می‌زد که حتی از دهانش بیرون نمی‌آمد.

هرچه جلوتر می‌رفت، پیچک‌هایی که درختان را در آغوش می‌فشرده‌اند کمتر می‌شدند و روشنائی شیری رنگی از آسمان لابلای درختان می‌تابید. به تپه پهنآوری درپای کوه رسیده بود، تپه‌ای که درست در قسمت پشت‌جزیره قرار داشت و در حکم ستون فقرات

آن بود. جنگل روی این تپه دیگر انبوه و درهم نبود، بلکه جابجا درختان تنومند و بیشه‌زارهائی به چشم می‌خورد.

پیچ‌وخم راه "سیمون" را بطرف بالا که جنگل بازتر می‌شد هدایت کرد. به‌زور خود را جلو می‌کشید، گاهی از فرط ضعف تلوتلو می‌خورد ولی هیچگاه باز نمی‌ایستاد. چشمانش روشنائی همیشگی خود را نداشت و اوبا سرسختی لجاجت‌آمیز مرد پیری قدم برمی‌داشت.

باد بر پیکرش سیلی سختی نواخت و گیجش کرد. نگاهی باطراف انداخت و دید زیر آسمان برنجین روی صخره‌ای ایستاده‌است. متوجه ضعف پاهایش و درد بی‌وقفه زبانش شد. هنگامی که سیلی باد به‌قله کوه نواخت، "سیمون" متوجه جریان‌ش شد. برق پارچه آبی رنگی را در برابر ابرهای قهوه‌ای دید. خود را باز هم جلوتر کشانید. باد دوباره با نیروئی بیشتر وزید و آنقدر بر درختان تازیانه زد، سنا سر خم کردند و غریزند. "سیمون" ناگهان موجود خمیده‌ای را دید که روی قلعه صاف نشسته بود و به‌او نگاه می‌کرد. صورتش را پنهان ساخت و به‌سختی جلو رفت.

مگسها هم آن جسد را پیدا کرده بودند، حرکات جاندار جسد، لحظه‌ای آنها را ترساند بطوری که مثل ابر تیره‌ای دور سر او جمع شدند، سپس هنگامی که پارچه آبی چتر نجات فرو افتاد، آن جسم فربه آهی کشید و خم شد و دوباره مگسها روی آن نشستند.

"سیمون" حس کرد زانویش به‌صخره‌ای خورد. سینه‌خیز جلو رفت و ناگهان همه‌چیز را فهمید. بندهای درهم پیچیده چتر نجات، راز این نمایش هزل‌آلود و تقلیدی را برایش افشاء ساخت. استخوانهای سفید، دندانها و پوست فاسد جسد را واریسی کرد و فهمید که چطور لایه‌های لاستیک و کرباس بی‌رحمانه این جسد بیچاره

را که باید پوسیده و متلاشی می‌شد نگاه‌داشته‌اند. آنگاه دوباره باد وزید، جسد بلند شد، خم شد، و نفس بدبوی خود را بسوی او دمید. "سیمون" چهار دست و پا روی زمین افتاد. حالش بهم خورد و استفراغ کرد. سپس بندها را به دست گرفت و آنها را از اسارت صخره‌ها و جنازه را از خشم طوفان آزاد ساخت. بعد رویش را برگرداند و به ساحل درزیرپایش نگاه کرد. به ظاهر آتش کنار سکو خاموش بود، یا دست کم دودی از آن بلند نمی‌شد. در امتداد ساحل، آنسوی رودخانه‌ای کوچک و نزدیک یک صخره بزرگ، حلقه‌های باریکی از دود به‌هوا می‌رفت. "سیمون" مگسها را از یاد برد دستها را سایبان چشم کرد و با دقت بیشتری به دود نگاه کرد. حتی از آن فاصله پیدا بود که بیشتر پسرها، و شاید همه آنها، در آنجا جمع بسودند. پس اردو را به آنجا منتقل کرده بودند تا از جانور دور باشند. "سیمون" با این فکر برگشت و به آن جنازه بینوای متلاشی و متعفن در کنارش نگاه کرد. بی‌آزار ولی ترسناک بود. باید هرچه زودتر این خبر را به‌قیه می‌داد. شروع به پائین آمدن از کوه کرد. پاهایش تاب تحمل او را نداشتند. حتی در نهایت احتیاط، تلوتلو می‌خورد.



"رالف" گفت:

— سنا، این تنها کاری است که می‌توانیم بکنیم.

"خوکچه" از پشت عینکش به‌دقت به آسمان که از خلال ابرها

نمایان بود می‌نگریست.

— از آن ابرها خوشم نمی‌آید. یادت هست درست بعد از سقوط
ما چه بارانی بارید؟

— دوباره خیال باریدن دارد.

"رالف" در آبیگر شیرجه رفت. دو نفر از کوچولوها در کنار
آبیگر، آب بازی می‌کردند و در رطوبتی گرمتر از خون آرامش می‌جستند
"خوکچه" عینکش را برداشت، و با احتیاط بسیار پایش را در
آب گذاشت و باز عینکش را زد. "رالف" روی آب آمد و فواره‌ای
آب بر روی او پاشید. "خوکچه" گفت:

— مواظب عینکم باش. اگر خیس بشود، مجبور می‌شوم از آب
بیرون بروم و خشک‌ش کنم.

"رالف" دوباره آب پاشید. این بار نشانه‌گیری‌اش خطا رفت.
به "خوکچه" می‌خندید و انتظار داشت که او مثل همیشه با فروتنی
رنج را در سکوت تحمل کند و از آب بیرون برود. اما در عوض
"خوکچه" با دست روی آب می‌زد و فریاد می‌کشید:

— بس کن. می‌شنوی؟

با خشم شدید آب را بطرف صورت "رالف" می‌رانند. "رالف"
گفت:

— خیلی خوب، خیلی خوب. جوش زن.

"خوکچه" دست از این کار کشید.

— سرم درد می‌کند! کاش هوا خنک‌تر بود.

— کاش باران می‌بارید.

— کاش می‌توانستیم به‌خانه‌مان برویم.

"خوکچه" درکناره سنی آبیگر طاقباز خوابید. شکمش که از آب
بیرون بود خشک می‌شد. "رالف" به آسمان آب پاشید از پیش‌روی

نقطه‌ای نورانی در دل ابرها می‌شد حرکت خورشید را مجسم کرد .
 "رالف" در آب زانو زد و به اطراف نگاه کرد :

— بقیه کجا هستند؟

"خوکچه" صاف نشست .

— شاید در پناهگاه خوابیده‌اند .

— "سام و ریک" کجا هستند؟ "بیل" کجاست؟

"خوکچه" به آنطرف سکو اشاره کرد :

— آنجا رفته‌اند ، به مهمانی "جک"

"رالف" باناراحتی گفت :

— بگذار بروند . برایم مهم نیست .

— فقط به خاطر یک تکه گوشت . . .

"رالف" اندیشمندانه گفت :

— و به خاطر شکار ، و بخاطر این که ادای قبیله‌ها را در بیاورند

و بخاطر اینکه صورتشان را رنگ کنند و شکل جنگجوها بشوند .

"خوکچه" شنهای زیر آب را بهم زد و بی آنکه به "رالف" نگاه

کند گفت :

— شاید لازم باشد ما هم برویم .

"رالف" نگاه تندی به او انداخت . "خوکچه" از خجالت سرخ

شد .

— منظورم این است که . . . برای اینکه مطمئن بشویم که اتفاقی

نمی‌افتد .

"رالف" دوباره آب پاشید .

خیلی قبل از آنکه "رالف" و "خوکچه" به دارودسته "جک" برسند، سروصدای جشن به گوششان رسید. در حاشیه نخلستان، میان جنگل و ساحل، علفزاری امتداد یافته بود. درست در یک قدمی پائین علفزار، ماسه‌های سفید، گرم و خشک و پا خورده‌های ساحل مرتفعی رامی پوشانیدند. باز پائین‌تر از آن صخره‌ای بود که تا مرداب کشیده می‌شد و آن طرفتر، ساحلی نه‌چندان طولانی و بعد از آن دریا بود.

روی صخره‌ای آتش روشن بود و چربی خوک بریان در شراره‌های ناپیدای آتش فرو می‌چکید. همه بچه‌های جزیره به‌جز "خوکچه"، "رالف"، "سیمون" و دو بچه‌ای که خوک را بریان می‌کردند روی علفزار جمع بودند. در دست‌شان کباب بود و می‌خندیدند، یا آواز می‌خواندند، یا دراز کشیده بودند، یا چمباتمه زده بودند یا روی علفها ایستاده بودند. از صورت‌های چرب و کثیفشان میشد فهمید که گوشتخواری تقریباً به پایان رسیده و چند تا از پسرها پوسته نارگیلی در دست داشتند و از آن آب می‌نوشیدند. قبل از شروع جشن، کنده بزرگی را به‌وسط علفزار کشانده بودند و "جک" با صورت رنگ شده و مزین به شاخ و برگ، مثل یک بت روی آن نشسته بود. کپه‌های گوشت روی برگهای سبز، با میوه و پوسته‌های نارگیل پرآب در کنار او قرار داشت.

"خوکچه" و "رالف" لب این سکوی سبز رسیدند و بچه‌ها تا چشمشان به آنها افتاد یکی یکی ساکت شدند. و فقط پسری که در کنار "جک" بود حرف می‌زد. آنگاه سکوت حتی به آن‌جا هم رخنه کرد و "جک" در همان حال که نشسته بود سر خود را برگرداند لحظه‌ای به آن‌دو نگاه کرد در ورای آوای بم تپه دریائی، جز ترق

ترق آتش صدائی بلند نبود.

"رالف" روی خود را برگرداند. "سام" فکر کرد که "رالف" می‌خواهد با نگاه او را سرزنش کند استخوان نیمه‌جوییده‌اش را با خنده‌ای عصبی روی زمین گذاشت. "رالف" قدم لرزانی به جلو گذاشت. به یک درخت نخل اشاره کرد و زیر گوش "خوکچه" پیچ‌پیچ کرد که کسی نشنید و بعد هر دوی آنها مثل "سام" خندیدند. "رالف" پایش را از میان ماسه‌ها بالا گذاشت و شروع به قدم زدن کرد. "خوکچه" سعی می‌کرد سوت بزند.

د راین هنگام بچه‌هایی که آشپزی می‌کردند تکه‌بزرگی از کباب را کردند و به میان علفزار دویدند و به "خوکچه" تنه زدند، "خوکچه" سوخت، نعره‌ای کشید و به جست‌و‌خیز افتاد. بی‌درنگ شلیک خنده، "رالف" و همه‌بچه‌ها را به هم پیوست و وضع عوض شد. یک بار دیگر "خوکچه" مضحکه جمع شده بود. با این اتفاق همه بچه‌ها دوباره شور و نشاطی پیدا کردند و به حالت طبیعی خودشان برگشتند.

"جک" از جا برخاست و نیزه‌اش را تکان داد.

— بهشان کباب بدهید.

بچه‌هایی که کباب را به‌سیخ می‌کشیدند دو تکه بزرگ کباب تازه آبدار به "رالف" و "خوکچه" دادند. بچه‌ها این هدیه را که چربی‌اش می‌چکید، پذیرفتند. و در زیر آسمان برنجین تندآسائی که خبر از توفان قریب‌الوقوعی می‌داد ایستادند و به خوردن کباب مشغول شدند.

"جک" دوباره نیزه‌اش را تکان داد.

— همه‌هرقدر که دلشان می‌خواست کباب خوردند؟

هنوز مقدار زیادی کباب در سیخ‌های چوبی روی آتش جلز وولز می‌کرد یا روی دیسهای سبز انباشته شده بود. "خوکچه" در اسارت شکم غدار، استخوان لیسیده‌اش را به ساحل پرتاب کرد و خم شد تا باز غذا بردارد.

"جک" بی‌صبرانه دوباره پرسید:

— همه هر قدر که دلشان می‌خواست کباب خوردند؟
در کلامش که لحن اخطار داشت، غرور و حکمروایی نهفته بود و بچه‌ها با این که فرصت کافی داشتند شتابان به خوردن ادامه دادند.

"جک" که حس می‌کرد بچه‌ها به‌این زودی دست از خوردن نمی‌کشند، از کنده‌ای که تخت حکومتش بود برخاست و به سمت حاشیه علفزار روان شد. از پشت نقاب رنگهای صورتش به "رالف" و "خوکچه" نگاهی انداخت.

آندو خود را روی ماسه‌های کمی عقب کشیدند و "رالف" درحالی که کباب می‌خورد چشم از آتش بر نمی‌داشت. او بی‌آنکه از دلایل سردریاورد، می‌دید که اکنون در روشنایی ضعیف هوا، شعله‌های آتش دیده می‌شوند. غروب فرا می‌رسید ولی نه زیبا و آرامش‌بخش بلکه سرشار از خشونت و تهدید.

"جک" گفت:

— آب می‌خواهم.

"هنری" پوسته نارگیلی را برایش آورد و او درحالی که از بالای دندان‌های لبه پوسته به "رالف" و "خوکچه" نگاه می‌کرد آب را نوشید. قدرت در تورم بازوان قهوه‌ای‌اش خفته بود، اقتدار مثل بوزینه‌ای روی شانه‌هایش نشسته بود و درگوشش پیچ می‌کرد.

— همه بنشینید .

بچه‌ها روی علفها درمقابل او به صف نشستند ولی "رالف" و "خوکچه" بیک قدم پائینتر از بقیه همچنان روی ماسه‌های نرم ایستاده بودند . "جک" اعتنائی به آنها نکرد . صورت نقاب زده‌اش را به طرف بچه‌هایی که نشسته بودند چرخاند و با نیره‌اش به آنها اشاره کرد .

— کی دلش می‌خواهد جزو قبیله من باشد ؟

"رالف" ناگهان تکانی خورد و پایش لغزید . چند تا از بچه‌ها به او نگاه کردند . "جک" گفت :

— من به شما غذا دادم . شکارچیان من شما را از شر جانور حفظ می‌کنند . کسی دلش می‌خواهد جزو قبیله من باشد ؟
"رالف" گفت :

— من رئیسم . خودتان مرا انتخاب کردید . قرار بود مراقب آتش‌باشیم که خاموش نشود . حالا هم مثل غذا ندیده‌ها . . .
"جک" فریاد زد :

— خودت غذا ندیده‌ای ! یک نگاه به آن استخوان توی دستت
بینداز !

"رالف" رنگ‌به‌رنگ شد .

— من گفتم شماها شکار کنید و کارتان این باشد .

"جک" باز به او بی‌اعتنائی کرد .

— کی دلش می‌خواهد جزو قبیله من باشد و خوش بگذراند ؟

"رالف" با صدای لرزانی گفت :

— من رئیسم . پس آتش چه میشود ؟ تازه ، من صدف دارم . . .

"جک" پیوزخندی زد :

- آنرا که با خودت نیاورده‌ای. صدف را جا گذاشته‌ای!
- می‌بینی؟ زرنگی؟ تازه این سر جزیره صدف به حساب نمی‌آید.
- ناگهان آسمان برقی زد. بجای یک غرش خفیف صدای انفجار شدیدی به گوش رسید. "رالف" گفت:
- صدف در این جا هم به حساب می‌آید، یعنی در همه جای جزیره به حساب می‌آید.
- خوب حالا می‌خواهی چکارش کنی؟
- "رالف" به ردیف پسرها نگاهی انداخت. در وجود هیچکدام نشانه‌ای از یاری ندید. دستپاچه و عرق ریزان، از آنها چشم برگرفت. "خوکچه" زیر لب گفت:
- آتش... نجات.
- کی می‌خواهد جزو قبیله من باشد؟
- من.
- من.
- من.
- "رالف" بانفسهای بریده گفت:
- من شیپور می‌زنم و جلسه می‌گذارم.
- ما گوش نمی‌دهیم.
- "خوکچه" میج دست "رالف" را گرفت.
- بیا برویم. می‌خواهد شر راه بیفتد! کبابمان را هم که خورده‌ایم.
- در آنسوی جنگل نور خیره‌کننده‌ای برق زد و تندرچنان غریبی سر داد که یکی از کوچولوها به‌گریه افتاد. قطره‌های درشت باران بزمین می‌ریخت و صدای سقوط هر قطره شنیده می‌شد.
- "رالف" گفت:

– الان توفان می‌شود و مثل همان روزی که در اینجا سقوط کردیم باران می‌گیرد. حالا کی زنگ است؟ پناهگاه‌هایتان کجا هستند؟ می‌خواهید چکار کنید؟

شکارچیان با ناراحتی به آسمان نگاه می‌کردند و از قطره‌های باران مورمورشان می‌شد. بچه‌ها بی‌قرار و بی‌هدف به جنب‌وجوش افتادند. برقی که می‌جهید درخشان‌تر شد و غریب‌تر تندر تحمل‌ناپذیر بود. کوچولوها جیغ می‌کشیدند و به‌اینسو و آنسو می‌دویدند. "جک" روی ماسه‌ها پرید:

– برقصید! زود باشید! برقصید!

میان ماسه‌های انبوه می‌لغزید و به‌طرف صخره باز در آن‌طرف آتش می‌دوید. در میان انوار برق آسا، هوا تاریک و ترسناک بود. پسرها با قیل‌و‌قال دنبال "جک" دویدند. "راجر" خوک‌شد، خرناسه می‌کشید و به "جک" حمله می‌کرد. "جک" جاخالی میداد. شکارچیان نیزه، آشپزها سیخ کباب، و بقیه بچه‌ها نیم‌سوز در دست داشتند، همه درحالی که سرود می‌خواندند حلقه زدند و هنگامی که "راجر" ادای خوک هراسان را درمی‌آورد، کوچولوها از حلقه بیرون پریدند و به‌جست‌وخیز مشغول شدند.

"خوکچه" و "رالف" در زیر آسمان تهدیدآمیز، دلشان می‌خواست به‌این جمع دیوانه ولی کمابیش امن، پناه ببرند و از لمس این بدنهای قهوه‌ای که ترس را محصور و تابع خود کرده بودند لذت می‌بردند.

– جانور را بکش! گلویش را ببر! خونش را بریز!

حرکات بچه‌ها منظم‌تر می‌شد، ولی سرودشان از هیجان اولیه و آشکار خود افتاده بود و مثل ضریبان قلب، یکنواخت شده بسود.

"راجر" از خوک بودن دست کشید و به جگرگه شکارچیان پیوست. بطوری که وسط دایزه مثل دهانی در حال خمیازه کشیدن، بازماند. تعدادی از کوچولوها برای خودشان دایره‌ای درست کردند و این دایره‌های مکمل، پیاپی می‌چرخیدند، گوئی تکرار بی‌دری چرخش باعث امنیت آنها می‌شد. تپش‌ها و ضربه‌ها چنان بود که انگار از موجود یگانه‌ای سر می‌زند.

برق آبی و سفیدی آسمان تیره را شکافت. لحظه‌ای بعد غرشی چون ضربه تازیانه سهمگینی به گوششان رسید. سرود آهنگ مرگباری بخود گرفت:

— جانور را بکش! گلویش را ببر! خونش را بریز!
از میان وحشت، شهوتی کور برمی‌خاست.

— جانور را بکش! گلویش را ببر! خونش را بریز!
یک‌بار دیگر برق آبی و سفید، آسمان را شکافت و انفجاری نورانی همه‌جا را درهم کوبید. کوچولوها درحالی که زمین می‌خوردند فریادکشان از حاشیه جنگل پابه‌فرار گذاشتند. یکی از کوچولوها، دست‌خوش هراسی شدید، حلقه‌بزرگ‌ترها را با فریادی بهم ریخت.

— خودش است! آنجاست!

حلقه‌به‌شکل نعل اسب درآمد. موجود سیاهی با تردید از جنگل بیرون می‌خزید. جیغ‌های لرزان بچه‌ها در مقابل جانور مثل ناله‌ای پردرد بود. جانور در نعل اسب گرفتار شد.

— جانور را بکش! گلویش را ببر! خونش را بریز!
شکاف آبی و سفید ثابت مانده بود و سروصداها غیرقابل تحمل شده بود. "سیمون" با فریاد درباره جسدی بالای کوه حرفهائی زد.

نیزه‌ها پائین آمد، حلقه جدید دندان قروچه‌ای کرد و نعره کشید. جانور در حلقه بچه‌ها روی زانو افتاده، دست‌هایش را روی صورت گذاشته بود و در حالی که در میان این هیاهوی نفرت‌انگیز، با فریاد درباره جسدی بالای کوه حرف‌هایی می‌زد، تفلاکنان جلو رفت، حلقه را شکست و از شیب صخره روی ماسه‌های کنار آب پرتاب شد.

ناگهان جمعیت بدنبال او خروشید، از صخره سرازیر شد و روی جانور پیرید. نعره‌کشان او را به‌باد کتک گرفتند، می‌زدند، می‌کوبیدند، تکه‌پاره می‌کردند. دیگر هیچ صدا و جنبشی جز وحشیگری دندانها و چنگالها وجود نداشت.

آنگاه چهره ابر باز شد و گذاشت باران چون آبخاری فرو بریزد. آب از قله کوه سرازیر شد، برگها و شاخه‌ها را از درختان می‌کند و مثل دوش آب سرد روی توده‌ای که در ساحل تفلای می‌کردند فرو می‌ریخت. ناگهان توده از هم پاشید و بچه‌ها گیج و تلو تلو خوران متفرق شدند. فقط جانور در چند متری دریا آرام روی زمین افتاده بود. حتی در زیر باران، بخوبی پیدا بود که چه جانور کوچکی است و خونسش ماسه‌ها را رنگین کرده است.

در این هنگام باران، دستخوش تندبادی ناگهانی به‌سوئی رانده شد و مثل آبخاری از درختان جنگلی فرو ریخت.

در قله‌کوه چترنجات پرباد شد و به حرکت درآمد. آن پیکرببیجان لغزید، روی پا بلند شد، چرخ می‌زد و در پهنه هوای نمناک بسا جنبش‌هایی به‌اینسو و آنسو، به‌پائین غلتید. پاهای بی‌فایده‌اش را روی نوک درختان می‌گذاشت، می‌افتاد، باز می‌افتاد و بطرف ساحل فرو می‌غلتید.

بچه‌ها نعره‌زنان به‌قلب ظلمت پناه می‌بردند. چتر نجات آن پیکر بیجان را جلو کشید، مرداب را شکافت، آن را بر بالای تپه دریایی کوفت و به دریا پرت کرد.

در حوالی نیمه‌شب، باران بند آمد و ابرها خود را کنار کشیدند، بطوری که دوباره در آسمان چراغهای خیال‌انگیز اخترها درخشیدند. آنگاه نسیم هم فرو خفت و دیگر هیچ صدائی نبود، جز صدای چک چک آب که از لای شکافها بیرون می‌ریخت و از برگ‌گی روی برگ دیگر به‌جانب خاک قهوه‌ای جزیره فرو می‌غلطید. هوا سرد و نمناک و شفاف بود. طولی نکشید که حتی صدای ریزش آب هم خاموش شد. بدن تلاشی جانور در ساحل کم نور افتاده بود. و خون او قطره قطره روی ماسه‌ها پخش می‌شد.

حاشیه مرداب به‌شکل رگه‌ای نورانی درآمد، که همراه با پیشرفت موج بزرگ دریا، دمام جلو می‌آمد. در آینه شفاف آب، عکس آسمان درخشان و اختران روشن افتاده بود. رگه نورانی با فشار بطرف دانه‌های شن و ریگهای کوچک جلو می‌رفت، دانه‌ها را یک به یک در کشتی موج نگاه می‌داشت، سپس ناگهان با صدایی نارسا آنها را در خود می‌کشید و باز پیش می‌رفت.

رگه نورانی، وقتی به‌سوی کناره کم‌عمق پیش می‌رفت، پیر از موجوداتی شگفت‌انگیز با چشمانی آتشین شده بود که مهتاب روی بدنهایشان می‌درخشید. اینجا و آنجا سنگریزه‌های بزرگتر مروارید پوش به‌حال خودرها شده بودند. موج دریا روی ماسه‌هایی که باران فرو رفتگی‌هایی در آنها ایجاد کرده بود خیز برمی‌داشت و همه چیز را زیر لایه‌ای نقره‌ای می‌پوشاند. تا به قطره‌های خونی که از آن پیکر درهم‌کوفته فرو می‌ریخت رسید. موجودات شگفت‌انگیز، که لب آب

جمع شده بودند، به شکل هیئت نورانی متحرکی درآمده بودند. آب جلوتر آمد و موهای سیاه "سیمون" را در فروغ خود پوشاند. خط گونه او نقره‌ای و انحنای شانهاش شبیه مجسمه‌ای مرمرین شد. موجودات شگفت‌انگیز آب با چشمان آتشین و بخارهایی که دنبالش بلند بود، دور سر او می‌گشتند. جسد اندکی از روی ماه‌ها بلند شد و حبایی از هوا با صدای خفهای از دهانش گریخت، سپس به آرامی در آب غلتید.

درجائی برفراز افق تیره جهان، خورشید و ماه کشاکشی داشتند. و درحالی که غبار آب، بتدریج در یک طرف سیاره زمین بالا می‌آمد، این هسته فضائی همچنان در گردش بود، موج بزرگ دریا در امتداد جزیره پیش رفت. آب بالا آمد. جسد بیجان "سیمون" که رنگی از نقره بخود گرفته بود، زیر نگاه خیره‌اختران و درحالی که آن موجودات کاوشگر نورانی، احاطه‌اش کرده بودند به آرامی رهسپار دریا شد.

* * *

فصل دهم

صدق و عینک

"خوکچه" با دقت به‌یچ‌ه‌ای که جلو می‌آمد چشم دوخت. این روزها گاهی متوجه می‌شد که اگر شیشه‌عینکش را جابجا کند و آن را از روی این چشم، روی چشم دیگری بگذارد، خیلی واضح‌تر می‌بیند، ولی بعد از اتفاقی که افتاده بود، حتی با چشم خودش هم در شناختن "رالف" اشتباه نمی‌کرد. "رالف" لنگ لنگان از زیر درختان نارگیل بیرون می‌آمد. کثیف بود و برگ‌های خشکیده‌ای به‌موهای زولیده زردرنگش چسبیده بود. گونه‌اش ورم کرده بود و یک چشمش مثل شکافی به‌منظر می‌رسید. روی زانوی راستش زخم بزرگی پوسته بسته و خون‌دل‌مه شده بود. لحظه‌ای ایستاد و به‌یچ‌ه‌ روی سکو با دقت نگاه کرد.

– "خوکچه" فقط تو مانده‌ای؟

– چند تا کوچولو هم هستند.

– آنها به حساب نمی‌آیند. بزرگ‌ترها چه؟

— چرا، "سام ریک" مشغول هیزم جمع کردن هستند.

— دیگر هیچ کس نیست؟

— میدانم.

"رالف" با احتیاط از سکو بالا رفت علفهای زیر درست درجائی که همیشه بچه‌ها می‌نشستند هنوز خمیده بود. صدف ظریف و سفید درکنار جایگاه براق می‌درخشید. "رالف" روبه‌روی صدف و جایگاه رئیس روی علفها نشست "خوکچه" در سمت چپ او زانورد. تا لحظاتی طولانی سکوت حکمفرما بود. سرانجام "رالف" سینه صاف کرد و زیر لب حرفی زد. "خوکچه" در پاسخ او به‌ززمه پرسید:

— چه گفتی؟

"رالف" بلند گفت:

— "سیمون".

"خوکچه" حرفی نزد، فقط اندوهناک سری تکان داد. در سکوت همانجا نشستند و با دیدگان تار به جایگاه رئیس و درخشش مرداب خیره شدند آفتاب، با روشنائی سبز خود، بشکل نقطه‌های درخشانی روی بدنهای کثیف آنها بازی می‌کرد.

سرانجام "رالف" برخاست و به‌سراغ صدف رفت. صدف را نوازشگرانه در هر دو دست نگاهداشت و به‌کنده درختی تکیه داد.

— "خوکچه"؟

— هوم؟

— حالا چکار کنیم؟

"خوکچه" با سر به صدف اشاره کرد:

— تو می‌توانی...

— جلسه بگذارم؟

"رالف" بعد از این حرف خنده زنده‌ای کرد و "خوکچه" اخم کرد.

- تو هنوز رئیسی .

"رالف" دوباره خندید .

- رئیسی . رئیس ما .

- صدف دست من است .

- "رالف" ! اینطور نخند . ببین ، هیچ احتیاجی نیست .

"رالف" ! بقیه چه فکری می‌کنند ؟

سرانجام "رالف" از خنده دست کشید . بدنش می‌لرزید .

- "خوکچه" ؟

- هوم ؟

- او "سیمون" بود .

- قبلا "اینرا" گفتی .

- "خوکچه" ؟

- هوم ؟

- آن جریان ، آدمکشی بود .

"خوکچه" جیغی کشید :

- بس کن ! این حرفها چه فایده‌ای دارد ؟

از جا پرید و بالای سر "رالف" ایستاد :

- هوا تاریک بود و بچه‌ها هم سرگرم آن رقص مرگیار بودند .

در آسمان رعد و برق بود و باران می‌بارید . ما ترسیده بودیم .

"رالف" آهسته گفت :

- من نترسیده بودم . من یک حالی داشتم که ... نمیدانم

چه حالی داشتم .

"خوکچه" با هیجان گفت :

— ما ترسیده بودیم . هر اتفاقی ، ممکن بود بیفتد . آن جریان آن چیزی که تو گفتی نبود .

با حرکات سر و دست دنبال کلمه مطلوب می گشت .

— وای "خوکچه" .

صدای آرام و غمزده "رالف" ، حرکات سر و دست "خوکچه" را متوقف کرد . او خم شد و منتظر ماند . "رالف" درحالی که صدف را در آغوش گرفته بود خودش را تاب می داد و جلو و عقب می رفت .

— "خوکچه" تو نمی فهمی ؟ آن کاری که ما کردیم ...

— ممکن است او هنوز ...

— نه .

— شاید فقط ادای مردن را درآورد .

"خوکچه" تا به چهره "رالف" نگاه کرد حرفش را ناتمام گذاشت .

— تو بیرون بودی . بیرون از دایره . راستش اصلاً "توی دایره

نیامدی . ندیدی که ما ... یعنی آنها چه کردند ؟

کلامش نفرت آلود بود و در عین حال هیجان تب آلودی در آن

موج می زد .

— تو ندیدی "خوکچه" ؟

— نه ، درست ندیدم . من حالا دیگر یک چشمی ام . تو که باید

اینرا بدانی "رالف" !

"رالف" هنوز تاب می خورد . ناگهان "خوکچه" گفت :

— یک اتفاق بود . بله همین بود ، اتفاق .

دوباره صدایش به جیغ تبدیل شد :

— توی تاریکی می آمد ... چه مرگش بود که آنطور سینه خیز از

- توی تاریکی بیرون آمد؟ زده بود به سرش، تقصیر خودش شد .
 باز از حرکات سرودست کمک گرفت تا بگوید :
 - اتفاق بود .
 - تو ندیدی بچه‌ها چکار کردند .
 - ببین "رالف" ، باید این قضیه را فراموش کنیم، این فکرها
 هیچ فایده‌ای ندارد، می‌فهمی ؟
 - من می‌ترسم . از خودمان می‌ترسم . میخواهم به‌خانه بروم
 خدایا ، من می‌خواهم به‌خانه بروم .
 "خوکچه" با سماجت گفت :
 - اتفاق بود همین و بس .
 دستش را روی شانه برهنه "رالف" گذاشت . "رالف" از این
 تماس با دست آدمی چندشش شد .
 "خوکچه" به سرعت نگاهی به اطراف انداخت و سپس به طرف
 جلو خم شد :
 - ببین "رالف" به هیچکس نگو ما هم توی آن رقص بودیم . به
 "سامریک" هم نگو .
 - ولی ما که بودیم ! همه‌مان بودیم !
 "خوکچه" سری تکان داد .
 - تا آخر نماندیم ، آنها در تاریکی متوجه ما نبودند . بعد هم
 تو خودت گفتی که من بیرون از دایره . . .
 "رالف" زیر لسی گفت :
 - منم همین طور . من هم بیرون از دایره بودم .
 "خوکچه" با شادی سر تکان داد :
 - درست است ما بیرون بودیم . نه هیچ کاری کردیم و نه هیچ

چیزی دیدیم .

"خوکچه" مکشی کرد و بعد ادامه داد :

— خودمان باهم زندگی می‌کنیم خودمان چهار نفر . . .

— چهار نفر ! تعدادمان برای آتشیانی کافی نیست .

— سعی مان را می‌کنیم . می‌فهمی ؟ من روشنش می‌کنم .

سروکله "سام ریک" که کنده بزرگی را کشان کشان از جنگل بیرون

می‌آوردند ، پیدا شد . کنده را در کنار آتش انداختند و به‌طرف

آبگیر شنا رفتند . "رالف" از جا پرید :

— آهای ! با شما دو تا هستم !

دوقلوها لحظه‌ای ایستادند و سپس به‌راهشان ادامه دادند .

— می‌روند شنا کنند "رالف"

— بهتر است کار را تمام کنیم .

دوقلوها از دیدن "رالف" خیلی تعجب کردند . صورتشان

سرخ شد و در هوا به‌نقطه‌نامعلومی خیره شدند .

— سلام "رالف" چشم ما روشن .

— ما الان توی جنگل بودیم .

— رفته بودیم برای آتش هیزم جمع کنیم .

— دیشب گم شده بودیم .

"رالف" انگشتان پایش را معاینه می‌کرد .

— گمشدن شما بعد از . . .

"خوکچه" شیشه عینکش را پاک کرد . "سام" با صدائی خفه

گفت :

— بعد از جشن .

"اریک" سری تکان داد .

- آره بعد از جشن .
 "خوکچه" به سرعت گفت :
 - ما زود از آنجا رفتیم آخر ، خسته بودیم .
 - ما هم همینطور . . .
 - . . . خیلی زود . . .
 - . . . خیلی خسته بودیم .
 "سام" دستی به خراش روی پیشانی‌اش کشید و سپس به سرعت
 دستش را کنار برد. انگشت "اریک" روی لب شکافته‌اش بود . "سام"
 تکرار کرد :
 - آره ، ما خیلی خسته بودیم .
 - به همین دلیل زودتر از آنجا رفتیم .
 - خوش گذشت توی آن . . ؟
 هوا از اسرار ناگفتنی سنگین شده بود . "سام" به خود پیچید ،
 آن کلمهء شوم از دهانش پرید :
 - رقص ؟
 خاطره رقصی که هیچ‌کدامشان در آن شرکت نکرده بودند ، هرچهار
 پسر بچها به شدت برآشفته .
 - ما زود رفتیم .

* * *

وقتی "راجر" به‌گردنه میان خاک اصلی جزیره و قلعهء سنگی
 رسید از این که کسی جلوی‌ش رامی‌گرفت ، هیچ تعجبی نکرد. قبلا "
 حدس زده بود که در آن شب هولناک ، دست‌کم چند نفر از

افراد قبیله برای فرار از آن همه خوف و هراس به جای امنی پناه برده‌اند. از روی بلندی، همانجا که معدودی تخته سنگ بر روی هم قرار گرفته بود، صدای زنگداری به‌گوشش رسید:

— ایست! آنجا کی راه می‌رود؟

— "راجر".

— جلوتر بیا رفیق.

"راجر" جلو رفت و گفت:

— خودت که دیدی من کی هستم.

— رئیس گفته که جلوی همه را بگیریم.

"راجر" با دقت به بالا نگریست:

— اگر می‌خواستم بیایم نمی‌توانستی جلویم را بگیری.

— نمی‌توانستم؟ بیا بالا تا ببینی.

"راجر" از پیرتگاهی که شبیه نردبان بود بالا رفت.

— به این نگاه کن.

کنده‌ای را در زیر بالاترین تخته سنگ فرو کرده بودند و اهرم دیگری در زیر آن بود "رابرت" فشار مختصری به اهرم داد. تخته سنگ غرغز کرد. یک فشار زیاد، این تخته سنگ را با غرش رعد— آسائی به‌گردنه پرتاب می‌کرد. "راجر" با تحسین گفت:

— یک رئیس واقعی است، مگر نه؟

"رابرت" سری تکان داد:

— می‌خواهد ما را به شکار ببرد.

سرش را به طرف پناهگاه‌هایی که در دوردست بچشم می‌خوردند

تکان داد. یک نخ دود سفید در آسمان بالا می‌رفت.

"راجر" درست لب پیرتگاه نشسته بود در حالی که با یک دندان

لق خود ور می‌رفت سرش را برگرداند و با نگاهی محزون به جزیره نگریست. سپس نگاه خیره‌اش روی قلعه دوردست کوه ثابت ماند. "رابرت" موضوع ناگفته صحبت را عوض کرد.

— می‌خواهد "ویلفرد" (۲۴) را بزند.

— برای چی؟

"رابرت" با تردید سری تکان داد.

— نمی‌دانم. نگفت. عصبانی شد و دستور داد دست‌وپای

"ویلفرد" را ببندیم. او...

با هیجان خندید:

— چند ساعت است که دست‌وپایش بسته است و منتظر...

— ولی رئیس نگفت برای چی؟

— من که چیزی نشنیدم.

"راجر" نشسته بر روی آن صخره‌های هولناک، در زیر آفتاب

سوزان با شنیدن این خبرها ذهنش روشن می‌شد. از بازی بادندان

دست کشید و آرام نشست. در ذهن خود امکانات یک اقتدار

بی‌مسئولیت را سبک سنگین می‌کرد. سپس بی‌آنکه هیچ حرف دیگری

بزند از پشت صخره‌ها پائین رفت و بطرف غار پیش بقیه افراد قبیله

روانه شد.

"رئیس" در آنجا نشسته بود تا کمر برهنه بود و صورتش را با

رنگهای سفید و قرمز پوشانده بود. افراد قبیله بشکل نیم‌دایره‌ای

جلوی او نشسته بسودند. "ویلفرد" که دست‌وپایش را باز کرده

بودند و تازه کتک خورده بود، در پشت سر همه افتاده بود و نفس

نفس می‌زد. "راجر" پهلوی بقیه چمباتمه زد. "رئیس" به‌صحت خود ادامه داد:

— فردا... دوباره به‌شکار می‌رویم.

این‌جا و آنجا به‌چند وحشی، با نیزه‌اش اشاره کرد:

— چند نفر برای‌روبراه کردن غار و نگهبانی از دروازه در این جا می‌مانند. بیشتر از چند شکارچی همراه خود نمی‌برم و باگوشت شکار برمی‌گردیم. دروازه‌بانان مراقبند که کسی دزدانه نیاید... یکی از وحشی‌ها دستش را بلند کرد و "رئیس" صورت بی‌روح رنگ‌شده‌اش را بطرف او چرخاند.

— برای چی می‌خواهند دزدانه به‌اینجا بیایند رئیس؟

"رئیس" با لحنی مبهم ولی جدی جواب داد:

— می‌آیند و سعی می‌کنند کارهای ما را خراب‌کنند. برای همین است که دروازه‌بانها باید مراقب باشند. و دیگر...

"رئیس" مکث کرد. همه دیدند که برق وحشتی در یک گوشه صورتش نمایان شد، از روی لبهایش گذشت و باز ناپدید شد.

— ... و دیگر این که ممکن است باز جانور بخواهد بیایند تو یادتان هست که چطور سینه‌خیز...

بچه‌ها چندشان شد و زمزمه‌ای به‌تائیدحرف‌او سردادند.

— آن‌آمد... قیافه‌اش را عوض کرده بود... درحالی که ماکله‌ء شکار را به‌آن داده بودیم تا بخورد. ممکن است بازهم بیاید. پس حواستان را جمع کنید و مراقب باشید.

"استانلی" (۲۵) دستش را از روی تخته سنگ برداشت و

به نشانه سوءال انگشتش را بالا گرفت .

— چیه؟

— ولی مگر ما آن را نی... نه...؟

بخود پیچید و سرش را پائین انداخت .

— نه!

در سکوئی که حکمفرما شد ، یکایک وحشیان از بیاد آوردن خاطره شان

بخود پیچیدند .

— نه! ما چطور می توانستیم آن را ... بکشیم؟

وحشیان تا حدودی تسکین یافتند و تا حدودی هم بخاطر این

که می دیدند هنوز وحشت باقی است ترسیدند و باز پیچ میانشان

در گرفت .

" رئیس " با لحنی جدی گفت :

— پس طرف کوه نروید و هر وقت شکار کردید کله شکار را به آن

بدهید .

" استانلی " بار دیگر انگشتش را بالا برد :

— فکر می کنم جانور تغییر قیافه داده .

" رئیس " گفت :

— شاید .

و اعتقاد باطنی خود را آشکار ساخت .

— در هر حال بهتر است حق آن را رعایت کنیم . نمی توان

حدس زد که چکار می خواهد بکند .

افراد قبیله به فکر فرو رفتند و سپس چنان لرزیدند که گوئی

بادی بر آنها وزیده است .

" رئیس " با مشاهده تاء شیر حرفهای خود بر روی آنها ناگهان

بلند شدو ایستاد تا حرف آخر را بزند .

— ولی ما فردا به شکار می‌رویم . و وقتی گوشت تهیه کردیم جشن می‌گیریم و . . .

"بیل" دستش را بالا برد .

— "رئیس"؟

— بله؟

— آتش را چطوری روشن کنیم؟

سرخ‌پوش صورت "رئیس" در زیر گل‌های سفید و قرمزپنهان ماند با سکوت تردیدآمیز او افراد قبیله باز به پیچ افتادند . بعد "رئیس" دستش را بالا برد :

— آتش آنها را برمی‌داریم . گوش بدهید . فردا به شکار می‌رویم و گوشت تهیه می‌کنیم . امشب من با دوشکارچی به سراغ آنها می‌روم . کی می‌آید؟

"موریس" و "راجر" دستها را بالا بردند .

— "موریس"؟

— بله "رئیس"؟

— آتش را کجا روشن کرده‌اند؟

— پشت همان جای سابق ، در کنار صخره آتش .

"رئیس" سری تکان داد :

— بقیه تا آفتاب غروب کرد ، بخوابند . ولی ما سه نفر ، یعنی

"موریس" ، "راجر" و من کارهایی داریم که باید انجام بدهیم . درست قبل از غروب آفتاب راه می‌افتیم .

"موریس" دستش را بالا برد :

— ولی اگر به آن . . . بربخوریم . . . چه اتفاقی می‌افتد؟

"رئیس" با تکان دست ایراد او را رد کرد:
 - از ساحل می‌رویم. آنوقت اگر آن... بیاید، ما دوباره...
 دوباره رقص‌مان را شروع می‌کنیم.
 - سه نفری؟
 باز زمزمه‌های بلند شد و فرو نشست.

* * *

"خوکچه" عینکش را به دست "رالف" داد و منتظر ایستاد تا بینائی‌اش را پس بگیرد. چوب نمناک بود. سومین بار بود که سعی می‌کردند آن را آتش بزنند. "رالف" کنار ایستاد. با خودش حرف می‌زد:

- دیگر نمی‌خواهیم هیچ شیئی بی‌آتش بمانیم.
 به‌آن‌سپهر که در اطرافش ایستاده بودند نگاه گناه‌آلودی انداخت. اولین مرتبه بود که به‌کاربرد دوگانه آتش اقرار می‌کرد. یک کاربرد آتش این بود که ستونی از دود به‌هوا بفرستند تا با آن علامت بدهند، ولی درعین‌حال آتش باعث می‌شد موقع خواب خیالشان راحت باشد. "اریک" آنقدر در چوبها فوت کرد تا آتش گرفت، و شعله کوچکی بالا رفت و سپس موجی از دود سفید و زرد بلند شد. "خوکچه" عینکش را پس گرفت و با خشنودی به‌دود نگاه کرد:

- ای کاش می‌توانستیم فقط یک رادیو بسازیم.
 - یا یک هواپیما...
 - یا یک قایق...

"رالف" در معلومات عمومی اش که روبه فراموشی بود، کندوکاو کرد:

— ممکن است سرخیوستها اسیرمان کنند.

"اریک" موهایش را عقب زد.

— آنها که بهتر از...

او اسم کسی را نمی برد. "سام" با اشاره سر به آن طرف ساحل، منظور او را تفهیم کرد. "رالف" به یاد آن جسد کربه در چتر نجات افتاد.

— او درباره یک جسد حرفهایی می زد...

از اعتراف به حضور خود در مراسم رقص صورتش بطرز دردناکی سرخ شد. به جنب و جوش افتاد تا دود را زیادتر کند.

— نه ایست... برو بالا.

— دود کم شده.

— باز هم چوب می خواهیم، حتی اگر نمناک باشد.

— نفس تنگی من...

جوابش بی اختیار داده شد:

— مرده شور نفس تنگی ترا ببرد.

— اگر کنده ها را بکشم نفسم بدجوری می گیرد. ایکاش این بیماری را نداشتم، "رالف"، ولی چکارش می توانم بکنم؟

سه پسر دیگر به جنگل رفتند و با بغل های پراز چوب پوسیده برگشتند. بار دیگر دود زرد و غلیظ به هوا رفت.

— برویم چیزی برای خوردن پیدا کنیم.

نیزه به دست به طرف درختان میوه رفتند کم حرف می زدند و شتابزده می بلعیدند. وقتی از جنگل برگشتند خورشید در آستانه

غروب بود. در آتش، فقط خاکسترهای گرم می سوختند و دودی به چشم نمی خورد. "اریک" گفت:

– من که دیگر نمی توانم بروم چوب بیاورم. خسته ام.
"رالف" سیه صاف کرد.

– بالای کوه آتش را روشن نگه میداریم.

– بالای کوه، آتش کوچک بود ولی این پائین باید آتش مان بزرگ باشد.

"رالف" تکه چوبی در آتش انداخت و دودی را که در تاریکی غروب به هوا رفت تماشا کرد.

– باید آتش را روشن نگهداریم.

"اریک" خود را روی زمین انداخت.

– من خیلی خسته ام. تازه فایده اش چی هست؟

"رالف" حیرت زده فریاد زد:

– "اریک"! این جور حرف نزن!

"سام" کنار "اریک" زانو زد:

– خوب، فایده اش چی هست؟

"رالف" خشمگین سعی کرد به یاد بیاورد. آتش یک فایده ای

داشت، یک فایده بسیار مهم که جای چون و چرا نمی گذاشت.

"خوکچه" با عصانیت گفت:

– "رالف" باید چند بار برایتان بگوید؟ آخر پس چطوری باید

نجات پیدا کنیم؟

– البته! اگر ما با دود علامت ندهیم...

در تاریکی فزاینده جلوی آنها چمباتمه زد:

– متوجه نیستید؟ فایده اش چیست که همه اش گوئیم کاشکی

رادیو داشتیم ، قایق داشتیم ؟

دستش را دراز و انگشتانش را مشت کرد :

— برای خلاص شدن از این بدبختی ، فقط یک چاره داریم همه می‌توانند شکاربازی کنند ، همه می‌توانند گوشت گیر بیاورند . . . به یکایک بچه‌ها نگاه کرد . درست در همان لحظه که به اوج هیجان رسیده بود و می‌خواست برای اثبات عقیده‌اش دلیل بیاورد ، پرده‌ای در مغزش کشیده شد و فراموش کرد که می‌خواست چه بگوید . بامشهای گره کرده زانو زده بود و با چهره‌ای درهم به یکایک بچه‌ها نگاه می‌کرد . ناگهان آن پرده کنار رفت .

— آهان ، آره برای همین است که باید با دود علامت بدهیم

مرتب علامت بدهیم .

— ولی ما نمی‌توانیم آتش را همیشه روشن نگهداریم . ببین !

آتش روبه‌خاموشی بود . "رالف" گوئی با خود حرف می‌زد :

— دو نفر باید مراقب آتش باشند ، یعنی روزی دو از ده ساعت

— ما دیگر نمی‌توانیم چوب بیاوریم "رالف"

— توی تاریکی نمی‌توانیم .

— شب نمی‌توانیم . . .

"خوکچه" گفت :

— می‌توانیم صبح‌ها آتش روشن کنیم . آخر ، هیچکس توی تاریکی

دود را نمی‌بیند .

"سام" به شدت سر تکان داد .

— وضع آنموقع جور دیگری بود آن موقع که . . .

— . . . آتش بالای کوه بود .

"رالف" از جا برخاست . در تاریکی غلیظ شب ، بنحو عجیبی

خود را بی دفاع حس می‌کرد .

– پس امشب به‌آتش کاری نداشته باشید .

بطرف اولین پناهگاه رفت . که نیمه‌ویران ، ولی هنوز سرپا بود. بسترشان برگهای خشکی بود که کف پناهگاه ریخته بود و با هر حرکتی خش خش می‌کرد. در پناهگاه دیگر ، یکی از کوچولوها در خواب حرف می‌زد . این چهار پسر که بزرگتر از بچه‌های دیگر بودند داخل پناهگاه خزیدند و خود را زیر برگها پنهان ساختند . دوقلوها پهلوی هم و "خوکچه" و "رالف" در طرف دیگر خوابیدند . تا موقعی که می‌جنبیدند تا وضع راحتی برای خوابشان پیدا کنند ، خش و خش رگها بی‌وقفه بلند بود .

– "خوکچه" ؟

– هوم ؟

– روبه‌راهی ؟

– اینجور خیال کن .

سرانجام پناهگاه در سکوت فرو رفت ، و جز خش و خش گاه‌به‌گاه برگها در آن صدایی نبود . سیاهی ممتد شب با پولک‌های درخشان پیش رویشان بود ، و صدای خفه‌ای از برخورد امواج با تپه‌دریائی برمی‌خاست . "رالف" خود را به دست رویاها و خیالات خوش‌شانه‌اش می‌سپرد . در عالم خیال مجسم می‌کرد که اگر می‌توانستند با هواپیما به‌خانه برگردند ، قبل از طلوع صبح در آن فرودگاه بزرگ در "ویلتشایر" (۲۶) فرود می‌آمدند و با اتومبیل می‌رفتند . . . نه . . . نه . . . برای اینکه همه‌چیز کامل باشد با قطار می‌رفتند . تمام ، اه را

تا "دیون" (۲۷) با قطار می‌رفتند و باز به آن کلبه می‌رفتند آنوقت اسبهای وحشی پا کوتاه پای دیوار باغ می‌آمدند و از بالای دیوار سرک می‌کشیدند .

"رالف" با ناراحتی روی برگها غلتی زد . گوسفندان نژاد "دارتمور" (۲۸) وحشی بودند ، اسبهای پاکوتاه هم وحشی بودند ولی وحشی‌گری دیگر برای او جذبه‌ای نداشت . دوست‌داشت‌درذهنش شهر آرامی را مجسم کند که وحشی‌گری را در آن راهی نبود . چه چیزی می‌توانست از ایستگاه مرکزی اتوبوس با آنهمه چراغ و چرخ امن تر باشد؟ "رالف" دور یک تیر چراغ برق لی‌لی می‌کرد . اتوبوسی از ایستگاه بیرون می‌خزید اتوبوس عجیبی که . . .

– "رالف" ! "رالف" !

– چه شده؟

– اینقدر سروصدا نکن .

– معذرت می‌خواهم .

از ظلمات آنسوی پناهگاه ، ناله‌های وحشت‌زده‌ای به گوش می‌رسید بچه‌ها دستخوش ترس برگها را خرد می‌کردند . "سام ریک" تنگ بغل هم خوابیده بودند و باهم کلنجار می‌رفتند .

– "سام" ! "سام" !

– آهای "اریک" !

طولی نکشید که باز همه‌جا در سکوت فرو رفت . "خوکچه" آهسته

به "رالف" گفت :

– باید از اینجا در برویم .

– منظورت چیست ؟

– نجات پیدا کنیم .

"رالف" برای اولین بار در آن روز، و با وجود تیرگی عمیق

شب خندید .

"خوکچه" بهنجوا گفت :

– شوخی نمی‌کنم . اگر هرچه زودتر به‌خانه‌هایمان نرویم همگی

پاک‌خل می‌شویم .

– خل و چل .

– خل و خر و خنگ .

– خل دیوانه .

"رالف" حلقه‌های نمناک مو را از روی چشمش کنار زد :

– یک نامه برای عمه‌جانم بنویس .

"خوکچه" حرفش را جدی گرفت .

– نمیدانم الان کجاست . تازه، پاکت و تمبر هم ندارم . اینجا

هم که صندوق پست و پستی‌چی‌ای نیست .

"رالف" از این که شوخی ظریفش گرفته بود، روی پا بند نبود

و نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد . به خود می‌پیچید و قاه‌قاه

می‌خندید . "خوکچه" با عصبانیت او را سرزنش کرد :

– حرف من که اینقدر خنده‌دار نبود .

"رالف" با وجود اینکه سینه‌اش درد گرفته بود، همچنان

می‌خندید . از بس پیچ و تاب خورد، بی‌حال شد نفسش گرفت ،

چهره‌اش درهم رفت ، و در انتظار حملهء بعدی درد بی‌حرکت دراز

- کشید. در همین اثناء، خواب او را در ربود.
- "رالف" ! باز که روصدا راه انداخته‌ای. ساکت باش.
- "رالف" ... برای اینکه ...
- "رالف" از میان برگها خود را بالا کشید. پاسگزار بود که رویایش ناتمام مانده بود چون اتوبوس مرتب به او نزدیکتر می شد.
- چرا؟ برای چی؟
- ساکت باش و گوش بده.
- "رالف" درحالی که آه طولانی برگها همراهی اش می کرد، با احتیاط دراز کشید. "اریک" ناله‌ای کرد و بعد آرام گرفت گذشته از صف ستارگان بی فایده، تاریکی مثل پتوی ضخیمی گسترده بود.
- من که صدائی نمی شنوم.
- بیرون چیزی حرکت می کند.
- "رالف" تیر کشید. صدای جریان خورش همه صداهای دیگر را خفه کرد و سپس خاموش شد.
- هنوز هم چیزی نمی شنوم.
- گوش بده.
- از حدود یک متری پناهگاه صدای شکستن چوبی بوضوح و روشنی کامل به گوش می رسید خون دوباره در گوشهای "رالف" خروشیدتصاویر معشوشی در ذهنش بر به دنبال هم گذاشتند و ترکیبی از این تصاویر دور پناهگاهها پرسه می زدند. "سر" "خوکچه" را روی شانه اش حس کرد دستهای لرزان "خوکچه" او را محکم چسبیده بودند.
- "رالف" ! "رالف" !
- ساکت. گوش بده.
- "رالف" نومیدانه دعا می کرد که جانور به جای آنها به سراغ

کوچولوها برود از بیرون نجوای ترسناکی به گوشش رسید :

– "خوکچه" ! "خوکچه" !

"خوکچه" نفسش گرفت :

– آمده . پس واقعا " وجود داشت .

محکم به "رالف" چسبیده بود تا سرانجام توانست نفس بکشد .

– "خوکچه" بیا بیرون ! من ترا می‌خواهم "خوکچه" !

دهان "رالف" روی گوش "خوکچه" بود :

– هیچی نکو .

– "خوکچه" ! کجائی "خوکچه" ؟

چیزی به سرعت به پشت پناهگاه خورد . "خوکچه" یک لحظه آرام

ماند و باز دچار نفس تنگی شد . دولا شد و برگها را زیر پاهایش

خرد کرد . "رالف" غلٹی زد و از او دور شد . از مدخل پناهگاه

خرناسه شیرانه‌ای بلند شد . موجودات زنده‌ای خودشان را توی

پناهگاه انداختند و کتک‌کاری شروع شد .

یک نفر "رالف" را لگد کرد و دورویر "خوکچه" خرناسه بود

و کتک و حرکات بدن درهوا . "رالف" وارد دعوا شد و بعد او و تعدادی

که بنظرش یک دوجین آدم می‌رسیدند ، بازهم گلاویز شدند . روی

هم می‌غلٹیدند همدیگر را گاز می‌گرفتند ، به هم ناخن می‌کشیدند .

"رالف" کتک‌خورده به هوا پرت شد . حس کرد چند انگشت دردهانش فرو

رفته ، انگشت‌ها را گاز گرفت . مثنی ععب رفت و به ضرب فرود آمد

گوئی پناهگاه را برق گرفت به طرفی خم شد و روی بدنی که پیچ‌و تاب

می‌خورد افتاد و نفس‌های گرم او را روی گونه‌اش حس کرد و با مشت

به دهان کسی که زیر او افتاده بود کوبید ، مشت گره کرده‌اش مثل

چکش بالا و پائین می‌رفت و هرچه چهره ناشناس زیر مشت‌هایش

لفزان تر و آسیب پذیرتر می‌شد، او با خشونت و جنون بیشتری مشت می‌کوبید تا اینکه ناشناس با زانو ضربه‌شدیدی به میان دوپای او زد، بطوری که او از درد به خود پیچید و به کناری پرتاب شد. و ناشناس با او گلاویز شد. دعوا با فرو ریختن پناهگاه به آخر رسید. اشباح ناشناس برای خروج از پناهگاه تقلا می‌کردند. سیاهی‌ها خود را از ویرانه بیرون کشیدند و پا به فرار گذاشتند، بطوری که باز صدای جیغ‌های کوچولوها و نفس زدنهای "خوکچه" به گوش می‌رسید. "رالف" با صدای لرزانی فریاد زد:

— کوچولوها همه بروید بخوایید. با آنها دعوا می‌کردیم. دیگر تمام شد. بروید بخوایید.

"سام‌ریک" جلو آمدند و با دقت به "رالف" نگاه کردند.

— شما دونفر حالتان خوب است؟

— آره، گمان کنم.

— کتک خوردم...

— من هم همین‌طور. "خوکچه" چطور است؟

"خوکچه" را از ویرانه پناهگاه بیرون کشیدند و به درختی تکیه دادند. شب خنک و خالی از هر خطر وحشت‌انگیزی بود. "خوکچه" راحت‌تر نفس می‌کشید.

— "خوکچه" طوریت که نشد؟

— زیاد نه.

"رالف" به تلخی گفت:

— "جک" و "شکارچیانش بودند. چرا دست از سرمان بر نمی‌دارند؟

"سام" گفت:

— درسی به آنها دادیم که تا ابد یادشان بماند.

و صداقت وادارش کرد که ادامه داد :
 - دست‌کم تو اینکار را کردی . من که یک گوشه مجاله شده
 بودم .

"رالف" گفت :

- حساب یکی‌شان را خوب رسیدم . خردوخمیرش کردم . دیگر
 به‌این زودی‌ها هوس کتک‌کاری با ما را نمی‌کند .

"اریک" گفت :

- من هم همینطور . وقتی بیدار شدم . یکفر توی صورتم لگد
 می‌پراند . فکر می‌کنم صورتم بدجوری خونین شده بود "رالف" ولی
 آخرش حسابش را رسیدم .

- چکار کردی ؟

"اریک" با غرور ساده‌دلانه‌ای گفت :

- زانوهایم را بالا بردم و محکم زدم میان پاهایش . باید
 صدای افتادنش را می‌شنیدی ! او هم به‌این زودی‌ها بر نمی‌گردد .
 معلوم میشود زیاد هم دست‌وپا چلفتی نبوده‌ایم .

در تاریکی "رالف" ناگهان تکان خورد . بعد صدای ور رفتن
 "اریک" با دهانش را شنید :

- چه شده ؟

- چیزی نیست فقط یک دندانم لق شده .

"خوکچه" پاهایش را بالا کشید .

- حالت خوبست "خوکچه" ؟

- خیال‌گرم دنبال صدف آمده‌اند .

"رالف" دوان دوان بطرف ساحل کم‌نور رفت و روی سکو پرید
 صدف هنوز در کنار جایگاه رئیس می‌درخشید . چندلحظه‌ای به‌آن

خیره شد، بعد نزد "خوکچه" برگشت :

— صدف را برنداشته‌اند .

— می‌دان . دنبال صدف نیامده بودند . هدفشان چیز دیگری

بود . "الف" . . . من چکار کنم ؟

* * *

در فاصله دوری ، در امتداد ساحل کمانی سه نفر به طرف قلعه سنگی می‌دویدند . از جنگل خود را دور نگاهمیداشتند و از کنار آب می‌رفتند . گاهی آواز می‌خواندند و گاهی در کنار آن رگه موج نوزانی دستها را به حالت رقص تازمین می‌رساندند . رئیس پیشاپیش همه می‌دوید و از پیروزی به وجد آمده بود اکنون او واقعا " رئیس بود . با نیزه‌اش ادای جنگیدن را در می‌آورد ، و عینک شکسته "خوکچه" از دست چپش آویزان بود .

* * *

فصل یازدهم

قلعه سنگی

در هوای خنک سپیده‌دم، چهار پسر دور خاکسترهای باقی مانده از آتش جمع شدند. "رالف" زانو زد و درخاکسترها فوت کرد. پره‌های خاکستر از دمیدن‌های او به‌اینسو و آنسو می‌پریدند ولی جرقه‌ای در میانشان دیده نمی‌شد. دوقلوها با اضطراب به‌این جریان چشم دوخته بودند و نگاه "خوکچه" از پشت دیوار شفاف نزدیک بینی‌اش، بی‌حالت بود. "رالف" آنقدر فوت کرد که گوشه‌هایش صدا درآمد، ولی در همان زمان، اولین نسیم سپیده‌دم خاکسترها را به‌چشمش پاشید و چشمش سوخت و دیگر نتوانست ادامه دهد. "رالف" عقب نشست و درحالی که اشکش را پاک می‌کرد، فحشی داد و بعد گفت:

— فایده‌ای ندارد.

"اریک" از پشت نقاب خونهای خشکیده، صورتش به‌او نگاه کرد. "خوکچه" به‌جهتی که "رالف" نشسته بود، نگاه کرد و گفت:

— معلوم است که فایده‌ای ندارد "رالف" ما دیگر آتش هم نداریم .

"رالف" صورت خود را تا دو قدمی "خوکچه" جلو برد .

— مرا می‌بینی؟

— بیک خرده .

"رالف" دستی به‌گونه متورمش کشید تا چشمش دوباره بسته شود .

— آتشان‌مان را برده‌اند!

از فرط خشم صدایش می‌لرزید .

— آنرا دزدیده‌اند .

"خوکچه" گفت :

— آنها همینند . مرا کور کردند . می‌بینی؟ "جک مریدیو"

اینطوری است . جلسه‌گذار "رالف" تا ببینیم چکار باید بکنیم .

— جلسه‌ای که فقط خودمان در آن باشیم؟

— فعلا "فقط همین کار از دستمان ساخته است . "سام" . . .

اجازه بده من بتو تکیه کنم .

همگی بطرف سکو راه افتادند . "خوکچه" گفت :

— شیپور بزن . با تمام قوت شیپور بزن .

یکبار دیگر طنین شیپور در جنگل پیچید و درست مثل صبح

اولین روز که اکنون به‌روزگار بسیار دوری می‌مانست ، پرنندگان فریادکشان

از نوک درختان بلند شدند . ساحل بکلی خالی بود . چند نفر از

کوچولوها از پناهگاهها بیرون آمدند . "رالف" روی کنده براق

نشست ، و سه پسر دیگر جلوی او ایستادند . "رالف" با سر اشاره‌ای

کرد و "سام‌ریک" در طرف راست او نشستند . "رالف" صدف را در

دست "خوکچه" گذاشت. "خوکچه" آن شیئی براق را با احتیاط و دقت در دست نگاهداشت.

— حرف بزن دیگر.

— من صدف را گرفتم تا فقط یک موضوع را بگویم. چشمهای من دیگر نمی‌بیند. باید عینکم را پس بگیرم. اتفاقات وحشتناکی در این جزیره افتاده است. من به تو رای دادم تا تو رئیس باشی ولی او تنها کسی است که همیشه هر کاری دلش خواسته، کرده. خوب، حالا تو حرف بزن "رالف" و به ما بگو که چکار بکنیم، وگرنه...
 "خوکچه" آب بینی‌اش را بالا کشید و حرفش را قطع کرد وقتی می‌نشست، "رالف" صدف را از دستش گرفت و گفت:

— فقط یک آتش معمولی، فکر می‌کردید می‌توانیم روشن نگاهش داریم، مگر نه؟

ما فقط می‌خواستیم با دود علامت بدهیم تا بتوانند نجاتمان بدهند. آخر، ما چه هستیم؟ یک مشت وحشی؟ حالا دیگر هیچ دودی به‌هوا نمی‌رود و علامت نمی‌دهد. درحالی‌که ممکن است یک کشتی از دریا بگذرد. یادتان هست که چطور "او" به‌شکار رفت و آتش خاموش شد و بعد یک کشتی گذشت و ما را ندید؟ آنوقت همه‌شان خیال می‌کنند که بهتر است او رئیس باشد. بعد هم آن جریان... آن جریان هم زیر سر او بود. اگر بخاطر "او" نبود، هیچوقت چنان اتفاقی نمی‌افتاد. حالا "خوکچه" دیگر نمی‌تواند ببیند. آنها مثل دزدها آمدند...

صدای "رالف" اوج گرفت:

— ... شب، توی تاریکی، آمدند و آتش ما را دزدیدند.

آنها آتش را دزدیدند. اگر به ما می‌گفتند، بهشان آتش می‌دادیم،

ولی آنها آتش را دزدیدند و حالا دیگر با هیچ چیز نمی‌توانیم علامت بدهیم و دیگر هیچوقت نجات پیدانمی‌کنیم. منظور مرا می‌فهمید؟ ما حاضر بودیم به آنها آتش بدهیم تا برای خودشان ببرند، ولی آنها آنرا دزدیدند. من...

دوباره در مغزش پرده‌ای کشیده شد، با ناتوانی سکوت کرد. "خوکچه" برای گرفتن صدف دست دراز کرد.

— می‌خواهی چکار کنی "رالف"؟ این‌ها همه حرف است ولی تصمیمی نگرفتی. من عینکم را می‌خواهم.

— دارم فکر می‌کنم. فرض کنیم ما با قیافه‌ای که همیشه داشته‌ایم با دست و روی شسته، با موهای شانه کرده، برویم سراغشان... آخر، ما که واقعا "وحشی نیستیم، و نجات پیدا کردن هم بازی و شوخی نیست..."

شکاف چشم متورمش را بزور باز کرد و به دوقلوها نگریست:

— می‌توانیم یک خرده تروتمیز بشویم بعد برویم.

"سام" گفت:

— باید نیزه‌هایمان را برداریم. حتی "خوکچه" باید نیزه

بردارد.

— چون که ممکن است بدردمان بخورند.

— صدف دست تو نیست!

"خوکچه" صدف را بالا برد:

— شما اگر دلتان بخواهد می‌توانید نیزه بردارید، ولی من

نیزه بر نمی‌دارم به‌چه دردم می‌خورد؟ درهرحال باید مرا مثل یک

سگ دنبالتان بکشید. بله بخندید. باز هم بخندید. آنها هم

به‌همه چیز می‌خندند. آنوقت دیدید چی شد؟ بزرگترها چه فکری

می‌کنند؟ "سیمون" کوچولو کشته شد و بچه دیگری هم بود که روی صورتش علامتی داشت. بعد از آمدنمان به اینجا دیگر کسی او را دیده است؟

– "خوکچه" ! یک لحظه ساکت باش!

– صدف دست من است. می‌خواهم به سراغ "جک‌میدو" بروم و بهش بگویم من هستم.

– بلایی سرت می‌آورد.

– دیگر چه بلایی بدتر از این میتواند سرم بیاورد؟ به او می‌گویم که چی به چی هست. بگذار صدف را ببرم "رالف" نشانش می‌دهم چیزی هست که هنوز دستش به آن نرسیده.

"خوکچه" یک لحظه سکوت کرد و به تصویر مبهم دوستانش چشم دوخت گویی جمعیتی که روزگاری پا روی علف‌های گذاشتند اکنون به او گوش می‌دادند.

– می‌خواهم صدف را توی دستم بگیرم و به سراغش بروم. می‌خواهم صدف را بالا بگیرم. می‌خواهم بگویم "بین، تو از من قویتری، نفس تنگی هم نداری." می‌خواهم بگویم "تو با هر دو چشم می‌توانی ببینی. ولی من از تو خواهش نمی‌کنم که لطف کنی و عینکم را پس بدهی." به او می‌گویم "از تو توقع ندارم چون قوی‌تری جوانمردی کنی، بلکه باید عینکم را پس بدهی چون حق، حق است و هرکاری حسابی دارد." بهش می‌گویم "عینکم را پس بده. باید پس بدهی."

صورت "خوکچه" برافروخته بود و تنش می‌لرزید حرف‌هایش که تمام شد، صدف را چنان به شتاب در دستهای "رالف" گذاشت که گویی می‌خواست هرچه زودتر از شر آن خلاص شود، و بعد اشک‌هایش

را پاک کرد .

نور سبز اطرافشان ملایم بود . صدف سفید و ظریف کنار پای "رالف" قرار داشت . قطره آبی که از سر انگشت "خوکچه" چکیده بود اکنون روی آن خمیدگی ظریف مثل یک ستاره می درخشید سرانجام "رالف" راست نشست و موهایش را عقب زد :

— بسیار خوب . منظورم این است که . . . اگر دلت میخواهد می توانی بروی ما هم همراهت می آیم .

"سام" ترسیده گفت :

— "او" صورتش را رنگ کرده . میدانی که او چطوری . . .

— ما را داخل آدم هم . . .

— اگر آن روی سگش بالا بیاید ، کارمان . . .

"رالف" به "سام" اخم کرد . به طور مبهم ، حرفهائی را که روزی "سیمون" در کنار صخره به او زده بود بیاد می آورد . گفت :

— چرند نگو .

و بی درنگ افزود :

— راه بیفتید برویم .

صدف را به دست "خوکچه" داد . این بار صورت "خوکچه" از فرط غرور ، برافروخته شد .

— اینرا تو بیاور .

— وقتی خواستیم راه بیفتیم آن را برمی دارم .

"خوکچه" در مغز خود دنبال کلماتی می گشت که به یاری آنها ، اشتیاق شدید و سپاس خود را برای گرفتن صدف با وجود تمام مشکلات بیان کند .

— . . . عیبی ندارد ، خیلی هم خوشحال میشوم "رالف" . منتها

باید دستم را بگیرید .

" رالف " صدف را روی کنده براق گذاشت :

– بهتر است اول چیزی بخوریم و بعد راه بیفتیم .

به طرف درختان میوه غارت شده ، رفتند . مقداری میوه به
" خوکچه " دادند و مقداری هم کورمال کورمال توانست بچیند .
درحالی که میوه می خوردند ، " رالف " به بعد از ظهر فکر می کرد .

– باید سر و شکل مان مثل همیشه بشود ، خودمان را می شوئیم ...

" سام " لقمه بزرگش را بلعید و به اعتراض گفت :

– ولی ما هر روز آبتنی می کنیم .

" رالف " به لکه های کثیف صورت او نگاه کرد و آهی کشید :

– باید موهایمان را شانه کنیم . منتها خیلی بلند شده است .

" اریک " گفت :

– هر دو لنگه جورابم توی پناهگاه است . می توانیم آنها را

مثل کلاه روی سرمان بکشیم .

" خوکچه " گفت :

– می توانیم چیزی پیدا کنیم و با آن موهایتان را از پشت

ببندیم .

– مثل دخترها !

– نه . البته که نه .

" رالف " گفت :

– پس باید با همین سر و شکل بروسیم . آنها هم سروشکلشان

از ما بهتر نیست .

" اریک " هنوز بهانه می آورد .

– ولی آنها صورتشان را رنگ کرده اند ... میدانی که چطوری .

بقیه بچه‌ها سر تکان دادند. آنها به‌خوبی می‌دانستند که پنهان شدن در زیر نقاب رنگ، چه وحشیگری لحام گسیخته‌ای بیار می‌آورد.

"رالف" گفت:

— با وجود این، ماصورتان را رنگ نمی‌کنیم. آخر ما که وحشی نیستیم.

"سام‌ریک" به‌یکدیگر نگاهی کردند:

— با وجود این...

"رالف" فریاد زد:

— رنگ، بی‌رنگ.

سعی کرد به‌خاطر بیاورد:

— دود! ما دود می‌خواهیم!

با خشونت به‌دوقلوها پرید:

— گفتم دود! ما دود می‌خواهیم.

سکوتی حکمفرما شد که فقط وزوز انبوهی از زنبورها آن را می‌شکست. عاقبت "خوکچه" به‌لحنی مهرآمیز گفت:

— البته که دود می‌خواهیم. چون با دود علامت می‌دهیم و اگر

دود نداشته باشیم نجات پیدانمی‌کنیم.

"رالف" بر سر او داد زد:

— خودم می‌دانستم.

بازویش را از دست "خوکچه" بیرون کشید:

— داری یادم می‌آوری؟

"خوکچه" شتابزده گفت:

— من فقط حرف‌همیشگی ترا تکرار کردم. یک لحظه خیال

کردم که . . .

"رالف" با صدای بلند گفت :

- نه ، در تمام مدت یادم بود . فراموش نکرده بودم .

"خوکچه" برای فرو نشاندن خشم او سری تکان داد و گفت :

- تو رئیسی "رالف" . همه چیز یادت هست .

- یادم نرفته بود .

- البته که یادت نرفته بود .

دوقلوها باکنجکاو "رالف" را نگاه می‌کردند . گوئی اولین بار بود که او را می‌دیدند . به‌صف در ساحل به‌راه افتادند . "رالف" جلو می‌رفت . اندکی می‌لنگید و نیزه‌اش را روی شانه‌اش گذاشته بود . از میان بخار گرم و لرزانی که ماه‌های درخشان را می‌پوشاند و از لابلای موهای بلند و صورت زخمی خود ، تا حدودی اطراف را می‌دید . پشت سر او دوقلوها می‌آمدند . کمی نگران بودند ولی هیچ چیز نمی‌توانست شور و نشاطی را که در وجودشان موج میزد از بین ببرد . دنباله نیزه‌های چوبی‌شان روی زمین می‌کشید ، اکنون "خوکچه" فهمیده بود اگر به‌زمین نگاه کند ، چشمان خسته‌اش از نور آفتاب درامان می‌ماند و چون با نگاه فقط می‌توانست رد حرکت نیزه‌ها را روی ماه‌ها بگیرد ، میان آن دو نیزه که روی زمین کشیده می‌شد راه می‌رفت . صدف را هم با دقت در دستهای خود نگاه داشته بود . هنگامی که این گروه کوچک و متحد از ساحل می‌گذشت ، چهار سایه شبیه بشقاب درزیرپایشان روی زمین جست و خیز می‌کرد و درهم می‌آمیخت . از توفان هیچ اثری بساقی نمانده بود . و ساحل مثل نیغهای صیقل خورده ، کاملاً "تمیز بود" . در دوردست‌ها آسمان و کوهستان در میان گرما سوسو می‌زدند . تپه دریایی در دست سراب

گوئی سر بلند کرده بود و چون آبیگری نقره‌ای در آسمان موج میزد. از جایی که افراد قبیله رقصیده بودند گذشتند. چوبهای نیم سوخته هنوز در همانجا که باران خاموششان کرده بود افتاده بودند ولی ماسه‌های کنار آب، دوباره صاف و یکدست شده بودند. از این جا در سکوت گذشتند. هیچ‌کدام تردیدی نداشتند که افراد قبیله را در قلعه سنگی می‌توان یافت و هنگامی که در دیدرس آن قرار گرفتند، همگی ایستادند. در سمت چپشان انبوه‌ترین پیچک‌های جزیره، و ساقه‌ها و ریشه‌های تودرتوی سیاه و سبز بهم گره خورده بودند و نفوذ ناپذیر می‌نمودند. پیش رویشان علف‌های بلند موج می‌زدند. "رالف" جلو رفت. این علفها، همان علفهای له‌شده‌ای بود که وقتی او برای اکتشاف رفته بود بقیه بچه‌ها روی آنها بیتوته کرده بودند. گردنه باریک را دیدند، بالای سرشان تخته سنگها شبیه برج‌های نوک تیز قرمزی بودند. "سام" بازوی "رالف" را گرفت:

— دود.

در آنسوی تخته سنگها، باریکه‌لرزانگی از دود به‌هوا می‌رفت.

— آتش... من که فکر نمی‌کنم.

"رالف" برگشت.

— برای چه خودمان را قایم می‌کنیم؟

از میان پرده علف‌ها قدم به فضای باز کوچکی که به گردنه منتهی می‌شد گذاشت.

— شما دوتا از عقب بیایید. من جلو می‌روم، بعد "خوکچه" به

فاصله یک قدم پشت من میاید. نیزه‌هایتان حاضر باشد.

"خوکچه" با اضطراب از پشت پرده شگافی که میان او و دنیا

کشیده شده بود نگاه می‌کرد.

— خطرناک نیست؟ پیرنگاه نیست؟ صدای دریا به گوشم می‌رسد .
 — تو از من فاصله بگیر . . .

"رالف" به طرف گردنه جلو می‌رفت . با لگد سنگی را به دریا پرتاب کرد . دریا سنگ را فرو خورد و تخته سنگ چهارگوش قرمز و خزه پوشی را در عمق دوازده متری سمت چپ "رالف" نمایان ساخت . "خوکچه" با صدای لرزانی پرسید :

— نکند من بیفتم؟ دارم از ترس می‌میرم .

ناگهان از بالای سرشان ، از میان برج‌های نوک تیز ، فریادی بلند شد و سپس نعره جنگ‌طلبانه‌ای به گوش رسید که چندین صدا از پشت صخره‌ها به آن جواب دادند .

— صدف را بمن بده و تکان نخور .
 — ایست ! کی آن‌جا راه می‌رود ؟

"رالف" سرش را به عقب خم کرد و در یک لحظه چهره "تیره راجر" را آن بالا شناخت . با صدای بلند گفت :

— خودت می‌توانی بینی من کی هستم . دست از خل بازی بردار .

صدف را به لب گذاشت و شروع به شیپور زدن کرد . سروکله و وحشی‌ها پیدا شد . صورتهایشان را چنان رنگ کرده بودند که شناخته نمی‌شدند . لب صخره‌ها روبه‌گردنه ایستادند . مسلح به نیزه ، خود را وقف دفاع از دروازه کرده بودند .

"رالف" همچنان شیپور می‌زد و به وحشت "خوکچه" اعتنائی نداشت . "راجر" فریاد زد :

— آهای ! مواظب باش . . . فهمیدی ؟

سرانجام "رالف" صدف را از لب برداشت تا نفسی تازه کند .

اولین کلماتش هرچند نفس نفس زنان ادا شد، ولی مفهوم بود.
 - می‌خواهیم جلسه‌بگذاریم.

میان وحشی‌های محافظ‌گرفته پیچ‌پیچی درگرفت ولی هیچیک حرکتی نکردند "رالف" دو قدم جلو رفت. از پشت سرش نجوای التماس‌آمیزی بلند شد:

- مرا تنها نگذار "رالف".

"رالف" سرش را کمی چرخاند و گفت:

- روی زمین زانو بزن و صبر کن تا برگردم.

در نیمراه‌گرفته ایستاد و با دقت به وحشی‌ها چشم دوخت. گوئی رنگهای صورت وحشی‌ها آنها را از قید و بندها آزاد ساخته بود، موهایشان را پشت سر بسته بودند و خیلی راحت‌تر از او بنظر می‌رسیدند. "رالف" تصمیم گرفت که بعد از این موهایش را پشت سر ببندد. درواقع بدش نمی‌آمد به آنها بگوید که صبر کنند تا او برود و موهایش را ببندد و برگردد ولی این کار امکان نداشت. وحشی‌ها خنده تمسخرآمیزی سر دادند و یکنفر نیزه‌اش را به طرف "رالف" تکان داد. دربالای سر همه، "راجر" دستش را از روی اهرم برداشت و خم شد تا ببیند پائین چه اتفاقی می‌افتد. پسرها روی‌گرفته انگار در سایه‌های خودشان فرورفته بودند و فقط موهای ژولیده‌شان نمایان بود.

"خوکچه" قوز کرده بود و پشتش به بیقواره‌گی یک کیسه بود.

- همه را برای تشکیل جلسه دعوت می‌کنم.

سکوت.

"راجر" سنگ کوچکی برداشت و آن را میان دو قفلوها طوری پرتاب کرد که به آنها نخورد. بچه‌ها از جا پریدند و فقط "سام" سر جای

خود ماند. نیروئی در وجود "راجر" ناگهان به تپش درآمد. "رالف" دوباره با صدای بلند گفت:

— همه را برای تشکیل جلسه دعوت می‌کنم.

نگاهش را روی همه آنها دواند.

— "جک" کجاست؟

وحشی‌ها به جنب و جوش افتادند و با هم مشورت کردند.

چهره‌ای رنگ شده با صدای "رابرت" گفت:

— رفته شکار. بما گفته شما را راه ندهیم.

"رالف" گفت:

— آمده‌ام تا درباره آتش با شما حرف بزنم. همینطور، درباره

عینک "خوکچه".

روبرویش، وحشی‌ها جابه‌جا شدند و صدای خنده‌شان بلند شد.

خنده‌ای از سرشوق و هیجان که در میان تخته سنگ‌ها طنین می‌انداخت.

صدائی از پشت سر "رالف" گفت:

— چه می‌خواهی؟

دوقلوها از ترس جستی زدند و از کنار "رالف" گذشتند و بین

او و دروازه ایستادند. "رالف" به سرعت چرخید. "جک" که از

شخصیت و سرخی موهایش قابل تشخیص بود از طرف جنگل نزدیک

می‌شد. در هر طرفش یک شکارچی قوز کرده بود. هر سه نقابهای سیاه

و سبز داشتند. در پشت سرشان، روی علفها لاشه شکم دریده و

سربریده ماده خوک‌ئی افتاده بود.

"خوکچه" نالید:

— "رالف" تنهایم نگذار.

با احتیاط خنده‌آوری، تخته‌سنگ را بغل گرفته بود و خود را

به آن می‌فشرد زیر پایش دریا موجهای خود را فرو می‌کشید. خنده وحشی‌ها به "هو"ی تمسخرآمیزی تبدیل شد. "جک" با صدای بلندتر از صدای هو و خنده بچه‌ها داد زد:

– "رالف" از این جا برو. برو سر جای خودت. این جا هم جای من و قبیله‌ام است. برو پی‌کارت.

"هو" و خنده‌ها فروکش کرد. "رالف" نفس بریده گفت:

– تو عینک "خوکچه" را دزدیدی. باید آن را پس بدهی.

– باید؟ کی می‌گوید؟

"رالف" از کوره در رفت.

– من می‌گویم. تو هم به من رای دادی تا رئیس باشم. مگر صدای شیپور را نشنیدی؟ حقه‌کشی‌فی زدی. اگر به ما می‌گفتی، خودمان به تو آتش می‌دادیم.

خون به‌گونه‌هایش دویده بود و چشم‌های متورمش می‌لرزید.

– هر موقع که می‌خواستی بتو آتش می‌دادیم. ولی تو این کار را نکردی. مثل دزدها شبانه آمدی و عینک "خوکچه" را دزدیدی.

– یک‌بار دیگر بگو!

– دزد! دزد!

"خوکچه" فریاد زد:

– "رالف"! مواظب من باش!

"جک" حمله کرد تا بانیزه‌اش سینه "رالف" را بخرشد. "رالف"

بانگاه کوتاهی به دست "جک" جهت حمله او را برآورد کرد و با ته نیزه خودش ضربه را دفع کرد. سپس ته نیزه‌اش را چرخاند. ضربه دردناکی به گوش "جک" خورد.

نفس نفس زنان سینه به سینه ایستادند، همدیگر را فشار

می‌دادند و خیره خیره به چشم هم نگاه می‌کردند.

— کی دزد است؟

— توئی!

"جک" با چرخش تنی خود را آزاد کرد و نیزه‌اش را به طرف "رالف" تاب داد. اکنون هردوی آنها، گوئی باتوافقی مشترک، نیزه‌ها را مثل شمشیر بکار می‌بردند و دیگر جسارت استفاده از نوک تیز و مهلک آن را نداشتند. از ضربه‌ای به نیزه "رالف" نیزه روی انگشتانش پائین لغزید و او درد شدیدی را حس کرد. سپس دوباره از هم فاصله گرفتند و جابجا شدند. حالا جای آنها با هم عوض شده بود، "جک" در طرف قلعه سنگی بود و "رالف" در طرف جزیره، هر دو پسر نفس نفس می‌زدند.

— د بیا جلو!

— تو بیا...

هر دو در اوج خشونت، به هم حمله می‌کردند، ولی در ضمن فاصله امنی را میان خود حفظ می‌کردند.

— بیا تا بهت بفهمانم.

— تو بیا...

"خوکچه" به زمین چنگ زده بود و سعی می‌کرد توجه "رالف" را به سوی خود جلب کند.

"رالف" در حالی که "جک" را می‌پایید، جلو رفت و خم شد.

— "رالف"... یادت باشد ما برای چه آمده‌ایم. آتش. عینک

من.

"رالف" سری تکان داد. عضلات منقبض و جنگنده‌اش را شل کرد. راحت ایستاد و ته نیزه‌اش را زمین گذاشت.

"جک" از پشت رنگهای صورتش با نگاه مرموزی اورا می نگرست .
 "رالف" سرش را بالا گرفت و نگاه کوتاهی به برج های نوک تیز
 قلعه و قبیله وحشی ها انداخت و گفت :

— گوش کن ! ما آمده ایم تا این را بگوئیم . اول اینکه باید عینک
 "خوکچه" را پس بدهی . او بی عینک نمی تواند ببیند . این دیگر
 بازی نیست

قبیله وحشیان با صورتهای رنگ شده شان قاه قاه خندیدند .
 "رالف" گیج شد . موهایش را عقب زد و به نقابهای سیاه و سبز
 مقابلش چشم دوخت . سعی می کرد قیافه "جک" را به خاطر بیاورد .
 "خوکچه" زمزمه کرد :

— و آتش !

— آهان ! آره . در مورد آتش باز تکرار می کنم ، از همان موقع
 سقوطمان در این جزیره ، بارها این حرف را زده ام .
 با نیزه اش به قبیلهء وحشی ها اشاره کرد .

— فقط یک امید برایتان مانده ، آنهم اینکه روزها تا هوا روشن
 است ، با دود آتش علامت بدهید . فقط اینطوری امکان دارد یک
 کشتی دود را ببیند و بیاید نجاتمان بدهد تا به وطنمان برگردیم .
 اما اگر دود نباشد ، باید آنقدر منتظر بمانیم تا یک کشتی برحسب
 اتفاق ، گذرش به اینجا بیفتد . شاید این انتظار سالها طول بکشد ،
 تا روزی که همه مان پیر

خندهء لرزان ، زنگدار و دروغین وحشی ها در هوا موج زد و
 طنین آن همه جا پیچید . "رالف" دستخوش توفان خشم ، با صدای
 دورگه ای گفت :

— شما احمقهای رنگ شده مگر نمی فهمید ؟ ما . . . "سام ریک"

"خوکچه" و من... تعدادمان کافی نیست. ما سعی کردیم آتش را روشن نگهداریم ولی نتوانستیم آنوقت شما شکاربازی‌تان گرفته... با نوک نیزه‌اش به نقطه‌ای که دنباله دود در آسمان تابناک محو می‌شد اشاره کرد.

— آن را ببینید. آن آتش علامت است؟ آن آتش آشپزی است. غذایان را که خوردید، دود هم تمام می‌شود، چرا متوجه نیستید؟ ممکن است همین الان یک کشتی از دریا رد شود.

مکت کرد. سکوت و ناشناختگی این وحشی‌های رنگ شده که از دروازه مراقبت می‌کردند او را شکست داده بود. رئیس، دهان صورتی رنگش را باز کرد و به "سام‌ریک" که بین او و قبیله‌اش ایستاده بودند گفت:

— شما دوتا. برگردید.

هیچ‌یک جوابی نداد. دوقلوها گیج و مبهوت به یکدیگر نگاه می‌کردند. در آن هنگام "خوکچه" که از آتش بس موقتی، قوت قلبی گرفته بود، با احتیاط از جا برخاست.

"جک" نگاهی کوتاه به "رالف" و بعد به دوقلوها انداخت:

— آنها را بگیرید!

هیچکس از جا تکان نخورد. "جک" خشمگین فریاد زد:

— گفتم آنها را بگیرید!

وحشی‌های رنگ شده، ناشیانه و با تشویش دور "سام‌ریک" حلقه زدند. دوباره آن خنده زنگدار و لرزان در هوا موج زد. "سام‌ریک" گوئی در قلب تمدن زندگی می‌کنند، زبان به اعتراض گشودند:

— آخ، ببینید چه می‌گویم...

— جدی . . .

نیزه‌هایشان از آنها گرفته شد .

— آنها را ببندید !

"رالف" با نومی‌دی بر سر آن نقاب سبز و سیاه داد زد :

— "جک" !

— معطل نکنید . آنها را ببندید .

اکنون ، کوچولوهای وحشی و رنگ شده که به "سام‌ریک" به چشم غیر نگاه می‌کردند ، احساس قدرت کردند و هیجان زده و ناشیانه دوقلوها را روی زمین انداختند .

"جک" به هیجان آمده بود ، می‌دانست که "رالف" بیکار نمی‌نشیند و برای نجات دوقلوها کاری می‌کند ، پشت سر او نیزه را در هوا چرخاند ، نیزه مثل فرفره صدا داد . "رالف" بموقع ضربه را دفع کرد . پشت سر آنها افراد قبیله و دوقلوها ، با قیل و قال فراوان به هم گلاویز شده بودند .

"خوکچه" دوباره قوز کرد . دوقلوها بی‌حال روی زمین افتادند و افراد قبیله دورشان حلقه زدند . "جک" بطرف "رالف" برگشت و از میان دندانها گفت :

— می‌بینی ؟ هرکاری بگویم می‌کنند .

باز سکوت برقرار شد . دوقلوها که دستهایشان ناشیانه بسته شده بود روی زمین افتاده بودند و افراد قبیله به "رالف" نگاه می‌کردند تا ببینند حالا چه می‌کند . "رالف" از میان چتر زلفش آنها را شمرده و نگاهی به دود ضعیف انداخت باز از کوره در رفت ، برسر "جک" داد زد :

— تو یک جانوری ! گزاری ! یک دزد خونخوار و خون‌آشامی !

حمله کرد "جک" هم که می‌دید بحران شروع شده، حمله کرد. به هم خوردند و عقب پریدند و از هم جدا شدند. "جک" مشتی در هوا چرخاند و به گوش "رالف" کوبید. "رالف" ضربه‌ای به شکم "جک" زد و او را به ناله انداخت. یکبار دیگر نفس نفس زنان و خشمگین روبروی هم ایستادند، در عین حال از وحشی‌گری یکدیگر ترسیده بودند. از پشت سر فریاد و هلهله، بیایی قبیله به گوششان می‌رسید. صدای "خوکچه" "رالف" را بخود آورد:

— بگذار من حرف بزنم.

"خوکچه" در میان گردوغبار میدان جنگ ایستاده بود. هنگامی که افراد قبیله، متوجه مقصود او شدند، فریادها و هلهله‌ها تبدیل به "هو" می‌یکنواختی شد.

"خوکچه" صدف را بالا برد. صدای "هو" اندکی فروکش کرد ولی دوباره شدت گرفت. "خوکچه" فریاد زد:

— صدف دست من است، با شما هستم! صدف دست من است!

درکمال تعجب، سکوت برقرار شد. افراد قبیله کنجگاو بودند

که این مرتبه او چه حرف با مزه‌ای می‌خواهد بزند...

سکوت، و خاموشی.

درمیان سکوت ناگهان صدای عجیبی مثل صدای باد از بغل

گوش "رالف" گذشت. "رالف" قسمتی از حواس خود را متوجه

صدا ساخت. دوباره صدا به گوشش رسید. "ویژ"... یک نفر سنگ

می‌انداخت. "راجر" بود که هنوز یک دستش روی اهرم بود.

در زیر پای "راجر"، "رالف" فقط یک دسته مو و "خوکچه" یک

کیسه چربی می‌نمود.

— صدف را در دست گرفتم تا این را بگویم. شماها مثل یک

مشت بچه رفتار می‌کنید.

دوباره بچه‌ها او را "هو" کردند و تا خوکچه "صدف سفید و جادوئی را بالا برد، دوباره صدای "هو" فروکش کرد.

— کدام بهتر است؟ بهتر است آدم مثل شما یک مشت وحشی رنگ شده باشد، یا مثل "رالف" عاقل باشد؟

قیل‌وقال شدیدی در میان وحشیان درگرفت. "خوکچه" باز داد زد:

— کدام بهتر است؟ قانون و سازش، یا شکار و کشتار؟

دوباره قیل‌وقال، دوباره صدای "ویژ"...

در میان این هیاهو "رالف" فریاد زد:

— کدام بهتر است: قانون و نجات؟ یا شکار و خرابکاری؟ اکنون "جک" هم نعره می‌کشد و "رالف" دیگر نمی‌توانست صدایش را به‌گوش بچه‌ها برساند. "جک" درست جلوی قبیله‌اش ایستاده بود و با هم گروه یک‌دست مسلح و مهاجمی را تشکیل می‌دادند که در اندیشه حمله بود. می‌خواستند گردنه را از وجود مهاجمان پاک کنند. "رالف" روبروی آنها، کمی آنطرفتر، با نیزه برافراشته ایستاده بود "خوکچه" در کنار او ایستاده بود و همچنان آن‌طلم، آن صدف زیبا و ظریف و براق را بالا نگهداشته بود. توفانی از فریادهای نفرت انگیز بر سر و رویشان فرود می‌آمد. در آن بالا، بالاتر از همه، "راجر" با بی‌خیالی دیوانه‌واری تمام سنگینی بدن خود را روی اهرم انداخت.

"رالف" صدای سقوط آن تخته سنگ بزرگ را مدت‌ها قبل از دیدن آن، شنید. کف پاهایش، لرزش زمین را که در جهت او پیش

می‌آمد حس کرد صدای شکستن سنگها از بالای پرتگاه بگوش می‌رسید .
و بعد چیز قرمز عظیمی روی گردنه غلتید ، افراد قبیله جیغ
می‌کشیدند ، " رالف " خود را روی زمین پرت کرد . صخره بایک جهش
تند به‌چانه تا زانوی "خوکچه " اصابت کرد ، صدف سفید هزار تکه
شد و از بین رفت .

"خوکچه " بی‌آنکه حرفی بزند یا فرصتی برای ناله بیابد ، در
هوا سرنگون شد و روی سنگها فرو غلتید ، و باز هم فرو غلتید . تخته
سنگ دوبار زمین خورد و بالا جست و درجنگل ناپدید شد .

"خوکچه " از ارتفاع دوازده‌متری به‌دریا سقوط کرد و از پشت
روی صخره قرمز و چهارگوش توی دریا ، افتاد . حجمه‌اش شکافت
و مغزش بیرون ریخت و قرمز شد . دست‌وپایش ، درست مثل خوکچی
بعد از کشته شدن ، کمی تکان خورد . سپس دوباره دریا نفسی آرام
و بلند کشید . حبابهای سفید و صورتی آب روی صخره جوشید . و
وقتی دوباره آب فروکش کرد جسد "خوکچه " هم بکام دریا
رفته بود .

سکوت مطلق حکمفرما شد . لبهای " رالف " جنبید ولی صدایی
از میان آنها خارج نشد . ناگهان " جک " از میان قبیله‌اش بیرون
پرید و وحشیانه فریاد زد :

— می‌بینی ؟ می‌بینی ؟ همین بلا سر تو هم می‌آید ! جدی
می‌گویم ! . . . تو که قبیله‌ای نداری ! صدف هم از بین رفته . . .
دولا دولا جلو می‌دوید :

— رئیس منم !

کینه‌توزانه و با نشانه‌گیری دقیق ، نیزه‌اش را به‌طرف " رالف "
پرتاب کرد . نوک نیزه پوست و گوشت روی دنده‌های " رالف " را درید ،

رد شد و در آب افتاد.

"رالف" گیج شد، وحشت را بیش از درد حس می‌کرد. افراد قبیله که اکنون مثل "رئیس" نعره می‌کشیدند، شروع به پیشروی کردند. نیزه دیگری که تاب خورد و نتوانست مستقیم پربکشد، از کنار صورتش گذشت و نیزه دیگری از بالا، همانجا که "راجر" ایستاده بود، بطرفش پرتاب شد. دوقلوها روی زمین افتاده، پشت افراد قبیله پنهان شده بودند. وحشی‌های کوچولو و ناشناس با چهره‌هایی چون شیاطین درگردنه ازدحام کردند.

"رالف" برگشت و پابه‌فرار گذاشت. در پشت سرش، فریاد بلندی شبیه فریاد مرغان نوروزی به‌کوش رسید، "رالف" به اطاعت از غریزه‌ای که از وجود آن درخود خبر نداشت در فضای باز چپ و راست می‌رفت بطوری که نیزه‌ها هرکدام به طرفی پرت می‌شد. "رالف" لاشهٔ سربریدهٔ ماده خوک را دید و به‌موقع از روی آن پرید. خود رادرمیان شاخ و برگها و بوته‌های کوتاه انداخت و در جنگل ناپدید شد.

"رئیس" کنار خوک ایستاد. برگشت و دستهایش را بالا برد.

— برگردید! به‌سنگر برگردید!

طولی نکشید که افراد قبیله با قیل و قال فراوان به طرف گردنه برگشتند و در آنجا "راجر" به آنها پیوست "رئیس" با خشم به او گفت:

— چرا سرنگهبانی‌ات نیستی؟

"راجر" با قیافه‌ای جدی به او نگاه کرد:

— همین الان پائین آمدم . . .

وحشت دژخیم، او را دربرگرفت "رئیس" دیگر چیزی به او نگفت،

به "سام ریک" روی زمین نگاه کرد :

— باید جزو قبیله بشوید .

— ... بگذار بروم .

— ... منم همینطور .

"رئیس" یکی از معدود نیزه‌های باقی مانده را قاپید و با نوک

آن سیخونکی به دنده‌های "سام" زد . وحشیانه پرسید :

— چه منظوری دارید؟ هان؟ چه منظوری دارید که با نیزه آمده‌اید؟

چه منظوری دارید که جزو قبیله من نمی‌شوید؟

با نیزه مرتب سیخونک می‌زد . "سام" نعره‌ای زد :

— این کار درست نیست .

"راجر" از کنار "رئیس" گذشت ، و خود را کمی کنار کشید تا

به‌او تنه نزند . نعره‌ها خاموش شد ، "سام ریک" وحشتزده ،

درسکوت چشم به‌بالا دوختند . "راجر" بسوی آنها پیش می‌آمد ،

گوئی می‌خواست اقتدار بی‌نام خود را به‌آنها نشان دهد .

فصل دوازدهم

فریاد شکارچیان

"رالف" در مخفی‌گاهی دراز کشید و بانگرانی زخم‌هایش را معاینه کرد. بالای دنده‌های راستش، همان‌جا که نیزه خورده بود، زخم متورم و خونباری به قطر چند سانتی‌متر بوجو آمده بود. موهایش پیر از گردوغبار، ژولیده، و مثل پیچک گره خورده بود. از فرار در جنگل، بدنش سراپا خراشیده و کوفته بود. تا نفسش جا بیاید، فکرهایش را کرد: شست‌وشوی زخمها باید به بعد موکول می‌شد. وقتی در آب شلپ و شلوپ راه انداخته‌ای، چطور می‌توانی صدای پاهای برهنه را بشنوی؟ کنار یک نهر کوچک یا در فضای باز ساحل، چطور می‌توانی در امان باشی؟

"رالف" گوشها را تیزتر کرد. از قلعه سنگی زیاد دور نبود. و بدنبال وحشت اولیه‌اش هنوز خیال می‌کرد که تعقیبش می‌کنند و صدایشان را می‌شنود. درحالی که شکارچیان فقط برای جمع کردن نیزه‌هایشان، زیر گیاهان حاشیه جنگل را گشته بودند و بعد چنانچه

گوئی از تاریکی زیردرختان به هراس افتاده‌اند، به طرف صخره آفتابگیر دویده بودند. حتی یک لحظه نگاه "رالف" به یکی از آنها هم افتاد که روی بدن برهنه‌اش خط‌های قهوه‌ای و سیاه و قرمز کشیده بود و او را شناخت: "بیل" بود. ولی در واقع باور نمی‌کرد که او "بیل" است، فکر می‌کرد او وحشی کوچولوئی است که ریخت و قیافه‌اش با تصویر قدیمی پسر بچه‌ای در شلوار کوتاه و پیراهن جور در نمی‌آید. بعد از ظهر گذشت. دایره‌های کوچک آفتاب، روی شاخه‌های قهوه‌ای و برگ‌های سبز نخل، مدام در جنبش بود. ولی هیچ صدائی از طرف قلعه سنگی به گوش نمی‌رسید.

سرانجام "رالف" از میان سرخس‌ها بیرون خزید و دزدانسه به سمت حاشیه بیشه انبوه روبروی گردنه جلورفت در منتهای احتیاط از لای شاخه‌های حاشیه بیشه نگاه دقیقی به بیرون انداخت و "رابرت" را دید که بالای پرتگاه نگهبانی می‌دهد در دست چپش نیزه‌ای بود و با دست راست، سنگریزه‌های را به هوا می‌انداخت و می‌گرفت. در پشت سر او، ستون دود غلیظی به هوا می‌رفت، بطوری که پره‌های بینی "رالف" باز شد و دهانش آب افتاد. بینی و دهان خود را با پشت دست پاک‌کرد و برای اولین بار در آن روز احساس گرسنگی کرد. حتماً الان افراد قبیله دور آن خوک تکه پاره نشسته‌اند و قطره‌های چربی آن را که روی خاکسترها فرو می‌چکد و جلزو ولز می‌کند، تماشا می‌کنند. باید حسابی سرگرم باشند.

پسر دیگری که "رالف" او را نشناخت، پیش "رابرت" آمد و چیزی به او داد، بعد برگشت و پشت صخره‌ها ناپدید شد. "رابرت" نیزه‌اش را پهلوی خودش روی تخته سنگ گذاشت و دستهایش را بالا برد و مشغول خوردن شد. پس جشن شروع شده بود و سهم

نگهبان را هم داده بودند.

"رالف" حس کرد که اکنون از خطر درامان است. لنگ‌لنگان به‌میان درختان میوه رفت از یکطرف به‌غذای ناچیز خودش فکر می‌کرد و از طرفی فکر سورچرانی بقیه بچه‌ها جگرش را آتش میزد امروز سورچرانی و فردا... بی‌آنکه هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای داشته باشد برای خود استدلال می‌کرد که آنها دست از سرش برمی‌دارند یا، حتی مثل یاغی سرکشی، او را از قلمرو خود طرد می‌کنند. با این حال، باز بی‌دلیل، دچار احساس شومی شد. شکستن صدف و مرگ "خوکچه" و "سیمون" مثل مه، بر فراز جزیره گسترده بود. این وحشی‌های رنگ‌شده پا را از این فراتر می‌گذارند، و بعد پیونسد توصیف ناپذیری بین او و "جک" وجود داشت که سبب می‌شد "جک" هرگز دست از سرش برندارد. هرگز! "رالف" که خال‌خال آفتاب روی بدنش افتاده بود، شاخه‌ای را بالا زد و آماده بود که زیر آن پنهان شود ولی ناگهان بی‌حرکت ایستاد. وحشت شدیدی بدنش را به‌لرزه درآورد. با صدای بلند فریاد زد:

— نه آنها، اینقدرها هم بد نیستند. آن ماجرا، اتفاق بود. سرش را خم کرد و زیر شاخه رفت. پا به‌دو گذاشت. دویدنش ناشیانه بود. بعد بی‌حرکت ایستاد و گوشه‌ها را تیز کرد و باز راه افتاد. به‌جائی رسید که میوه‌ها روی زمین ریخته بودند. حریصانه میوه‌ها را بلعید. دوتا از کوچوها را دید و بی‌آنکه از ریختن و قیافه خود خیرداشته باشد، از این که بچه‌ها جیغ‌زدند و پا به‌فرار گذاشتند تعجب کرد.

بعد از خوردن میوه، به‌طرف ساحل رفت. خورشید در میان درختان نخل حاشیه پناهگاه ویران، کج می‌تابید، سکو و آبگیرش‌نا

را دید. به نظر او بهترین کار این بود که بی‌اعتنا به احساسی که قلبش را می‌فشرده، به امید عقل و شعوری که صبح به‌سر بجه‌ها برمی‌گشت، بماند. اکنون که افراد قبیله غذایشان را خورده بودند، دوباره سرکارشان برمی‌گشتند و در هر حال او نمی‌توانست تمام شب را در آن پناهگاه خالی در کنار سکوی متروک بگذراند. بدنش مورمور شد و زیر آفتاب غروب لرزید. نه آتشی، نه دودی و نه امید نجاتی. لنگ لنگان بطرف قلمرو "جک" در آنطرف جزیره راه افتاد. فروغ آفتاب در لابلای شاخه‌ها رنگ باخت. مدتی بعد به فضایی باز در دل جنگل رسید که تخته سنگهای آن مانع از رویش گیاهان شده بودند روی زمین پر از سایه بود، و "رالف" وقتی دید چیزی آن وسط ایستاده، کم مانده بود خود را پشت درختی پرت کند که فهمید آن سفیدی از یک استخوان است و جمجمه خوک را دید که بر بالای چوبی به‌او نیشخند می‌زد. آهسته تا وسط آن محوطه پیش رفت. نگاهش بر روی جمجمه که مثل صدف براق و سپید بود و گوئی با بدینی و تمسخر به‌او می‌نگریست خیره مانده بود. در یک حفره چشم جمجمه، مورچه فضولی مشغول کاوش بود، و صرف نظر از کاوشهای مورچه، اثری از حیات در این موجود نبود. یا بود؟

پشتش تیر کشید و مورمورش شد. روبروی جمجمه ایستاد. جمجمه تقریباً "همسطح صورت او بود. موهای خو در با دو دست عقب زد. دندانهای جمجمه نیشخند می‌زد. حفره خالی چشم، گوئی استادانه و بی‌هیچ تلاشی نگاه "رالف" را به‌خود خیره کرده است. این چه بود؟

جمجمه طوری به "رالف" نگاه می‌کرد که انگار تمام پاسخ‌ها را

می‌داند ولی بروز نمی‌دهد. ترس و خشمی بیمارگونه وجود "رالف" را درخود فشرد. وحشیانه به‌موجود کریه روبرویش مشت‌ی زد. جمجمه مثل یک‌بازیچه به‌سرعت تکان خورد و درحالی که هنوز نیشخند می‌زد بطرف "رالف" برگشت. "رالف" دستش را مثل تازیانه‌ای روی او فرود آورد و با نفرت نعره‌ای زد. جمجمه دوتکه شد و روی زمین افتاد. حالا پهنای نیشخندش به‌دو متر رسیده بود. "رالف" درحالی که چشم به‌چوب خالی دوخته بود، بندانگشتان ضرب دیده‌اش را لیسید. سپس چوب را که تاب می‌خورد، با یک چرخش سریع از شکاف صخره بیرون آورد و آنرا مثل نیزه‌ای میان خود و آن تکه‌های سپید گرفت و بعد درحالی که نگاهش به‌جمجمه بود عقب عقب رفت. جمجمه اکنون به‌آسمان نیشخند می‌زد.

وقتی فروغ سبز از افق رخت بریست و ظلمت شب کامل شد، "رالف" دوباره به‌بیشه روبروی قلعه سنگی برگشت. از لای شاخ و برگها به‌دقت نگاه کرد و نگهبانی را بر بالای آن صخره مرتفع دید نگهبان هرکه بود، نیزه‌ای در دست داشت و آماده دفاع بود. در میان سایه‌ها زانو زد، احساس تنهائی قلبش را به‌درد آورد این درست که آنها وحشی‌اند، ولی دست‌کم انسان‌که‌هستند. ترس‌هایی که در ظلمت شب کمین کرده بودند کم‌کم به‌سراغش می‌آمدند.

"رالف" ناله ضعیفی کرد. با وجود خستگی، از ترس قبیله وحشی‌ها نمی‌توانست آرام بگیرد و در چاه خواب فرو بیفتد. آیا امکان نداشت که شجاعانه به‌قلعه برود و بگوید:

"من آمده‌ام تا آشتی کنیم!" سبکیار بخندد و در کنار بقیه بخوابد؟ وانمود کند که آنها همان بچه‌ها هستند همان بچه‌مدرسه‌ای‌ها

که کلاه بر سر می گذاشتند و می گفتند "آقا، چشم آقا"
 شاید روشنایی روز به او پاسخ مثبت میداد ولی تیرگی شب و بیم
 مرگ به او می گفت: نه.

در حالیکه در تاریکی دراز می کشید، بخوبی می دانست که به
 چشم این بچه ها، آدم مطرودی است.
 - آخر، من یک خرده عقل توی کله ام داشتم.

گونه اش را با آرنج مالید. بوی تند نمک و عرق و کثافت
 به بینی اش خورد. در سمت چپ او، اقیانوس با هر نفس،
 امواج را فرو می کشید و، سپس خروشان روی صخره ها بازمی فرستاد.
 از پشت قلعه سنگی صداهائی به گوش می رسید. "الف" توجه
 خود را از افت و خیز مداوم اقیانوس به سوی صدا معطوف ساخت و
 با دقت گوش داد. آهنگ آشنائی را می شنید:

- خوک را بکش! گلویش را ببر! خونش را بریز!

قبیله مشغول رقص بود. در جایی، آنسوی این دیوار سنگی،
 بچه ها در تاریکی دور هم جمع شده بودند، آتش فروزان و کبابی
 داشتند و از غذای خوشمزه و امنیت و آسایش لذت می بردند. صدائی که
 از فاصله نزدیکی به گوشش خورد تنش را لرزاند. وحشی ها از قلعه
 سنگی، یکر است بطرف قله بالا می رفتند. قیل و قالشان را می شنید.
 چند متر جلو خزید و دید که شبح روی قلهء صخره عوض و بزرگتر
 شد. فقط دو بچه در آن جزیره، رفتار و گفتارشان به آن شکل بود.

سرش را به دستش تکیه داد و این حقیقت تازه را مثل زخمی
 پذیرفت. حالا "سام ریک" عضو قبیله بودند و از قلعه سنگی
 در مقابل او دفاع می کردند. هیچ شانسی برای نجات آنها و تشکیل
 قبیله ای یاغی در آن طرف جزیره وجود نداشت. "سام ریک"

مثل بقیه وحشی شده بودند. "خوکچه" مرده بود و صدف، غبار شده بود.

سرانجام، نگهبان‌ها پائین آمدند. سایه آن دو نفر چیزی جز امتداد تیره صخره نمی نمود. ستاره زودگذری پشت سرشان ظاهر شد که با چند حرکت آنا "ناپدید گشت".

"رالف" جلورفت. در روی زمین ناهموار، راه خود را کورمال کورمال پیدا می کرد. در سمت راست او آب تیره تا چندین کیلومتر گسترده بود و در سمت چپ او اقیانوسی پرخروش مثل چاه عمیقی هولناک بود، هر لحظه، آب پیرامون صخرهء مرگ فروکش می کرد، و بعد کف‌های سفیدی برمی آورد. "رالف" آنقدر جلو خزید تالبه دروازه را در چنگ خود احساس کرد. نگهبانان درست بالای سرش بودند و او نوک نیزه‌ای را بالای صخره می دید. بهنجوا صدایشان زد:

— "سامریک" ...

پاسخی نیامد. مجبور بود بلندتر صدایشان بزند، ولی اگر اینکار را می کرد، چه‌بسا که دشمنان برهنه‌اش را از سورچرانی‌شان پای آتش بلند می کرد و ... دندانها را بهم فشرد با لمس کردن سنگها، تکیه‌گاه برای خود پیدا می کرد و سینه‌خیز خود را بالای می کشید جویی که سر خوک را به آن زده بودند و حالا نیزه او بود دست و پایش را می گرفت ولی نمی توانست تنها اسلحه‌اش را از خود دور کند. تقریباً "همسطح دوقلوها رسیده بود که باز تکرار کرد:

— "سامریک".

از صخره صدای فریاد و حرکات شتابزده‌ای به گوشش خورد.
— دوقلوها یکدیگر را بغل زده بودند و دست‌پاشکسته حرفهائی

میزدند .

– منم . "رالف" .

از ترس اینکه مبادا دوقلوها دوان دوان بهسایرین خبر بدهند خود را بهزحمت بالا کشید تا اینکه روشانه‌هایش به‌نوک صخره خورد . در زیر پایش ، در دوردست‌ها درخشش آب را دراطراف صخره دید .

– فقط منم . "رالف" .

–رانجام آندوخم شدند و با دقت به‌چهره او نگریستند .

– فکر کردیم که . . .

– نمی‌دانستیم کیست . . .

– فکر کردیم . . .

به‌یاد وظیفه جدیدشان احساس شرم کردند . "اریک" ساکت بود ولی "سام" می‌خواست به‌وظیفه‌اش عمل‌کند .

– تو باید بروی "رالف" . همین الان برو .

نیزه‌اش را تکان داد . می‌خواست شدت عمل به‌خرج بدهد .

– بزن به‌چاک . می‌فهمی ؟

"اریک" باحرکت سر حرف او را تأیید کرد و با نیزه‌اش هوا را شکافت . "رالف" روی بازوانش تکیه کرد ، و از آنجا نرفت .

– آمده‌ام شما را ببینم .

صدایش محزون شده بود و گلوش بی‌آنکه زخمی شده باشد درد می‌کرد :

– آمده‌ام شما را ببینم .

کلمات گویای‌رنجی که بر این لحظه‌ها سنگینی می‌کرد ، نبودند سکوتی برقرار شد . ستارگان درخشان درهمه‌جا پراکنده بودند و

می‌رقصیدند .

"سام" با بی‌قراری تجابه‌جا شد :

— راست می‌گویم "رالف" بهتر است بروی .

"رالف" دوباره به‌بالا نگاه کرد :

— شما که صورتتان را رنگ نکرده‌اید . چطور می‌توانید ؟ اگر

هوا روشن بود

اگر هوا روشن بود ، صورتشان از فرط شرم می‌سوخت ولی شب ،

تاریک بود . اول "اریک" و بعد هر دو یک درمیان به‌نطق افتادند .

— بهتر است تو بروی چون که خطرناک است

— آنها مجبورمان کردند . اذیتمان کردند

— کی؟ "جک"؟

— آه ، نه

بطرف او خم شدند و صدایشان را پائین آوردند :

— برو "رالف"

— اینها یک قبیله‌اند .

— مجبورمان کردند

— چاره‌ای نداشتیم :

وقتی "رالف" دوباره به‌حرف آمد ، صدایش خفه بود و گوئی

نفس نفس می‌زد .

— من چه‌گناهی کرده‌ام ؟ من او را دوست داشتم و

می‌خواستم همگی نجات پیدا کنیم .

دوباره ستاره‌ها در آسمان پراکنده شدند "اریک" باحالتی جدی

سری تکان داد :

— گوش کن "رالف" کاری به‌عقل و شعور نداشته باش . دیگر چیزی

ازش نمانده .

- کاری به رئیس نداشته باش .

- بخاطر خودت باید بروی .

- رئیس و "راجر" .

- آره ، "راجر" . . .

- آنها از تو متنفرند "رالف" می خواهند کلکت را بکنند .

- فردا قرار است شکار کنند .

- آخر چرا ؟

- نمیدانم "رالف" "جک" یعنی "رئیس" ، می گوید که شکار

خطرناکی در پیش است . . .

- و ما باید مراقب باشیم ونیزه هایمان را درست همانطور

بیندازیم که انگار خوکی را می زنیم .

- در یک صف از این سر تا آن سر جزیره پخش می شویم .

- از اینطرف جلو می رویم . . .

- تا اینکه ترا پیدا کنیم .

- باید اینجوری علامت بدهیم

"اریک" سرش را بالا گرفت وبا ضربه های دست روی دهان باز

"ئولولولو" ی خفیفی کرد . بعدبا اضطراب نگاهی کوتاه به پشت

سرش انداخت .

- اینجوری .

- البته بلندتر . . .

"رالف" نجواکنان هنوز اصرار داشت :

- آخر من که کاری نکرده ام . فقط می خواستم یک آتش روشن

بماند .

لحظه‌ای مکث کرد با درماندگی به فردا فکر می‌کرد. ناگهان موضوع بسیار مهمی به ذهنش رسید که دستپاچه‌اش کرد:

— شما می‌خواهید...

ابتدا نمی‌توانست به صراحت وارد جزئیات بشود، ولی بعد ترس و تنهائی وادارش کرد تا بپرسد:

— می‌خواهند وقتی پیدایم کردند چکار کنند؟
دوقلوها ساکت ماندند. در زیر پای او صخره‌مرگ باز شکوفا شد.

— می‌خواهند چکار...؟ خدایا... من گرسنه‌ام.

به نظرش می‌رسید که صخره زیرپایش لق است و می‌جنبد.

— خوب، چی؟

دوقلوها جوابش را غیرمستقیم دادند.

— همین الان باید بروی "رالف".

— بخاطر خودت.

— دور شو، تا می‌توانی دور بمان.

— شما با من نمی‌آئید؟ اگر سه نفر باشیم شانس داریم.

بعد از چند لحظه سکوت، "سام" با صدای خفه گفت:

— تو "راجر" را نمی‌شناسی، نمیدانی چقدر وحشی است.

— "رئیس" هم همینطور. هر دویشان...

— وحشی‌اند.

— منتها "راجر"...

هر دو پسر خشکشان زد. یکی از افراد قبیله بطرف آنها بسالا

می‌آمد.

— آمده ببیند ما نگرهانی می‌دهیم یا نه، د بجنب "رالف".

"رالف" درحالی که خود را برای پائین آمدن از صخره آماده می‌کرد، کوشید حداقل فایده ممکن را از این ملاقات ببرد و به‌نحوا گفت :
 - من در همین نزدیکی ، توی آن بیته می‌خوابم . شما ، آنها را از آنجا دور نگهدارید . هیچوقت به فکرشان نمی‌رسد جایی به این نزدیکی را بگردند ...

صدای پا هنوز از آنها دور بود .

- "سام" ... برایم که خطری نیست ، هان ؟

دوقلوها همچنان سکوت کردند . ناگهان "سام" گفت :

- بیا . اینرا بگیر ...

"رالف" حس کرد تکه‌بزرگی از کباب بطرفش آوردند ، آن را

قاپید :

- ولی وقتی مرا گرفتید ، می‌خواهید چکار کنید ؟

بالا سکوت بود . احساس حماقت می‌کرد . خود را از صخره

پائین کشید .

- می‌خواهید چکار کنید ... ؟

از بالای صخره ، برج‌دار ، جواب نامفهومی شنید :

- "راجر" ، دوسر نیزه‌ای را تیز کرده است .

"راجر" دوسر نیزه‌ای را تیز کرده است . سعی کرد مفهوم این

جمله را بفهمد ولی نتوانست . بد اخلاق و بی‌حوصله ، تمام فحش‌هایی را

که بلند بود داد تا به خمیازه افتاد . تاکی می‌توانی بیخوابی را تحمل

کنی ؟ آرزوی داشتن تخت‌خواب و ملاقه دردلش موج می‌زد ، ولی در

این اطراف ، تنها سفیدی‌ای که به چشم می‌خورد ، درخشش شیری‌امواج ،

در دوازده متری زیر پایش ، گرداگرد صخره‌ای بود که "خوکچه"

روی آن سقوط کرده بود . "خوکچه" همه‌جا بود ، روی این گردنه بود

و در تاریکی و مرگ، ترسناک می‌شد. اگر همین الان "حوکچه" یا جمجمه خالی‌اش از آب بیرون می‌آمد... "رالف" مثل یک بچه کوچولو به‌گریه افتاد. زار می‌زد، به‌نیزه‌اش مثل فلاپ آویخته بود و تلوتلومی خورد و بعد دوباره خود را جمع و جور کرد. از بالای قلعه سنگی صداهایی به‌گوشش می‌رسید "سام ریک" باکسی حرفشان شده بود. "رالف" از سرخس‌ها و علفها چندان دور نبود و می‌توانست در آن پنهان بشود. بخصوص که نزدیک همان بیشه‌ای بود که می‌خواست فردا در آن مخفی بشود. این‌جا - با دستهایش علفها را لمس کرد - جای مناسبی برای مخفی شدن در هنگام شب بود. زیاد از قبله دور نبود و اگر وحشت‌های ماوراء الطبیعه گریبانگیرش می‌شد، می‌توانست دست‌کم در آن لحظات فاطمی آدمها بشود، حتی اگر این عمل به‌معنای آن بود که... راستی به‌چه‌معنایی؟ دوسر نیزه‌ای تیز شده است. این حمله چه مفهومی دارد؟ آنها قبلاً هم به‌او نیزه پرتاب کرده بودند، منتها به‌هدف نخورده بود، در واقع همه نیزه‌ها خطا رفته بود به‌جز یک نیزه. شاید دفعه بعد هم نیزه‌هایشان خطا می‌رفت.

در میان علفهای بلند دو زانو نشست. بیاد تکه کبابی افتاد که "سام" به‌او داده بود و حریصانه آن را به‌دندان کشید. در هنگام غذا خوردن صداهای تازه‌ای به‌گوشش خورد، فریادهای دردناک "سام ریک"، فریادهای وحشت و صداهایی خشم‌آگین. معنی این صداها چه بود؟ جز او کس دیگری هم به‌درد در افتاده. دست‌کم یکی از دو قلوها گرفتاری پیدا کرده. بعد صداها کم‌کم دور و خاموش شد و "رالف" هم دیگر فکرش را نکرد. دستش را روی زمین کشید و شاخه‌های ظریف و پربرگ و خنکی را که پشت

به‌پیشه داده بود لمس کرد. پس شب در همینجا می‌خوابد. با طلوع اولین پرتو صبح به درون بیشه می‌خزد و از لای تنه‌های درهم پیچیده درختان تو می‌رود و چنان در میان آنها خودش را جا می‌دهد که فقط اگر کسی مثل خودش بخزد، بتواند به‌آنجا وارد شود. از آن مهمان ناخوانده هم با نیزه پذیرائی خواهد شد. همان جا پنهان می‌شود و تعقیب کنندگان از کنارش می‌گذرند، شکارچیان در تمام جزیره پراکنده می‌شوند، و "ئو - لو - لو - لو" می‌کنند درحالی که او آزاد و راحت است.

مثل تونلی میان سرخس‌ها خزید. نیزه را کنار خود روی زمین گذاشت و در تیرگی شب مخفی شد. باید حتماً "با طلوع اولین پرتو صبح بیدار میشد تا وحشی‌ها را فال بگذارد. . . ."

نفهمید که خواب با چه‌شئایی او را ربود و در سراشیب تاریک چاه خود فرو غلتانید. . . .

قبل از آنکه چشم‌هایش را باز کند از صداهائی که از فاصله کمی به‌گوشش خورد، بیدار شده بود. یک چشم را باز کرد و خاک نرم گیاه دار را در دو سه سانتی‌متری صورتش دید. با انگشت در خاک چنگ زد. فروغ آفتاب لابه‌لای شاخه‌های سرخس رخنه می‌کرد فقط آنقدر فرصت یافت که بفهمد کابوسهای سقوط و مرگ که یک عمر طول کشیده بود همه سیری شده و او خواب می‌دیده، و اکنون صبح فرا رسیده است، زیرا دوباره آن صدا به‌گوشش خورد. از طرف ساحل کسی "ئو - لو - لو - لو" کرد و یک وحشی دیگر به‌آن جواب داد و باز وحشی دیگری به‌وحشی دوم جواب داد و این نعره‌ها مثل فریاد پرنده‌ای درحال پرواز از دریا تا مرداب کشیده شد و در سرتاسر باریکه ساحلی طنین انداخت. مجالی به‌اندیشه‌ها نداد.

نیزه، نیز خود را محکم در میان انگشتان فشرد و از میان سرخسها سینه‌خیز بیرون رفت و چند ثانیه بعد خود را به داخل بیشه‌کشانده بود. در همان لحظه چشمش به پاهای یک وحشی افتاد که بطرف او می‌آمد. سرخسها زیر پاهای آن بچه وحشی خرد میشد. "رالف" صدای قدمهای آن وحشی را روی علفهای بلند می‌شنید. این وحشی - هر کس که بود - دوبار "تو-لو-لو-لو" کرد. از هر دو طرف به صدای او جواب دادند و بعد سکوت همه‌جا را فراگرفت. "رالف" همچنان روی زمین در لابلای سرخسها قوز کرده بود... تا چند لحظه هیچ صدائی به گوشش نرسید.

سرانجام با نگاهی به دور و بر خود بیشه را واریسی کرد یقین پیدا کرد که در اینجا هیچکس نمی‌تواند به او حمله کند و علاوه بر این شانس دیگری هم آورده بود. همان صخره بزرگی که موجب مرگ "خوکچه" شده بود، درست در وسط این بیشه افتاده بود و از شدت سقوط آن گودالی به پهنای چند پا دور تا دور آن بوجود آمده بود که گیاهان در آن تلاشی شده بودند.

"رالف" به طرف آن گودال خزید و احساس امنیت و زرنگی کرد با احتیاط در میان تنه‌های خرد شده درختان نشست و منتظر شد شکارچیان از آنجا بگذرند. سرش را بالا گرفت و از لابلای برگها چشمش به چیز قرمزی افتاد که برق زد. فهمید که آنجا نوک فلعه سنگی است که از او بقدر کافی دور است که بی‌خطر باشد. پیروزمندانه خود را جمع کرد تا صدای شکارچیان را که از آنجا دور می‌شوند بشنود.

با این حال، از هیچکس صدائی در نمی‌آمد. همچنان که در زیر سایه سبز نشسته بود، با گذشت زمان احساس پیروزی در وجود او

رنگ باخت تا اینکه سرانجام صدای شنید، صدای "جک" که خفه و آرام می‌پرسید:

— مطمئنی؟

وحشی مخاطب او حرفی نزد. شاید با اشاره جواب داد.

"راجر" گفت:

— اگر خیال داری به ما کلک بزنی...

بی‌درنگ صدای نفس‌های تند و به دنبال آن فریاد دردناکی بگوش رسید. "رالف" به‌ندای غریزه، روی زمین خم شد. آنجا، بیرون بیشه، یکی از دوقلوها با "جک" و "راجر" ایستاده بود.

— مطمئنی که منظورش همینجا بود؟

دوقلوها ناله ضعیفی کردند و باز جیغ زدند.

— خیال داشت اینجا قایم بشود؟

— آره... آره... آخ!

خنده‌رنگداری در میان درختان طنبنین انداخت. پس خبر شده بودند. "رالف" نیزه‌اش را بلند کرد و برای مبارزه آماده شد. ولی از دست آن وحشیان چه‌کاری ساخته بود؟ اگر می‌خواستند راهی در میان بیشه باز کنند، یک‌هفته طول می‌کشید. و اگر کسی مثل خود او سینه‌خیز پیش می‌آمد، ناگزیر بی‌دفاع می‌شد. با انگشت شست، نوک نیزه‌اش را لمس کرد و بی‌هیچ خوشحالی نیشخندی زد. هرکسی می‌خواست از این راه بیاید نیزه می‌خورد و مثل خوکی به روزه می‌افتاد.

بچه‌ها دور می‌شدند و به قلعه سنگی برمی‌گشتند. "رالف" صدای قدمها را می‌شنید. بعد، یک‌نفر خنده مسخره‌ای سرداد. دوباره آن نعره بلند و شبیه جیغ پرنده بلند شد و خط‌سیری را پیمود. پس

هنوز چند نفری در تعقیبش بودند، ولی چند نفر ... ؟
 سکوتی ممتد و نفس گیر حکمفرما شد. "رالف" متوجه شد که
 پوست نیزه را می جود. ایستاد و به قلعه سنگی چشم دوخت. در همین
 هنگام صدای "جک" را از طرف قلعه شنید که می گفت:

— هلش بدهید! هلش بدهید! هلش بدهید!

تخته سنگ قرمزی که در نوک پرتگاه می دید مثل پرده‌ای بتدریج
 جلوی چشم "رالف" کنار رفت و آدمها و آسمان آبی در معرض دید
 او قرار گرفتند. لحظه‌ای بعد زمین به لرزه درآمد. صدای غرشی در
 هوا پیچید. گویی غولی مشتی بر سر بیشه کوفته بود. تخته سنگ
 غرش کنان می غلتید و همه چیز را نابود می کرد و بطرف ساحل پائین
 می رفت. در همان حال بارانی از شاخ و برگها بر سر "رالف" بارید.
 در آن طرف بیشه، افراد قبیله هلله می کردند.

باز هم سکوت.

"رالف" انگشتانش را در دهان گذاشت و گاز گرفت. در آن
 بالا فقط یک تخته سنگ دیگر وجود داشت که ممکن بود آن وحشیان
 بفکر سرنگون کردنش بیفتند. اما آن تخته سنگ تقریباً "به بزرگی
 یک کلبه، یک اتومبیل، یا یک تانکر بود. به روشنی هولناکی، سقوط
 احتمالی تخته سنگ را در نظر مجسم می کرد. ابتدا به کندی حرکت
 می کرد، از لب صخره‌ای روی لب صخره، دیگری فرومی غلتید و مثل
 یک جاده صاف کن عظیم، سرتاسر گردنه را درمی نوردید.

— هل بدهید! هل بدهید! هل بدهید!

"رالف" نیزه‌اش را زمین گذاشت و دوباره برداشت. باناراحتی
 موهایش را عقب زد. در آن محوطه کوچک شتابزده دو قدم برداشت
 و باز برگشت، ایستاد. و به نوک شکسته شاخه‌ها نگاه کرد.

باز هم سکوت .

نگاهی به قفسه سینه خود انداخت و بالا و پائین رفتن آن را تماشا کرد و از این که چه تند نفس می کشد حیرت کرد . درست در سمت چپ سینه اش تپش قلبش دیده می شد . دوباره نیزه را بر زمین گذاشت .

– هل بدهید ! هل بدهید ! هل بدهید !

هلپلهای گوشخراش و طولانی .

روی تخته سنگ قرمز غرشی برخاست ، و بعد زمین تکان خورد و به لرزه های پیاپی افتاد ، همچنان که زمین می لرزید ، صداها هم بلندتر و بلندتر می شد .

"رالف" به هوا پرتاب شد ، به شاخه ها خورد ، و روی زمین افتاد . در طرف راست او فقط چند قدم آنطرفتر ، زمین شکم داد و ریشه های درختان نعره کشان از دل خاک باهم بیرون آمدند . "رالف" دید که چیز قرمز رنگی مثل یک چرخ آسیاب آهسته چرخید . بعد آن چیز قرمز رد شد و درحالی که بطرف دریا می رفت از شتاب قدمهای فیل آسای آن کاسته می شد .

"رالف" روی خاک زیرورو شده زانو زد و منتظر ماند تا زمین آرام بگیرد .

طولی نکشید که کنده های سفید و شکسته درختان ، شاخه های خرد شده ، و بیشه انبوه ، آرام گرفتند . "رالف" روی سینه اش ، همان جا که تپش قلبش را دیده بود احساس سنگینی می کرد .

باز هم سکوت .

با این حال چندان سکوت کاملی نبود . آن بیرون ، چند نفر با هم پیچ می کردند و در سمت راست او ناگهان در دو نقطه شاخه ها بشدت تکان خوردند . "رالف" نوک نیزه ای را دید . وحشت

وجودش را احاطه کرد. با تمام نیرو نیزه‌اش را در شکافی فروکرد.

— آخ خ خ !

نیزه در دستش کمی پیچ‌وتاب خورد. دوباره آن را بیرون کشید

— او خ خ خ !

بیرون کی ناله می‌کرد و همهمه‌ای نامفهوم شنیده می‌شد. بگو
مگوی شدیدی در گرفته بود و وحشی مجروح هنوز ناله می‌کرد.

بعد همه ساکت شدند و فقط صدای حرف زدن یک نفر شنیده شد
که "رالف" فهمید او "جک" نیست.

— می‌بینید؟ بهتان گفتم که او خطرناک است.

دوباره وحشی مجروح نالید.

دیگر چه شده؟ بعد از این چه خواهد شد؟ "رالف" نیزه
جویده شده را محکم چسبید. موهایش پائین ریخت. در فاصله
چندمتری او، از طرف قلعه سنگی صدای پیچ‌پیچ کی آمد و "رالف"
شنید که یک وحشی با صدای لرزانی گفت:

— نه!

و بعد صدای خنده خفهای به گوش رسید. روی پاشنه‌های پا
نشست و به دیوار شاخ و برگها دندان قروچه‌ای کرد. نیزه‌اش را
بالا برد کمی پیچ‌وتاب خورد و منتظر ماند.

دوباره طنین خنده گروهی که آنها را نمی‌دید در کوشش پیچید
صدای تق‌تق عجیبی شنید. بعد خش‌خش بلند شد، گوئی کسی
زورق‌های بزرگی را باز می‌کرد. "رالف" سرفه‌اش را فرو خورد دود
زرد و سفید حلقه حلقه در میان شاخه‌ها می‌پیچید. آسمان آبی بالای
سر "رالف" به رنگ ابر توفان زائی درآمد. دود در اطراف او موج
زد. کی هیجان زده خندید و صدائی فریاد زد:

— دود!

"رالف" از وسط بیشه بطرف جنگل خزید. تا جایی که امکان داشت در پناه دود حرکت می‌کرد چند لحظه بعد، فضای باز و برگهای سبز کناره بیشه را دید. بین او و جنگل، وحشی ریزنقشی ایستاده بود، وحشی برهنه‌ای با بدن راهراه قرمز و سفید که نیزه به‌دست سرفه می‌کرد و درحالی که سعی می‌کرد از پشت دودی که هر لحظه غلیظ تر می‌شد بیرون را ببیند با پشت دست رنگهای دور چشمش را پاک می‌کرد.

"رالف" مثل یک‌گربه خیز برداشت، به‌او حمله کرد، غرشی کرد و ناگهان با نیزه‌اش به‌وحشی ضربه‌ای زد. وحشی دو لا شد. از پشت بیشه فریادی بلند شد و "رالف" ترسید و با چابکی در میان بوته‌ها پا به‌دو گذاشت تا به‌یک‌راه خوک رو رسید، صد متری در آن جلو رفت و سپس از آن بیرون آمد. پشت سرش دوباره "ئو — لوء" لوء — لوء "ئی در سرتاسر جزیره پیچید و کسی سه‌بار فریاد زد.

"رالف" حدس زد که این علامت پیشروی است و دوباره پا به‌فرار گذاشت. تا این که سوزشی در سینه خود حس کرد. خود را زیر بوته‌ای انداخت و منتظر ماند تا نفسش جا بیاید. برای آزمایش زبانش را روی دندانها و لبهایش مالید. باز از دور دست صدای "ئو — لوء — لوء — لو" ی وحشیان به‌گوش می‌رسید.

خیلی کارها می‌توانست بکند: می‌توانست از یک درخت بالا برود. ولی در این صورت تمام شانس‌های خود را به‌خطر می‌انداخت و دست‌وپال خودش را می‌بست. زیرا اگر پیدایش می‌کردند، دیگر هیچ مسئله‌ای جز انتظار کشیدن نداشتند.

کاش فقط فرصت فکر کردن داشت.

دو نعره دیگر که از همان فاصله به گوش خورد، سرنخی از نقشه آنها به دستش داد. هر بچه وحشی که در جنگل گیر می افتاد، دو جیغ بیایی می زد و سرجای خود باقی می ماند، تا برای آزاد کردنش بیایند. به این ترتیب امیدوار بودند که صف نگهبان‌ها در سرتاسر جزیره گسیخته نشود. "رالف" به یاد آن گراز افتاد که به سهولت صف آنها را شکسته بود و در صورت لزوم وقتی وحشی‌ها به او خیلی نزدیک می شدند، می توانست تا هنوز حلقه‌شان تنگ نشده، صفشان را از هم بپاشد و به عقب فرار کند. ولی فرار به کجا؟ صف نگهبانها دوباره بهم می پیوست و باز همه جا را زیر پا می گذاشت دیر یا زود مجبور می شد بخوابد یا غذایی بخورد و تا چشم باز می کرد میدید او را در چنگال‌های خود می فشردند و شکار به آخر می رسید.

پس باید چه می کرد؟ بالا رفتن از درخت؟ یا مثل گرازی صف را از هم پاشیدن؟ انتخاب هریک از این راهها هولناک بود. صدای یک جیغ، تپش قلب او را شدیدتر کرد. از جا پرید و خود را روی کناره اقیانوس و جنگل انبوه پرتاب کرد، تا این که پایش به پیچک‌ها گرفت. لحظه‌ای با پاهای لرزان در همان حال ماند. ای کاش فقط آتش بسی برقرار می شد، وقفه‌ای طولانی، فرصتی برای فکر کردن. دوباره صفیر گوشخراش و بی‌امان "ئو - لو - لو - لو" در سرتاسر جزیره طنین انداخت. از شنیدن این صدا "رالف" مثل اسبی از میان پیچک‌ها رمید و دوان دوان دور شد تا این که نفسش برید و در کنار سرخس‌ها خود را روی زمین انداخت.

— درخت، یا حمله؟

لحظه‌ای صبر کرد تا نفسش جا بیاید، دهانش را پاک کرد، می‌کوشید آرامش خود را باز یابد. درجائی، درهمین خط حمله، "سام ریک" هم بودند، دو بچه‌ای که از این کار بدشان می آمد.

یا بدشان نمی‌آمد؟

اگر به فرض به جای آنها به "رئیس" برمی‌خورد یا به "راجر" که دستهایش ره‌آورد مرگ داشت، چه می‌شد؟
موهای ژولیده‌اش را عقب زد و عرق را از دور چشم سالم ترش پاک کرد. با صدای بلند بخود گفت:

— فکر کن!

چه کار معقولی می‌توانست بکند؟ دیگر "خوکچه" نبود تا حرفهای منطقی بزند. دیگر نه جلسه‌ای داشتند که در آن حرفهای جدی بزنند، نه صدفی که برای خود حرمتی داشت.

— فکر کن!

از همه بدتر، کم‌کم ترس از این که هر لحظه پرده‌های درمغزش کشیده شود و حس خطر را در او از بین ببرد و او را تبدیل به آدم ابله‌بی بکند گریبانگیرش شد.

راه‌حل سومی هم می‌توانست درکار باشد: راه مخفی شدن. باید آنقدر دقیق و ماهرانه مخفی شود که صف از کنارش بگذرد بی‌آنکه پیدایش کند.

سرش را از روی زمین بالا برد و گوش‌ها را تیز کرد. صدای دیگری توجهش را جلب کرد، غرشی سهمگین و هولناک، گوئی جنگل هم بر او خشم گرفته بود، صدایی خفه که در متن آن "ئو — لو — لو — لو" چون حکاکی جانخراشی بر لوح، گوش را می‌آزرد. می‌دانست که قبلاً، این صدا را درجائی شنیده، ولی فرصت فکر کردن و بیداد آوردن نداشت.

درهم شکستن صف!

بالا رفتن از درخت!

پنهان شدن تا وقتی که آنها رد بشوند!
 فریاد نزدیکتری، ناگهان او را تکان داد. بی‌درنگ پا به فرار گذاشت. با سرعت در میان بوته‌ها و خارها می‌دوید و ناگهان به محوطه‌ای باز قدم گذاشت. باز خود را در آن فضای باز در جنگل روبروی نیشخند دو وجبی آن جمجمه دید، منتها نیشخند تمسخر آمیز جمجمه دیگر به سوی آسمان آبی نبود، بلکه به پوششی از دود نیشخند می‌زد.

بعد "الف" زیر درختها دوید. هنوز آن غرش هولناک از طرف جنگل به گوش می‌رسید. نقشه داشتند که با کمک دود او را از مخفی‌گاهش بیرون بکشند. جزیره را آتش زده بودند. مخفی شدن بهتر از بالا رفتن از درخت بود، زیرا اگر پیدایت می‌کردند فرصتی برای درهم شکستن صف داشتی. پس مخفی شو.

نگران بود که آیا خوک به او اجازه می‌دهد؟ و در برابر خلاء شکلی درآورد. انبوه‌ترین بیشه و تاریکترین حفره را در جزیره پیدا کن و بدرون آن بجز.

اکنون در حین دویدن، با دقت به اطراف نگاه می‌کرد. میله‌ها و نقطه‌های نورانی بالای سرش سوسو می‌زدند و عرق رگه‌های درختانی روی بدن کشفش درست می‌کرد. اکنون فریادها دور و ضعیف شده بود.

سرانجام جایی را پیدا کرد که بنظرش مناسب می‌آمد، هر چند که از سرنویدی این تصمیم را گرفته بود. در آن نقطه، بوته‌ها و پیچک‌های وحشی، شبکه‌ای درهم پیچیده و انبوه بوجود می‌آوردند که کاملاً "مانع نفوذ نور بود. در زیر آن فضائی تقریباً "به ارتفاع یک پا وجود داشت، هر چند که تنه‌های افقی و عمودی درختان

جابه‌جا در آن فرو رفته بودند. اگر مثل یک کرم تا وسط آن محوطه می‌خزیدی پنج متری از راه جنگلی دور بودی و می‌توانستی از نظرها پنهان باشی. مگر آن که وحشی تصمیم می‌گرفت روی زمین دراز بکشد و دنبال تو بگردد اما حتی آن موقع هم تو در تاریکی بودی و اگر بدترین بدببیری‌ها را می‌آوردی و او ترا می‌دید، تازه فرصت داشتی که سرش خراب بشوی و تمام صف را از هم بیاشی و دولا دولا در بروی.

"رالف" با احتیاط و درحالی که نیزه‌اش را دنبال خود می‌کشید، در میان تنه‌های جلو آمده درختان خزید وقتی به وسط آن محوطه سرپوشیده رسید دراز کشید و گوش خواباند.

آتش سوزی عظیمی براه افتاده بود و غرش طبل آسای آن که "رالف" خیال می‌کرد خیلی وقت است آنرا پشت سر گذاشته در نزدیکی او بود. آیا آتش از امبی که چهار نعل می‌تازد سبقت نمی‌گیرد؟ در پنجاه متری جایی که خوابیده بود، نور خورشید را که روی زمین پخش می‌شد می‌دید و همچنان که نگاه می‌کرد پرتو آفتاب از هر گوشه به او سوسو می‌زد. این منظره درست شبیه پرده‌ای بود که در مغز او کشیده می‌شد بطوری که تا چند لحظه فکر کرد این سوسو در ذهن او زده شده. ولی بعد سوسوی نور تندتر، تیره‌تر و سرانجام محو شد. و "رالف" تلاطم دود غلیظی را که بین خورشید و جزیره را پوشانده بود دید.

اگر کسی با دقت زیر بوته‌ها را می‌گشت و حتی اتفاقی چشمش به انسانی در آن زیر می‌افتاد، چه بسا که او "سام ریک" می‌بود که وانمود می‌کرد چیزی ندیده و حرفی نمی‌زد.

گونه‌اش را روی خاک شکلاتی رنگ گذاشت. لبهای خشکش را

با زبان خیس کرد و چشمانش را بست .

در زیر بیشه، زمین لرزش خفیفی داشت، یا شاید صدایی آهسته‌تر از غرش آشکار آتش و "ئو-لو-لو-لو" ی جانخراش است که از بس ضعیف است به‌گوش نمی‌رسد .

کسی نعره‌ای کشید . "رالف" به‌سرعت گونه‌اش را از روی زمین بلند کرد و به‌فروغ مبهم آفتاب نگر بست فکر کرد که الان باید نزدیک‌تر شده باشند . تپش قلبش شدت گرفت . مخفی شدن؟ درهم شکستن صف؟ بالا رفتن از درخت؟ آخر کدام بهتر بود؟ بدبختی این جا بود که فقط یک فرصت برای انتخاب داشتی . اکنون آتش نزدیک‌تر شده بود . آن گلوله‌هایی که پیاپسی با صدای رعد آسا شلیک می‌شد، شاخه‌های بزرگ و حتی تنه‌های درختان بود که در آتش منفجر می‌گشت .

احمقهای دیوانه! حتما " آتش به درختان میوه‌هم نزدیک شده . فردا چه می‌خوردند؟ "رالف" با ناراحتی در بستر باریک خود می‌لولید . آدم هیچ‌شانسی نداشت . آنها چه‌کار می‌توانستند بکنند؟ او را بزنند؟ که چی بشود؟ که بمیرد؟ دو سر نیزه‌ای تیز شده‌است! فریادهایی که ناگهان از نزدیک به‌گوشش خورد او را از جا پراند . یک وحشی با بدن راه راه شتابزده از میان انبوه شاخ و برگهای سبز بیرون پرید و بطرف گودال سرپوشیده‌ای که او در آن مخفی شده بود آمد . وحشی نیزه‌ای در دست داشت . "رالف" با انگشتان زمین را چنگ زد .

آماده باش! ممکن است خطر نزدیک بشود . کورمال کورمال نیزه‌اش را طوری گرفت که نوک آن در جلو قرار بگیرد . حالا می‌فهمید که دو سر نیزه تیز شده است .

وحشی در فاصله پانزده متری او ایستاد و "ئو- لو- لو- لو" می‌سر داد.

شاید تیش قلب مرا بلندتر از صدای آتش می‌شنود! جیغ نزن! حاضر باش!

وحشی جلو می‌آمد. بطوری که می‌توانستی فقط از کمر به پائین او را ببینی. ته‌نیزه‌اش به چشم خورد حالا می‌توانستی از زانو به پائین او را ببینی. جیغ نزن!

از میان گیاهان سبز در پشت سرو وحشی، یک گله‌خوک جیغ‌کشان بیرون آمدند و به جنگل گریختند. پرنده‌ها فریاد می‌کشیدند. موشها جغ جغ می‌کردند و جانور کوچکی جست‌و‌خیز کنان توی حفره سرپوشیده آمد و کر کرد. وحشی به پنج متری او رسید.

وحشی درست کنار مخفی‌گاه او ایستاد و نعره‌ای کشید.

"رالف" پاهایش را روی شکمش جمع کرد و بدنش خمیده شد. چوب دستش بود چوبی که هر دو سر آن تیز شده بود. چوبی که چنان وحشیانه می‌لرزید که دراز، کوتاه، سبک، سنگین، و باز سبک می‌شد. "ئو- لو- لو- لو" از گرانهای نا گرانه دیگر پخش شد.

وحشی لب مخفی‌گاه زانو زد. پشت سرش، در جنگل انوار لرزانی سوسو می‌زدند. زانوبیش را می‌دید که خاک را تکان میداد بعد زانوی دیگرش را... دو دستش را... نیزه‌اش را... و سرانجام صورتش را!

وحشی به ظلمات مخفی‌گاه با دقت نگاه می‌کرد. می‌توانستی حدس بزنی که جابه‌جا نوری می‌بیند، ولی نه در آن وسط، همانجا

که او مخفی شده. آن وسط یک حباب نارنجی بود. وحشی چهره درهم کشید و سعی کرد نارنجی را بشکافد. لحظه‌ها به درازمی کشید. "رالف" مستقیم در چشمان وحشی نگاه می‌کرد.

جیغ نزن! برمی‌گردد!

حالا ترا دیده! و میخواهد مطمئن شود نیزه‌ای تیز!

"رالف" فریاد کشید، جیغی از ترس و خشم ویاس. پاهایش را دراز کرد. فریادها پیایی و خشمگین‌تر شدند. خیزی به جلو برداشت شاخ و برگ‌های تو در هم را درید و بیرون پرید. خشمگین و خونخوار فریاد می‌کشید. نیزه‌اش را تاب داد، نیزه به وحشی خورد و او را به زمین انداخت. ولی چند وحشی دیگر نعره‌زنان بطرف او می‌آمدند. نیزه‌ای پرکشید و از کنار او گذشت، "رالف" جا خالی داد. سکوت برقرار شد. می‌دوید. یکباره تمام انوار لرزان بالای سرش درهم آمیخت، غرش جنگل به صدای تند رآسائی تبدیل شده بود بوتسه بلندی درست جلوی پای او آتش گرفت و در شعله‌ای به شکل بادبزنی سوخت.

"رالف" بطرف راست پیچید نومیدانه و تند می‌دوید. در طرف چپ او گرما بیداد می‌کرد و آتش چون موجی طغیانگر به پیش می‌ناخت. پشت سرش فریاد "ئو - لو - لو - لو" بلند شد و یک سلسله فریادهای تیز و مقطع درهم‌جا پخش شد، به نشانه این که او در دیدرس است. در سمت راستش هیکل تیره‌ای به چشم خورد و بعد ناپدید شد. همه می‌دویدند، همه دیوانه‌وار فریاد می‌زدند. می‌توانست صدای دریدن بوته‌ها و پیشروی‌شان را بشنود در سمت چپ او، تندر داغ و سوزان آتش بود. "رالف" زخم گرسنگی

و تشنگی را فراموش کرد و یکپارچه ترس شد. ترس مایوسی که با پاهایش پرواز می‌کرد و از میان جنگل به فضای باز ساحل می‌دوید. جلوی چشمش نقطه‌هایی به‌هوا می‌پیرید، به‌دایره‌های قرمزی تبدیل و به‌سرعت گسترده می‌شد، تا این که از نظربایدید می‌گشت. زیر او، پاهایی به‌مرز خستگی می‌رسید. "ئو-ئو-ئو-لو-لو-ی یاس انگیز مثل چتری از دندانهای تیز و تهدیدآمیز پیش می‌آمد و تقریباً" بر فراز سر او بود.

پایش به‌ریشه‌ای گرفت و افتاد نعره‌هایی که از پشت سر تعقیبش می‌کرد، بلندتر شد، پناهگاهی را دید که در میان شعله‌های آتش فرو ریخت.

آتش بر شانه راست او بال بال می‌زد. درخشش آب، چشمش را خیره کرد.

یک لحظه بعد، او در ساحل بود و روی ماسه‌های داغ می‌غلتید و باز هم می‌غلتید، دستهایش را برای دفع خطر بالا برده بود و می‌خواست برای جلب ترحم‌شان فریاد بزند.

تلوتلو خوران از جا بلند شد، بدنش از فرط وحشت منقبض شده بود. سرش را بالا گرفت و نگاهش به کلاه بزرگ لبه‌داری افتاد لبه کلاه، سفید بود و بالای سایه سبز نوک کلاه، تاج و لنگر و برگی طلائی دیده می‌شد. "رالف" لباس کتانی سفید، سردوشی‌ها، یک هفت‌تیر و یک ردیف دکمه طلائی را روی او نیفور می‌دید.

یک افسر نیروی دریائی روی ماسه‌ها ایستاده بود و محتاطانه و حیرت زده، "رالف" را برانداز می‌کرد. پشت سر او در ساحل قایقی بود که دماغه‌اش بالا کشیده شده بود و دو درجه‌دار آن را نگاه داشته بودند. در قسمت عقب قایق یک درجه‌دار دیگر مسلسل

به دست ایستاده بود.

"ئو-ئو-ئو-ئو-لو-لو-لو"ها تردیدآمیز و بعد خاموش شد. افسر با تردید لحظه‌ای به "رالف" نگاه کرد، سپس دست از روی هفت تیرش برداشت:

- سلام.

"رالف" کمی وول خورد و خجالت‌زده از آشفتگی و کنافت سرو وضع خود جواب داد:

- سلام.

افسر سری تکان داد، چنانکه گوئی به‌پیشی پاسخ داده شده.

- هیچ آدم بزرگی، هیچ بزرگتری همراهتان نیست؟

"رالف" در سکوت سری تکان داد. نیم قدمی روی ماسه‌ها چرخید. پسرک‌چولوها با بدنهایی که گل رنگین آنرا راه‌راه کرده بود، نیزه‌های نوک تیزشان را در دست داشتند، و در ساحل به‌حالت نیم‌دایره ایستاده بودند. و صدایشان در نمی‌آمد.

افسر گفت:

- بازی و شوخی.

آتش به درختان نارگیل کنار ساحل رسید و آنها را با سرو صدای زیاد فرو یلعید. شعله‌ای که ظاهراً از آتش جدا شده بود، مثل یک بند باز تاب خورد و نوک نخل‌های روی سکو رمانه کشید. آسمان سیاه بود.

افسر با خنده به "رالف" گفت:

- ما دودتان را دیدیم. چکار می‌کردید؟ جنگ و این‌جور

چیزها؟

"رالف" سری تکان داد.

افسر، مترنک کوچولوئی را که جلوییش ایستاده بود برانداز می‌کرد. این بچه به یک حمام احتیاج داشت، یک اصلاح سر، یک دستمال برای پاک کردن بینی، و مقدار زیادی پماد.

— امیدوارم کسی کشته نشده باشد، هان؟ جسدی در کار هست؟
— فقط دوتا. آنها هم نابود شده.

افسر خم شد و از نزدیک به "رالف" نگاه کرد.
— دوتا؟ کشته شده‌اند؟

"رالف" دوباره سر تکان داد. پشت سراو، جزیره یکپارچه در آتش می‌لرزید. افسر که همیشه می‌فهمید مردم کی راست می‌گویند آهسته سوت زد.

کم‌کم سروکله بچه‌های دیگر پیدا می‌شد. بعضی از آنها ریز نقش و نحیف بودند، با پوست‌های قهوه‌ای و شکم باد کرده، درست مثل وحشی‌های گوجولو.

یکی از آنها به افسر نزدیک شد و سرش را بالا گرفت و گفت:
— من... من...

اما دیگر صدایش در نیامد. "پرسیوال و میس مدیسون" در ذهن خود دنبال طلسمی می‌گشت که بکلی از ضمیرش پاک شده بود افسر به "رالف" رو کرد:

— ما شما را از اینجا می‌بریم عده‌تان چند نفر است؟
"رالف" سر تکان داد. افسر از او چشم برگرفت و به پسرهای رنگ شده رو کرد:

— اینجا کی رئیس است؟
"رالف" با صدای بلند گفت:

— منم.
پسر کوچکی که تکه‌پاره‌های یک کلاه عجیب روی موهای قرمزش

و یک عینک شکسته از کمرش آویزان بود جلو آمد، اما بعد عقیده‌اش عوض شد و ساکت سرجای خود ایستاد.

— مادودتان را دیدیم. آنوقت شما نمی‌دانید که عده‌تان چند

نفر است؟

— نه آقا.

افسر درحالی که در ذهن صحنه تعقیب و گریزی را که جریان

داشته مجسم می‌کرد گفت:

— از یک دسته پسر بچه انگلیسی... همه شما انگلیسی هستید،

مگر نه؟ توقع داشتم که خودشان را خیلی بهتر از اینها نشان بدهند

منظورم...

"رالف" گفت:

— اولش همینطور بود. قبل از آنکه...

مکشی کرد.

— آن موقع همه‌مان با هم بودیم.

افسر با نکان سر تشویقش کرد.

— می‌دانم. یک نمایش خوب و دلپذیر... مثل "جزیره مرجان"

"رالف" در سکوت به‌او نگاه می‌کرد. لحظه‌ای، تصویر افسون

شگفت‌انگیزی که روزگاری این سواحل را پوشانده بود از ذهنش

گذشت. اما اکنون جزیره مثل چوبی خشک در آتش سوخته بود،

"سیمون" مرده بود و "جک"... اشک از چشمانش سرازیر شد و از

هق‌هق گریه بدنش می‌لرزید. برای اولین بار در جزیره، خود را

بدست غم نکان دهنده شدیدی که گوئی تساروپود وجودش را

می‌فشرده سپرد. صدای گریه‌اش در دود سیاه، و در مقابل ویرانه

سوزان جزیره بلند شد. بقیه بچه‌ها هم تحت‌تاثیر احساسات او،

به‌گریه افتادند، هق‌هق گریه‌شان بلند بود و بدنشان می‌لرزید. در میان این بچه‌ها "رالف" با بدنی کثیف، موهائی ژولیده، و دماغی پر، بخاطر فرجام معصومیت، سیاهدلی بشر، وسقوط دوست واقعی و عاقل خود "خوکچه" زار زار می‌گریست.

افسر که در محاصره این همه‌گریه وزاری، متاثر و کمی دست‌پاچه شده بود، رویش را برگرداند و از بچه‌ها دور شد تا به آنها مجالی برای همدلی بدهد، و همچنان که انتظار می‌کشید به قایق گشتی مرتب و تمیزی که در فاصله کمی قرار داشت نگاه می‌کرد.

پایان